

گنجینہ خرد

یعنی

ساریخ قوشندہ۔ ناخ التوارینج۔ انوار سہیلی۔ ابر الفضل۔ دیوان مہدی
دیوان نشاط۔ سکندر نامے اور شاہنامے کا انتخاب

ان سکولوں کے واسطے
سرشتہ تعلیم پنجاب کے ڈائریکٹر صاحب بہادر کے
حکم سے

منشی حلال سنگھ اینڈ سنز گورنمنٹ پبلشر سرشتہ تعلیم
پنجاب نے اپنے مطبع مفید عام لاہور میں چھاپا

۱۸۹۵ء

سرشتہ تعلیم پنجاب کی نئے اجازت کوئی نہ چھاپے

قیمت فی جلد ۴ روپائی

تعداد ۲۲۰۰

فقد ۵

اِعرابوں کے قاعدے

نمبر شمار	قاعدے	مثالیں
۱	مخلوط ہے دو چشمی لکھی گئی +	قنہار
۲	نُون غنّہ جو لفظ کے درمیان ہے۔ اُس پر اُٹھا جزم دیا ہے۔ اور جو آخر میں ہے۔ اُس میں مُنْطَق نہیں دیا	رائد۔ جاں +
۳	یائے معرُوف جو لفظ کے آخر ہے۔ وہ دائرے کی لکھی گئی ہے +	کشتی
۴	یائے معرُوف کے سوا باقی سب یے بنی لکھی گئیں +	نہ۔ مگر۔ پلار۔ اوتار +
۵	جو واؤ بولی نہیں جاتی۔ اُس کے نیچے آرٹھی لکیر ہے +	چوڑ۔ پیریش +
۶	حرف مفتوح پر وہیں زیر لکھا ہے۔ جہاں واؤ یا یے کے معرُوف اور جُمُول ہونے کا شبّہ پڑتا ہے +	پانچویں۔ تیسیر +

۱۰ باقی قاعدے اخیر کے صفحے سے دیکھو +

فهرست مضامین

مضمون	نمبر صفحه
انتخاب از تاریخ فرشته	۱
انتخاب از نسخ التوارخ	۵۳
انتخاب از آثار سبیلی	۶۸
انتخاب از ابوالفضل	۱۰۰
انتخاب از دیوان سعدی	۱۲۰
انتخاب از دیوان نشاط	۱۳۰
انتخاب از رشکدر نامه	۱۴۶
انتخاب از شاهنامه	۱۹۵

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE5523

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

انتخاب از تاریخ فرشته

ذکر جلال الدین محمد اکبر پادشاه



شیخ ابو الفضل برادر شیخ فیضی مجزوی و مکتب قضا یاسی آن پادشاه عالیجاه
را در اکبر نامه ثبت نموده - و مؤلف این اوراق محمد قاسم فرشته که در
صدور اختصار است - مخلص آن را در این کتاب مقرر رج عی سارده - و
بیگردد فرشته که نصیر الدین محمد همایون پادشاه از افتادین از بام شدت ضعف
رگزار گشت - از کاران دولت و اعیان حضرت شیخ جلی را که از معتقدان
درگاه بود - بهمت رسانیدین اخبار آن حالت یارینگار روانه پنجاب گردانیدند
و او در کلانور سعادت ملازمت شاهزاده دریافته قضیه سارخه را متعوض
داشت و عقب آن چوں خبر رحلت رسید - امر و انتم تعزیت بجا آوردند - و
باتفاق یک دیگر دوم ماه ربیع الثانی ۹۶۳ هجری قمری و رستین و تسبیح
شهراده جلال الدین محمد اکبر را که سیزده سال و نه ماه از عمرش گذشته
بود - در کلانور بر تخت نمودند و ای مجلس دادند و قطع
محل امید شگفت و وزیر باد مراد مراد خلق خدا آن چنانکه باید و
ز دست فتنه دوراں جهان شد این که پادشاه جهان پاس بر سر بر نهاد
بیرم خان مژگان باوجود منصب سپهسالاری و اتالیقی بخدمت و کالت

نیز بر سریده مقتصدی امور ملک و مالی گردید. و فرامین پشارت مجلس
 و انتظامت سیاه و ریخت باطراف و اکناف فرستاده نتایجات و راهبری و
 سلمان و پیشکش نمایه ملک مخصوصه را معائن داشت و نشست شاه
 ابوالمعالی را که داعیه پیشه یافت داشت سرگشته در مقام قتل شد. و چون
 آن حضرت که باشم شریفش بیشتر بعرض آشیانی و گاه بخاقان آنجا خواهد
 شد. از کمال ترحم راضی نشد. آن سید را مقید ساخته پیش پهلوان
 گل گیر کوثرال پلایور فرستاد. شاه ابوالمعالی بعد از چند روز از حبس
 گریخت. پهلوان گل گیر از کمال خجالت خود را بکشت و تنودی بیگ خاں حاکم
 دینی جمیع اسباب پادشاهی را از دینی مضروب ابو القاسم میرزا و لدی کامران
 میرزا بارو و ظفر قریس فرستاد. و علی قلی خاں سیستانی حاکم شنبلی و
 سکندر خاں اوزبک حاکم آنکه و بهادر خاں حاکم دیپاکپور و محمد خاں اتایق
 و محمد حکیم میرزا عارض فرستاده اظهار اخلاص و بندگی نمودند. بعد مکتوب
 رفیعی اثر بهزم راستیصال سکندر شاه بدامن کوه سواک رفت. و پس از
 جنگ سکندر شاه بدامن کوه سواک گریخت. و راچند راچند نگر کوٹ بدرگاه
 آمد. نوازش بسیار یافت. و ملک موردی باقطاعش مقدر گشت. و از
 کثرت بارندگی عرش آشیانی بجا که در آمد مدتی در آنجا توقف نمود. و
 در آن اداں سیکماں میرزا کم قویتی کرده بقتضی تغییر کابل از بدخشان
 روان شد. و بعد از وصول او محمد خاں حاکم کابل که سزوار کار دیده
 بود. حصاری شده علم مدافعت بر انداخت. و خاقان اکبر بر آن مطلع شده
 محمد قلی بزللاس و خان اعظم شمس الدین محمد خاں آنکه و خضر زان را بدو
 محمد خاں فرستاد. چنانچه بعضی بقلعه در آمد. و اکثر بیرون ماندند. و
 در مدت چهار ماه شب و روز اطراف اُردو بدخشان را تصرف

رسانیده بنگار آوردند و سیکاهای بریزرا به متعین خاں پیغام نمودند که اگر در خطبه
 نام مرا داخل کنی - مراجعت سے نہایم به متعین خاں بنابر صلاح وقت آن را بصل
 آورد - و سیکاهای بریزرا به بدخشان رفتند و در بیخولا بهیموس کے بقال فریر متعین شاه
 عدلی باسی هزار سوار و پیاده و دو هزار فیل که اکثر مست بودند متعین آگره شد
 رسکندر خاں او را بکتاب مقاومت نیاورد و بدین رفتند و شادی خاں افغان
 که او نیز از امرای متعین عدلی بود - بکنار آب رهت آمد و علی قلی خاں
 سیستانی که در آن وقت خطاب خاں زمانی یافته بود - بر اتفاق امرای سیستانی
 مثل قاسم خاں و محمد ایوب دیوانه و بابا سعید روتجانی با سه هزار سوار عراقی
 و خداسانی از آب رهت گذشتند با شادی خاں افغان جنگ کردند و او مشریم
 گشته لشکر ایشان پاری در جنگ گاه گشته شدند - و اکثری در جلیج عبور آب
 فرو رفتند - چنانکه از سه هزار کس زیاده از کشت سی حد کس زنده
 نماندند و چون بهیموس کے بقال آگره را متصرف گشته متعین روانی شد -
 تودی بیگ خاں مشیرعلی با ظرافت فرستاده امرا را طلب نمود - همدان خاں
 و لعل سلطان بر خشی و علی قلی خاں اتمدرانی و میرک خاں کولابی و غیره بوقت
 بدین آمدند - و علی قلی خاں سیستانی الخاطب بخان زمان و ملکبان او را
 بدین ترسیده بودند - که تودی بیگ خاں رشتاب زدگی کرده با بهیموس کے بقال
 مقابل نمود - و بهیموس کے بقال با سه چار هزار سوار از بخانی و بیلان آسمان
 شان از صف قلب جدا نموده شکست بر تودی بیگ خاں که با مقابل نمود
 جنگ در پیوسته بود - تاخت - و او را از مشرک گردانیده متعین و دیگران شد
 و ایشان را به مشریم ساخته رفتی با قابض گشتند - تودی بیگ خاں و دیگر
 امرا با ایشانست - که علی قلی خاں سیستانی الخاطب بخان زمان
 و دیگر امرا و سرداران را با خود متعین ساخته تداویک شکست را نمایم - و

یا اینکه در حوالی دہلی بوده از پادشاه کمک جویند - ازینجا یکے ہم کارے
 ناکرده بروشهر رشت افتند - و ولایت را خالی گذاشته بدشمن سپردند علی غلی خان
 سیستانی در میرطرای خبر شنیده چوں تنها در غمدو ضبط آں حدود میرد
 نے توانست آمد - ناچار او نیز بہ فوشهر رفت و عرض آشیانی در جالندھر
 بریں واقعہ مطلع شدہ چوں غیر پنجاب جمیع ممالک بتصرف افغاناں در آمدہ بود
 دیگر گشت و آنکہ بواسطہ صغیرین امور پادشاہی نینوانست پرداخت -
 بیرم خان نوکراں را بخطاب بابا نوازش فرمودہ گفت - کہ جمیع مہمات
 ملکی و مالی را بتو رجوع کردم - ہرچہ صلاح دولت دانی - بعل آورده
 موقوف بر من نہاری - و دریں باب بروح ہمایوں پادشاہ و
 بسر خود سونکہ دادہ اظهار کرد - کہ از مہمائی مزوم بیخبریشی - و ایں
 مضارع بخواند - **مضراع**

دوست گردشت نمود ہر دو جہاں دشمن باش
 و آنگاہ با جمیع امرا شجئے ساختہ جائقی زدند - و چوں لشکر مخالفت را از
 یک لک سوار بیشتر نشان میدادند - و عدد لشکر پادشاہ از بیست ہزار
 متجاوز نبود - ہنگی مارل برقتن کابل شدند - اما بیرنخان نوکراں جنگ مخالفان
 را مستصوب دیدہ - خاقان اکبر باوجو صغیرین بریں رنگاش مارل و
 راغب گشت - و نے توفیق خضر خواجہ خاں را کہ از نژاد سلاطین مغل بود -
 و مختار بابر پادشاہ گلبدن بیگم را در عقد ازدواج داشت - حاکم لاہور ساخت -
 و دفعہ یکندر شاہ تغیس کرد و خود بنفس نفیس عازم تارایب ہیموے بقابل
 گشتہ - در فوشهر امرای گزینختہ ملازمت نمودند و خان خانان تردی بیگ
 را بسبب تقصیرات و قبیکہ پادشاہ بشکار رفتہ بود - بشزل طلبیدہ بے سخن
 در محضر خود درون سرا پرده گردون زد و پادشاہ ایں خبر در شکار گاہ

شنیده - چوں مراجعت نمود - بیرنخان معروض داشت - که یوں تحقیق میداشتم
 که آن حضرت با وجود گناه بس بزرگی که از او بوجود آمده - از غایت مهربانی در
 قتل او تاویل خواهند فرمود - و عفو چنین تفصیله در پس وقت که لشکر
 مخالف نزدیک رسید - و پیشل افغانان غنیمت بر ملاک بردارستند یا قتل -
 مناسبت نبود - هر آینه حکم اقدس صریح در پس باب حاصل نگذرد جز آنکه در
 قتل و کس نمودم - و عرض آشنایی زبان - تجسس و آفرین کشاده عذرش
 مشمول داشت - و از ثقات شنیده شد - که اگر بیرنخان ترکمان تروی بیگ
 را نمے گشت - اوس چغتائی بضبط در نیامده باز رقت شیر شاه پیش می آمد
 و بعد از آن امرای متعل که هر یک خود را کیشاد و کیکشاد و سپاه داشتند - از
 بیرنخان ترکمان در حساب شده هواس سرکشی از سر بدر کردند - و رفاق
 بر طرف ساختند - و چوں ربای ظفر آیات از نوشته روانه دلی گردید -
 سکندر خاں اوزبک و عبد الله خاں و علی قلی خاں انمرانی و محمد خاں جلایر
 بخشی و مجنوں خاں قاشقال و دیگر امرا - پاسبان علی قلی خاں سبستانی
 الحاطب بخان زماں که امیر الامر شده بود - بر شیم منقلای روان شدند -
 و جمعی از نوکران خاصه بیرم خاں نیز پیشل تحسین قلی بیگ و محمد صادق خاں
 پنداری و شاه قلی خاں محرم و میر محمد قاسم خاں نیشا پوری و سید محمد بابر
 و غیر ذلک با امرای منقلای همراه شدند - و همه کس بقال که در دلی خود
 را راجع بکرامت خوانده کس تکبر و غرور می نوشت - شادی خاں افغان
 و دیگر امرای افغان را بخود منتهی ساخته با لشکره بسان مور و ملخ
 باهنگ جنگ استقلال نمود - و جمعی از سرداران محمد افغان را با توپخانه
 عظیم بمقابل افواج منقلای پادشاهی پیشتر روان کرد - و آنها خود از افواج
 متعل مشهور گشته بحال ابر بر گشتند - و توپخانه را یک قلم باختند -

بهیوسه بقال بچوں بنواسے پانی پت رسید۔ و خبر قریب و موصول لشکر چغتائی
 شونید۔ فیلاں را کہ راغنا و تمام بر آنها داشت۔ بسوزاران بزرگ قشمت کرد۔
 تا بر آنها سوار شدہ بلوازم حرب پروازندہ و علی قلی خاں سبستانی الخاں طب
 بخان زمان صلیح کوثر جمعہ دوم محرم سنہ ۸۱۴ ربیع و شین و تہا و تہا و تہا
 حقیقت پرواختہ مشتعل زغال شد۔ و از طرفین مردان مژ و ملایان نیز
 اسان تازی نژاد بکلاں در آذرده داد کیش و سوزش دادندہ و بکلاں
 کہ قتل ترمی بیگ خاں مشاہدہ کردہ بودند۔ چون پاسے ثبات مستقر
 نے ساختند۔ بارے بهیوسه بقال بر فیلاں ہوائی نام سوار شدہ و پاسہ چہا
 ہزار سوار کار گزار از فوج قلب جدا گشتہ اخراج پیش را در یک
 طرفہ انہیں بر ہم زد۔ و مے توقف ممنوعہ شد۔ قلب کہ محل قرار
 علی قلی خاں سبستانی بود۔ گزیدہ بہا واران۔ بیرمخانی کہ در آن صف بودند۔
 شرائط شجاعت بجا آذرده در استقبال آلات حرب تفصیرے نکندہ و در
 اثنا تیرے بچشم بهیوسه بقال رسیدہ۔ ہر چند کہ کاری نبود۔ ہمیں کہ قلی
 رواں شد۔ افغانان بیدل شدہ راہ گریز پیش گرفتندہ و بهیوسه بقال
 باوجود آن حال خیر را بیرون کشیدہ بچشم را برومال بست و باغداد مژم سوزیدہ
 ہر طرف جند میکرد۔ و در وقت شاہ قلی خاں مخم بغیل بهیوسه بقال رسیدہ غافل
 انہیں کہ مرکوب بهیوسه بقال است۔ قصد فیلیاں نمود۔ و فیلیاں براسے خطہ خود از
 محل بهیوسه بقال نبردادہ شاہ قلی خاں از مساعدت بخت خوشحال گشتہ بغیل و
 فیلیاں را بہیوسه بقال از میان متحرکہ بکنار آذرده مدافع خدمت پادشاہ
 شدہ و مطلق تصافق افغانان نمودہ آن قدر مژم کہ مختار سیم از تعداد آن
 عاجز بود۔ بقتل آذرده شاہ قلی خاں بچشم بهیوسه بقال را بقتل پادشاہ کہ
 باغداد دو تیرہ کردہ عقیقہ آمد۔ و آذرده پادشاہ باغداد بہیم خاں سوزیدہ

بمفرق او رسانید. و آنگاه بیرنگان بدشت خود گردنش زده سرش را بکابل و
 جسدش را برپای فرستاد. و زیاده از هزار و پانصد فیل بدشت لشکر منصور افتاد
 و پادشاه برپای تشریف آورده تا پیر محمد شروانی را که دکیل بیرنگان تومان بود
 بطرف میوات فرستاد. تا اهل و عیال و خزان و پیوسته بقتال را که در آنجا بود. بدست
 آورده بسیار از افتنان که در آنجا بودند. بقتل رسانید. و در خلال این
 احوال لشکر قزلباش بیاسیقه سلطان حسین میرزا بن بهرام میرزا بن شاه
 انجیل صفوی بموجب حکم شاه طهاسپ صفوی بحواله قندار آمده
 محاصره کرد. و بعد از سه ریشار از تصرف محمد شاه قندهاری که
 از توکران بیرنگان تومان بود. بر آورده قاضی گشت و ضرر خواج خاں
 هم با سکندر شاه جنگ کرده بعد از شکست به لاهور گریخت. و عرش
 آفرینی بمقتضای آنکه در مضرعه جهانگیری توقف بر نماند
 برقع سکندر شاه عاجز شد. و نجاب شد. و سکندر شاه که بکافور آمده بود.
 قدرت مقاومت در خود ندیده بقلعه لاکوٹ که سلیم شاه از براس
 دفع ککراں میان کوپستان پالاسی کوه مرتفع ساخته بود. در آمده
 متحصن شد. پادشاه آنجا رفته قریب سه ماه مقام فرمود. و در آن
 ایام والده عرش آفرینی و دیگر بیگات و اهل و عیال آما و سپاهیان
 که تا آن غایت در کابل بودند. همراه آمو که بکابل متوجه خاں
 رفته بودند. رسیدند. و محمد حکیم میرزا بموجب حکم با والده و پیشو
 اعیان خود در کابل مانده. دارائی آن ملک بواسطه تعلقی گرفت.
 و متهم خاں اتابلق و سه گشت و دیون مدت محاصره قلعه لاکوٹ بیش از
 کشید. سکندر شاه عاجز آمده راستی حاکم قدوم بیگ از آمو متهم
 نمود. که بعد از عرس مدعا بموجب حکم کار بشود. و خان اعظم شمس الدین

محمد خاں اٹکہ بقلعہ رفت + د سکندر شاه باو گفت - کہ بواسطہ کثرت
 جزائے طاقت ملازمت پاؤشاه ندارم - لیکن پسرخود شیخ عبد الرحمن را
 بدرگاہ فرستاده خود بہ ہنگالہ میروم - و اطاعت میکنم + خان اعظم شمس الدین خاں
 اٹکہ خود برگشتہ بعرض رسانید - و آن بدرجہ قبول افتادہ + شیخ عبد الرحمن
 در ماہ رمضان سنہ ۸۶۵ اربع و ستین و تسعایہ بحضور آمدہ چند نہنجیر
 فیصل پیشکش گذرانیدہ - سکندر شاه راہ یافتہ بہ ہنگالہ رفت + عرش آشیانی
 قلعہ را بمردوم درگاہ سپردہ عازم لاہور شد - و در اثنای راہ بہ بیرنخان
 ٹوٹاں انحراف مزاج دشت دادہ - چند روز سواری نکرد + روزی
 پاؤشاه دو فیصل نامی جنگ انداخت - و آنها جنگ کناں تہوکیک بنیم
 بیرنخان ٹوٹاں رفتند - و غوغای تماشایان بلند شد + بیرنخان را
 مخاطب رسید - کہ ای امر بارشاه پاؤشاه است - پس ماہم اٹکہ پیغام
 داد - کہ باعث گذشتن فیضان مشیت قریب منزل این دولشاہ چیست؟
 اگر سخنی غیر واقع بموقع عرض رسیدہ باشد - و آن موجب غیاب خاطر
 اشرت بود - باعلام آن دشت بخشد + ماہم اٹکہ آنچه بیان واقع
 بود - جواب داد - کہ آمدن فیضان بآں نواحی ارتقا قیست - نہ بفرمودہ
 کس - دیس صورت خاطر بیرنخان تسلی نشد - تا آنکہ بلاہور آمد -
 و خان اعظم شمس الدین محمد خاں اٹکہ کہ بیرنخان از بدگماں بود -
 بشیرش رفتہ سوزگد یاد کرد - کہ در خلا و ملا سخنی کہ باعث گفتہ خاطر
 اقدس شود - گفتہ فہدہ + عرش آشیانی در پانزدہیم شہر صفر سنہ ۸۶۵
 خمس و ستین و تسعایہ عازم دہلی گشتہ شکار کناں و صید افگنان دہ
 بیست و پنجم ماہ جمادی الثانی بمقصد رسید - و در اثنای راہ در موضع
 جائدہم را در وارج سیمہ سلطان بیگم دختر رسیدہ از نور الدین محمد خواہر زادہ

همایون پادشاه - بیرنخان مجسم اکبر پادشاه دروغ شد و درین سال از
 امیر الامرا علی قلی خان ریستانی انکیطیب بخان زمان که از امرا
 پنجمی بود - و محکومت صویر شوق داشت - امرنا شایسته سرزده
 موعوب رنجش خاطر حضرت شد و درین اثنا مصاحب بیگ و لایر خواجه
 کلاں بیگ نظر بر حقوق سوابق آبا و اجداد خود کرده با بیرنخان تزلزل
 که صاحب سی هزار سوار بود - بر وفق رضا بیگک نمیکرد - و باوجود نصیحت
 اصلاً متمنع نمی شد - لاجرم در وادی بفرموده بیرنخان بقتل آمد - و شورش
 عظیم در امرا پختتائی افتاد - پادشاه درگیر شده در محرم ستمیست
 و شکن و تشنجه از راه دنیا بهره رفت و هموز قضیه تشکی
 مصاحب بیگ از خاطر با محو نشد - بود - که بیرنخان تزلزل از استیلا
 ملا پیر محمد بر تنگ آمده در مقام استیصال او گشت - چه که پختی
 رستم استاد بی پادشاه و قریب او داشت - امرا و ارکان دولت بخاطر او
 رفته اکثر اوقات بار نمی یافتند و درین اثنا ملا پیر محمد رنجور شد و
 بیرنخان بعیادت او رفت - غلام دربانش پیش آمده گفت - چندان وقت
 یابد - که خبر ورود شما درون خانه برسد - و اذن دخول حاصل شود -
 بیرنخان تزلزل بغایت بر آشفت - و ملا پیر محمد بعد آگاهی میرود
 آمده مخبر خواهی کرده و زوون مزد - و باوجود آن زیاده از یک نفر از
 همزمان بیرنخان اذن دخول نیافت - و این بحث ضمیمه کرد و رایت سپاند شده
 بیرنخان تزلزل بے تخصص پادشاه ملا پیر محمد را که ذکر چهل ساله او
 بود - در قلعه بیان محبوس ساخت - و بعد از چند روز بجانب سجرات
 اخراج فرمود - و در کشتی رنشاریده روانه مکه معقله کرد - و حاجی محمدخان
 ریستانی را بجای ملا پیر محمد وکیل خود ساخته شیخ گردائی ولی شیخ

جمال و هوی شاعر را که بوقت فترات شیر شاه که بیرنخان بجزایر افتاده بود
 خدمات پستیده به تقدیم رسانیده بود. - منصب صدارت و امارت رسانیده
 و بمشیت مقام پیر محمد چون بیش از پیش موجب کفایت خاطر پادشاه شد.
 بیرنخان در مقام مدراک گشته حکایت تشبیه قلعه گوالیار را در میان آورد
 و چند گاه او را مشغول داشت و از اینکه قلعه گوالیار را سلیم شاه جایی
 رنشت خود ساخته بود. و سهیل خان نام قلعه از غلامان سلیم شاه
 بحکم محمد شاه عدلی بضبط آن قیام داشت. - بر اراد بیرنخان بمطالع
 شده به رام شاه که از نسل راجه مان رسیده بود. پیغام کرد که آباد
 اجدا تو حاکم این قلعه بوده اند. و من از ضبط این قلعه در حواری
 چنین پادشاه عظیم الشان عاجزم. عرض قلعه آنچه مناسب دانی. مرا
 داده قلعه را متصرف شو. رام شاه آن لطیفه را از لطافت علی دانسته
 منتوجه قلعه شد. و اقبال خان جاگیر دار آن طرف باشارت بیرنخان سر راه
 برو گرفته بعد از کشتش و کوشش فراوان رام شاه را بجانب ولایت رانا
 گریزانی. و قلعه گوالیار را قبل کرد و سهیل خان غلام کس نتواند
 بیرنخان بزرگوار فرستاده اظهار اطاعت کرد و بیرنخان بفرمان اقدس رسانید
 حاجی محمد خان را از جانب خود بدینجا فرستاد. تا قلعه را متصرف شده سهیل خان
 را بدلا ساری تمام بزرگوار آورد. و علی قلی خان ریشتانی الخاطب بخان زمان
 نیز که در صدور رفع کدورت پادشاه بود. در آن سال سزکار جوینور و بنارس
 را تا کنار آب گنگ که بعد از شکست نصیر الدین محمد همايون پادشاه در
 تصرف افغانان بود. بضرب شمشیر بکبابه مستحق صلح گردانیده داخل ملایک
 محروسه نمود. - بنابر آن رنشت باو پادشاه در مقام عنایت شده هر دو
 سردار را بمخلعت و کر و شمشیر مرصع و دیگر انعامات نوازشات فرموده.

غایتش در ماه رجب آن سال شیخ محمد غوث برادر شیخ بهلول که حتی خدمت
 بر آن دو دوا داشت - و بوقت استیلا به افغانان بچهارات رفته بود -
 درین وقت با فزندگان و مریدان بدرگاه آمد - و چون از بیرنخان گوشه
 خارطه مرید - بلا بگوا آید که مشکن قدیم او بود - رفت + خاقان انبر بار
 دیگر بر سر راس مقدمه از بیرنخان نزد خان یغایت آرزو شد + بیرنخان
 بواسطه مشغول پادشاه بهادر خان برادر کوچک علی غلی خان سیستانی را که
 از امرای پنجزاری بود - از دیپاپور طلبیده با لشکر بسیار به تفتیش مالد که
 در تصرف باز بهادر بود - تعیین فرمود + اتفاقاً در آن مدت پادشاه نیل
 شکار کرده بیرنخان نزد خان راجست سرانجام حمام در آگره گذشت - و
 شکار گنای چون برسد آباد از اعمال دینی رسید - ماهم آنکه و اذهم خاں
 که احمد احمد بیرنخان بودند - بعضی رسانیدند - که والد حضرت و در دینی
 تشریف دارند - و رجوعی به رسانیده آمد - اگر بیاید آن جناب قدم رنج
 قوامید - باعث خوشنودی مزیم مکانی خواهد شد - لهذا پادشاه منوچهر دینی
 گشت + شهاب الدین احمد خان نیشاپوری که از امرای پنجزاری بود -
 و خلیش ماهم آنکه می شد - و او هم حکومت دینی داشت - با استقبال آمد
 پیشکش بسیار گذرانید - لیکن روزی با اتفاق اذهم خاں معروض داشت -
 که بیرنخان نزد خان آمدن پادشاه را باید منوب از استیلا به اینندگان
 دانسته مانند مصاحب بیگ ما را بقتل خواهد رسانید - اگر ما را شخصیت
 کند و اماکن شریفه فرماید - براسم دعا گوئی قیام خواهیم نمود + پادشاه
 اگر چه ازین سخن بسیار متاثر شد - اما نظر بر حقوق خدایه نمایان بیرنخان
 داشته چون بمین است - که یکایک او را مقبول و مستاصل سازد - ضبط
 خود کرده به بیرنخان نوشت - که من بر او خود چنان عبادت مزیم مکانی

عزیمت راس صوب نموده ام - شهاب الدین احمد خاں و ادهم خاں هنگام در آمدن
 من برین جانب دفعه ندارند - پس اگر باقیات نامه بخط و مهر خود بنام ایشان
 در دسترس من موجب نیستی آن جماعت خواهد شد - و شهاب الدین احمد خاں چون
 راس قدر راه سخن یافت - در مجلس اقدس بآنکس بلند سخنانیکه بیشتر برخلافت و عقیدان
 بیرم خاں بود - گفتن آغاز کرده بیکباره خاطر اشرف را متعجب ساخت + و بکسیست
 هر چند باخیار بهایت نظرسه هشت گوئیم بدیشان که سخن را اثر سه هشت
 بیرم خاں همزمان از روشنی پادشاه سراییم شده عود داشته مشتعل بر آنکه حاشا
 رشتت بخشنه که بواسطه نیکو بندگی راس درگاه قیام نمایند - بدی در خاطر
 خیر خواه باشد - بقلم آورده مستحسب حاجی شهاب خاں رسیستانی و ترسون بیگ
 به تلی فرستاد - مگر چون کار از دست رفته بود - کسی گوش بسنن ایشان
 مکرده هر دو مقید و محسوس گشتند - و راس خبر افتاد یافته امرا و منصبداران
 قوچ قوچ از بیرم خاں جدا شده راه دلی پیش گرفته + و شاه ابوالعالی
 که در لاهور از بند گریخته نزد کمال خاں کمر رفته بود - کمال خاں را تحریک
 تنجیر کشید نمود + و چون کمال خاں بوسوسه او بکشید رفته بعد از جنگ
 صعب شکست یافت - و سه را از خود جدا ساخت + و شاه ابوالعالی بر بیابان
 رفته نشست به بهادر خاں اراده عذر نموده - بهادر خاں رسیستانی او را گرفته
 به جانب بند اخراج کرد + شاه ابوالعالی از آن طرف بهنجرات آمد - و در آنجا
 خوی کرده بچون پور نزد علی قلی خاں رسیستانی التماس طلب بخان زمان رفت +
 علی قلی خاں بموجب اشاره بیرم خاں همزمان درین وقت که پادشاه در
 دلی بود - به آگره فرستاد - بیرم خاں او را در قلعه بیان محسوس ساخت +
 چون ریختن پادشاه را از حد افزون دید - سخت در فکر آن شد - که با او
 رفته و آن محدود را مستحسب علیه استقلال بر افرازد - و بپس رشتت از آگره به بیان

رفت و چوں بهادر خاں و دیگر سرداران را که بجا آمد مانده رفته بودند پیش خود طلبید.
 پیشانی از آنرا که اعتماد تمام بر ایشان داشت - از و جدا شده بدین رفته و بهریم خاں
 نزد کمان خاں اقبال در پاسه بخت خود شکسته دید - از رفتن مانده پیشان شد - و
 شاه امیر الهامی را از بند خلاص کرده خواست که بگویند رود - و با اتفاق علی قلی خاں
 رستگاری انجاء طب بخان نام که دشت گرفته او بود - افغانان بنگاله را زیر کمره آن
 محدود را منتصرف کردند - اما بعد از آنکه چند مشیرل روانه آن طرف شده بود - از آن
 نیز پیشان گشته بعزیمت حج راه ناگور پیش گرفت - و جمعی از آنرا را قتل بهادر خاں
 و اقبال خاں و غیره که تا آن ساعت از و جدا نشده بودند - مقتصد درگاه نمودند
 بحاجه ناگور رسید - باغی بایه بعضی از مفسدان فتح عزیمت بکوه مظنه کرده در صد
 فرام آورده نخل و حشم شد - که تا بجا آمد رفته در آن محدود بسر برد - پادشاه را این
 معنی را دانسته میر عبد اللطیف قزوینی را که بعد از ملا پیر محمد معلم پادشاه شده بود
 قزو بهریم خاں نزد کمان فرستاده پیغام کرد - که تا آن زمان که بگی خاطر اشراف
 بنشاند سیر و شکار مقرون بود - رضایه همایون ما در آن بود - که آن
 خان بابا متکفل محتاجات پادشاهی باشد - اکنون چوں داعیه آنست - که
 محتاجات ملائق بنفس نفیس باز رسم - می باید که آن دولتخواه دامن از
 اشتغال و بیوی بر چیده عازم حج شود - و آئینده پیرامون هوا و هوس
 نگردد - بهریم خاں بمقتضایه این عزیمت
 سر نیاز پیاپی نهاد و گردون طوع که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
 اظهار انقیاد نموده علم و تقار و نخل و جمیع اسباب پادشاهی را مقتصد
 حسین قلی بیگ قوی القدر روانه درگاه نمود - و خود با و دیگر مستوفیان
 ناگور شد - که از راه عجزات بنگه رود - و بحر و بیگ قوی القدر و
 اتمیل خاں که نسبت خویشی با بهریم خاں داشتند - و شاه قلی خاں محرم

و حسین خاں تنکو و شیخ گدائی و خواجه مظفر علی نرنزی که میر دیوانش بود
و کسانی که از اشراف و مجتهدان مذهب و علم و ادب و شرف و بزرگواری و باقی که
تشریف کزده و بودند و سالها در دراز با او بسر برده خود را از یاران
و خادان مذهب و علم و ادب و شرف و بزرگواری و باقی که
و اسب و شتر و اسب در آرد و یافتند و بودند و شاه ابوالمعالی از بختیاری
بود و نهایتش او بوقت سواری بکوشش پادشاه آمد و بختیاریان با اسب
سرفرو آرد و که آن اداواران و بزرگان پادشاه نیامده و تنقید کردند و بیرون
مردمان بعد از فرستادن اسباب پادشاهی از ناگوار گذشتند و بیرون رفتند
و چند گاه در آنجا مانده باز از رفتن نگذاشته پشیمان شدند و بناگوار آمد
پادشاه آن را شنیده از دلی بیگانه و بیگانه رفت و درین وقت ملا پیر محمد
احوال پسران خاں بیرون رفتن را تنقید خود را بزرگوار رسانید و
خطاب پیر محمد خاں و طوق و علم و تقاضا یافته با لشکر بسیار بر سر
بیرم خاں تعیین شد و رایات جلال بدین معاد کزده و با اسب
مقیم خاں بکابل رفت و بیرم خاں از تعیین شدن ملا پیر محمد و تنقید
به پیر محمد خاں بغایت آزرده و اندر نگین شده در مخالفت اصرار ورزید
و ممنوعیت بکابل شد و ملا پیر محمد تعاقب از دست نداد و بیرم خاں چون
ممنوعیت بکابل رسید و احوال و احوال زیادتی را در آن قلعه که بتصرف
از کابل او که پیر محمد خاں نام داشت - بود گذشت و بگذشت و دیر محمد خاں
تمام اسباب و اموال او را بکلی مطلق خود پنداشته مزوم بیرم خاں را
بخوار رسید تمام از قلعه بدر کزده و بیرم خاں بپارسی دیالیز که حکومت آن
بایک از مستوفیان قدیم او موسوم بدرویش محمد او زدیک بود - روان شد
و به آن یکه مزویک شده خواجه مظفر علی دیوان خود را بطلب او فرستاد

درویش محمد اوزک خلافت منتوق به پیش آمده خود نیامد - و خواجه مظفر علی
 دیوان را نیز متعجب کرده به خدمت پادشاه فرستاد به بیرم خان که از دیه نیت
 چشم یاری و اعانت داشت - منتجب و پیرایشان بجای نده رفت به عرش
 آشیانی مظفر به محمد الخاطب به پیر محمد خان را به حضور طلبیده خان اعظم
 شمس الدین محمد خان انکه را با فرزندان و برادران و محسن و دیگر از امرای
 بضبط پنجاب و دفعه نشسته بیرم خان نزد خان نامزد فرموده خان اعظم شمس الدین
 محمد خان انکه در ظاهر قلعه ماچھی وارده به بیرم خان نزد خان رسیده جنگ
 در گرفت - و دلاوران طرفین مانند امواج بحر اخضر بیکدیگر در افتاده تا غم
 قوت در جنگ داشتند - داد پر دلی و تهور دادند به نظم
 بششیر فولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
 سپاست چو زنبور با بیشتر ز غوغای زنبور هم بیشتر
 ولی بیگ ذوالقدر و انصاری قلی خان و پسرش حسین خان و شاه قلی خان
 محرم آثار شجاعت و مردانگی بطهور آورده انکه صفوت خان اعظم شمس الدین
 محمد خان انکه را بر هم زدند - اما آخر الامر کفران نعت کاید خود کرده بچل
 خان اعظم شمس الدین محمد خان بر قلب بیرم خان حمله آورد - ولی بیگ
 ذوالقدر و دیگر مردم معتبر شسته شده - بیرم خان نزد خان پنجاب کوپستان
 سواک گزیخت به و بعد از بس فتح عرش آشیانی خواجه عبید المجید بزمی
 را بخطاب آصف خان نواخته بضبط دلی در عهد او مظفر فرموده - و خود
 عازم لاهور شده - چون به لاهور رسید - چشم از مردم مشتعل
 بخطاب خان خانان و منصب و کالت سرانزد گشت - و چون سواک
 پادشاهی نزد یک کوپستان سواک رسید - چشم از مردم مشتعل
 بجایا کوپستان سواک درآمد - و زبنداران آشیان بکایت بیرم خان

قزوین در جامے تنگ ایستاده جنگ کردند - و چون محالوب گفتند -
 بیستم خاں عازم گنده جال خاں نامے حکام مقتدر خود را بدرگاه فرستاد -
 و مفتوح سابقه را شفیع گنابادین خویش ساخته اماں خواست - و عرش
 آشیانی ملا عبد الله سلطان پوری انجذاب بخود و ملک را چنان امتیازات
 نژاد کسے فرستاد - بیستم خاں با اتفاق ملا عبد الله سلطان پوری در
 ماه ربیع الثانی سن ۹۹۰ شمس در شین و رشتین و تهرات متوجه ملایر مست پادشاه
 شد - و بموجب حکم امرا و ارکان دولت باستقبال شتافته بر عاز و اکرام
 تمام بخیر پادشاهی در آوردند - بیستم خاں دشتار در گردن افکند و سر
 در پاسے ولی رحمت براده به پاسے برگزیدست - پادشاه بدشت مرحمت
 سرش را بدو آشفته به پاسے قدیم او در نشاندند - و براسے رفیع خجالت بخت
 خاص متصرف گردانیده گفت - اگر میل سپاه بگری داشته باشی - ولایت
 کاپی و چندیری را بتو از زانی می دارم - و اگر خواهی صاحب مجلس علی
 باشی - نژاد خود نگار داشته مصاحبان ملک می نمایم - و اگر عزیزیت طواف
 حرمین شریفین داشته باشی - با حسن وجه روانه کنایه معتقد می سازم -
 بیستم خاں گفت - که در قواعد اخلاص و اعتقاد هنوز قصور می و قوس
 راه نیافته - و ایراد همه نژاد بواسطه آن بود - که بملایر مست رسیده غبار
 طال از خاطر اقدس زایل سازم - آنحضرت چنانکه می خواستم - میفرستاد -
 اکنون داعیه خیر اندیش آتست - که به اماکن شریفه رفته بدعا بر آید
 ماه و جلال مشغول باشم - پادشاه پنجاه هزار روپیہ داده رفعت حج
 فرمود - و خود ازو جدا شده از راه حصار فیروزه شکار گناباد
 تشریف مجزو - و بیستم خاں متوجه عجزات شد - تا در یکے از بنادر
 آن ولایت بمشقی رشتست روانه کنایه معتقد گردید - و چون به پلن رسید

که حکومت آنجا از جانب پادشاه بجزایر و جزایر خاں لودھی قتل داشت.
 رسید - و در ظاهر آن رفو آمد - در شب چهاردهم جمادی الاول سال
 مذکور با حصه از سازنده و خواننده بتفشی کولاب مستنیک رفت - و در
 کشتی رفته بر روس آب سیر فرمود - و سنن بزبان هندی هزار را
 گویند و یک بختانه را خوانند - و چهل یک هزار بختانه در آن کولاب واقع
 شده - باین نام موسوم گشته - و بیرم خاں بعد از استیلا کفریج و نرمانا
 وقت صبح از کشتی برآمده متوجه قتل خود شد - در آن ایام مبارک خاں
 نام افغان لوحانی که پدرش در جنگ بهمنی قتل بدست گورکان بیرم خاں
 گشته شده - بود - خیال ارتقام کرده به بهمنی ملاقات پیش آمد - و بوقت
 مصافحه بیرم خاں را چند خنجر زده شهید ساخت - و قتل
 بیرم بطواف کتبه چوبی بستان انجام در راه شد از شهادتش کار تمام
 در واقعه مانده پیشر تار بخش گفتا که شهید شد محمد بیرم
 افغانان بعد از هجوم آورده اردو به خاں شهید را تاراج کردند - پس
 محمد امین دیوان و بابا زبور و دیگر ملازمان بیرم خاں پسرش میرزا عبدالرحیم
 را که چهاردهم صفر سنه ۱۰۹۴ از سن و سنین و تقاضا نموده شده - و در آن
 وقت چهار ساله بود - با والد اش که وقت بخت خاں عم زاده حسن خاں
 میواتی باشد - با محمد آباد بجزایر بردند - و اعتماد خاں حاکم احمد آباد بجزایر
 میرزا عبدالرحیم را بخدمت آبر پادشاه فرستاد - چنانچه احوال او بتقریبات
 بعد از این مذکور خواهد شد - و الفقه بیرم خاں از امرای بزرگ راین
 خاندانست - و آبا و اجداد او در خدمت اولاد امیر تیمور صاحبقران
 صاحب جاه و منصب بودند - و نیست او برین منج است - محمد بیرم خاں
 نونان بن سبغت علی بیگ بن یار علی بیگ بن شیر علی بیگ و شیر علی از

اخفای علی شکر نژادگان بهار گوشت و وقتیکه روزن حسن سلطان بر عراق
 مستولی شد و سلطان ابو سعید میرزا شهادت یافت - شیر علی بیگ ازل
 حدود بخضار و شادمان نزد میرزا سلطان محمود بن سلطان ابو سعید میرزا
 رفت - و چون از میرزا انتقالی ظاهر نشد - بولایت کابل آمده بعد از
 شش ماه یا هشتصد جوان کار آمدنی بقصد ننجیر شیراز و اراک پادشاهی
 آنجا روانه فارس شد - و در اثنای راه جمعی دیگر از مملکتان و بیستانانی
 وغیره یا او همراه شده با جمعیت خوب بشیراز رسید - و جماعه از املیه
 روزن حسن بجا آمده برخاسته - شیر علی بیگ شکست یافت - و اموال و
 اسباب باخته با حال پریشان متوجه خراسان شد - لیکن در راه هر جا که
 میرسد - وشت انداز کرده سامان و سرانجام ریپاه می نمود - و امرای
 میرزا سلطان محبین حاکم هرات واقف آن شده بر سر راه او آمدند -
 شیر علی بیگ در جنگ گشته شد - و فرزندان و ملازمان او مقتول شده -
 پسر بزرگش یار علی بیگ بقتل رفت - و نوکر خسرو شاه شد - و چون
 بابر پادشاه چنانچه گذشت - جمعیت خسرو شاه را متصرف شد - یار علی بیگ
 و ولدش سیف علی بیگ ملازم بابر پادشاه شدند - و بعد از فوت یار علی بیگ
 سیف علی بیگ قائم مقام پدر شده غزنوی را با قلع یافت - و چون او نیز در غزنوی
 در گذشت - پسرش محمد بیگ خاں که طفل خرد سال بود - نزد خویشانش
 خود به بلخ رفت - و بسایم برکت ایشان تقدیریکه باید - تحصیل مقام
 و کسب کمالات کرده - چون بمین رفت و تمیز رسید - بکابل آمده در ملک
 توکران شاهزاده نصیر الدین محمد همایون مستظرف حرکت - و بواسطه حسن
 ملک و اخلاقی پسندیده و طبع موزون و وقوف در علم موسیقی منظور
 نظر ائمه شهنشاه نصیر الدین شده از مصاحبان گردید - و در شانزده سالگی

در یکے از مبارک لوازم شجاعت و دلوری بجا آورده شربت عظیم پیدا کرد-
 و بابر پادشاه آن خبر شنیده محمد بیرم خاں را پیش خود طلبید- و بمکالمه
 و تمیز یافتن خویش سرفراز ساخت- و چون آثار قابلیت در وی مشاهده
 کرد- محکم فرمود- که پیوسته ہمراہ شاہزادہ بجلوس بہشت آریں مے آمدہ باشد-
 و بعد ازاں رسید بجا نیکو رسید- بیرم خان تہ کمال بغایت رعیت پرور
 و پرمہنگار بودہ ہمیشہ با اہل فضل و دانش صحبت مے داشت- و خوانندہ
 و سازندہ دائرہ آلات زنگ غم از آہیہ خاطر مختار مجلس او مے زدودند-
 و ہم ترتیب و آداب پادشاہی بغایت نیکو مے داشت- و در ریب و زینت
 کہ لازمہ اہل دنیا است- ایشیا مے کوشید- و در نظم و نشر بے نظیر بود-
 و دیوان ترکی و فارسیہ اد مستدا لست- و در منقبت ائمہ معصومین
 علیہم السلام قصائد غزالیہ دارد- قصہ کوتاہ خاقان اکبر در اواخر
 ایں سال اذہم خاں آنگہ را باستعداد تمام بتغییر مانہ نامزد فرمود- و
 باز بہادر کہ در سارنگ پور اوقاتش بعباش و عشرت مے گذشت- وقت
 مطلع شد- کہ لشکر مغل بدہ گردہی رسید- پس از آن از صحبت زنان
 مفتیہ برخاستہ در ظاہر آن بلدہ عزیمت جنگ نمود- اما ہمیں کہ بہادریان
 چغتائی کمان گوشہ نشین و تیر فشنہ آویں گرفتہ مے بوسے آوردند-
 در حلقہ محبتیں تاب صدمات آہنیاوردہ با ویدہ گزیاں و دیل بریاں
 بجانب بہران پور گریخت- و اذہم خاں ولایت مانہ را بامرا تسلیم کردہ
 جمیع اسباب شاہی باز بہادر را با کنیزان مفتیہ اد مختصرت شد- و
 از آہنہا بجز چند زنجیر فیل و چیزے دیگر بہمت پادشاہ نرفتاد- بہادر آن
 پادشاہ روانہ آن طرف شد- چون بنواسخو قلعہ کاکروں رسید- حاکم آن قلعہ کہ
 از توکران باز بہادر بود- قلعہ را تسلیم نمود- و عرش آیشانی از آنجا اول شب ایثار

کز ده دشت شمشیر مجید و سارنگ پلور آمد. و این قشون را باغچه آبی حضرت بود.
 از هم خاں که کشید ارتقا در بهان حوز بقصد تفسیر کار کردن رواد شده
 بود. در سه گروه سارنگ پلور شرف زمین بوس دریافت. و عرض آشیانی
 بسارنگ پلور در آمده در منزل او هم خاں رفود آمده. او هم خاں عرض آمدن
 آن حضرت را فحیده جمیع غنائم را بنظر اقدس گذرانیده مقدرت خواست.
 پادشاه نیز رقی عفو بر جانش او کشیده عازم مراجهت آگره شد. و در
 راه نرود شیر به بغایت خوی تمیل بر سر راه آمد. و پادشاه بنفس
 نفیس مقابل او شده بطرف شمشیر آن را داشت. اما و شمشیرداران
 آنچه در آن دشت حاضر داشتند. بر شمشیر آشکارا شده بر سلاطین پادشاه
 لازم شد. بجا آورده و چون ایام شیر خاں و لیل فخر شاه علی باچل برار
 سوار افغان بقصد اقترب چون پلور از آب جنگ بگذشت. و علی ثقی خاں
 سیستانی افغان طلب بخاں زمان با دوازده هزار سوار مقابل او را اختیار
 کرده بعد از جنگ صحنه شیر خاں را مغلوب گردانیده. و بهادر خاں
 برادر علی ثقی خاں سیستانی که داستان بهشتی این اشعار را مقبره نیست
 در آن مشرک چند جوان افغان را که هر کدام خنجر را با هزار جوان برابر
 می گرفتند. بطرف نیزه و شمشیر بر خاک پالاک افتادند. بهاروی دست شکنی
 هر دو برادر مشهور افغان گشتند. و بغایت مغرور شده از فیلهای نامی
 که در آن کارزار بدست آورده بودند. بیج بزرگاه نفرستادند. و این ادا
 شرافت در لاج پادشاه بختند. بهمانه رشکار از راه کاپلی عازم آن طرف
 شدند. چنان یک گروه کوچ که نامک پلور رسید. هر دو برادر سعادت ملازمت
 و باقی پنهان شدند. و فیضان خوب نامی هر قدر در جنگ
 گرفتار بودند. و در شل سرکار پادشاهی نمودند. و با لطافت خنجر نوازش پیشا

یافته نظم و ضبط خاطر گشته اند. پادشاه روانه آگره شده در شریک شریف علی خان
 سیستانی المصطفی بخان زمان و برادرش بهادر خان را مخصیص جایگزین فرموده
 و بعد از آنکه با آگره رسید - خان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه حاکم پنجاب
 و او هم خان آنکه حاکم آلوده بموجب محکم بزرگراه آمده پیشکشهای لائق
 گذرانیده اند و عویش آفرینی محاکمت مالوه بجا ویر محمد المصطفی و دیگر محمد خان
 عنایت فرموده منصب و کانت بخان اعظم شمس الدین محمد خان آنکه
 از زانی داشت و در سینه شمشیر و تپین و زینت با عزم زیارت خواجه
 مصطفی الدین چشتی قدس سره روانه انجیر شده و چون بقصر رسیده
 رسیده - راجه پادشاه مل که زینت و مخصیص آن میدود است و شمشیر خود را
 بیادشاه داده توکری اختیار کرد و و پسر او بکھوان داس فیروز ملانوم شده
 در سنگ امرایه کبار مستقیم گردید و و توکب عالی چون با حیر رسید -
 پادشاه لوارم زیارت بجا آورده میرزا شرف الدین حسین حاکم انجیر را
 بتختین قلعه میراث که از حاکم راجه مالید بود - تعیین فرمود و و خود در
 سه شبان روز یک صد و سی کرده راه می کرده با پنج شش کس با آگره
 آمده و میرزا شرف الدین حسین چون بمیراث نزدیک شد - جگ مل و دیوانه
 که از امرایه راجه مالید بود - در قلعه شمشیر بسته بگناهه قیام نمودند و در روز
 لوازم محاصره بجای آورده بجز نفق پزداشت - چنانچه روز سه بیگ از
 فقیها که زیر پنج رسیده بود - و از دوی تفنگ پر کرده آتش دادند -
 و آن پنج ویران شده رخنه در حصار پدید آمد - و بهادران محفل مستقیم
 رخنه شدند - و راجه پادشاه بگناهه قیام نمودند - در آن شب جنگ در کمال
 صعوبت واقع شده - چون کار می ساخته نشد - بر گشتند - و راجه پادشاه
 و قوصت دیده در آن شب همگی رخنه را مشدود ساختند - و آخرش از

طویل ایام محاصره بپایان آید طالب صلح شدند و میرزا شرف الدین حسین
 بایں شرط که بجز اسب و قتیچی چیزی نگیرد - اماں داده از سر راه
 برخاست و جنگ مل قطع نظر از اسباب و اموال نمود کرده با مزدوم غویش
 موافق شروط بیرون رفت - اما دیوان داس را غیبت و تهویر دامنگیر شده
 جمیع جهات خود را بسوخت - و با پانصد سوار را بچوٹ بیرون آمد و ببرنزا
 در آن مطلع شده سر راه برو گرفت - و جنگی در نهایت شدت گوی نمود
 و وینیت و پنجاه کس از را بچوٹان بقتل آمدند - و دیوان داس زخمی شده
 چوں قوت سواری او را نماند - سرش بریده از مفرکه بیرون بزدند و
 بعد از چند سال شخصی در لباس جوگیاں دعوے نمود - که منم دیوان داس -
 بعضی قبول کردند - و بعضی تمذیب نمودند - تا او هم در پیچک از سمارک
 گشته شد و میرزا شرف الدین حسین قلعہ را متصرف شد و فوجنامه مرسول
 درگاه گردانید و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں که سردار صاحب داعیہ
 بود - شادی آباد مشور را مقام قرار و آرام نمود گردانیده عرصہ مالوہ را
 یکبارہ از خار تعرض متعلقان باز بهادر مصفا ساخت - و قلعہ پچانگ
 که از قلعہ مستحکم مالوہ است - بجز و قتل گرفته سپاهیان آنجا را بالتمام
 قتل نمود و در بنا بر آنکه باز بهادر بهکایت حاکم بزمان پور در سرحد خاندیس
 نشسته گاه و بیگاه مزاحمت باظراف مالوہ می رسانید - ملا پیر محمد الخاطب
 به پیر محمد خاں بر ولایت خاندیس لشکر کشیده باند بزمان پور را قتل
 عام کرد - و پیشارسے از سادات و محلا و مشایخ در آن روز شریعت
 شهادت چشیدند و ملا پیر محمد الخاطب به پیر محمد خاں بمنور در بزمان پور
 بود - که باز بهادر در برابر حاکم شاه خاندوقی قفال خاں حاکم بار را بدو
 طلبیده بطلب دے شناساندند و سپاهیان ملا پیر محمد از بجز و سوء خلق

او به تنگ آمده نه فرصت راه مشد و پیش گرفتند - و از آب نریده گذشتند -
 و امرای مملکت نیز اظهار کدورت کرده خود را بکشتی کشیدند - ملا پیر محمد ناچار شده
 عازم مراجعت گشت - تفانهاں که مزد شجاع و مستهور بود - وصال کرد +
 و ملا پیر محمد سراسبه به طے مسافت مشغول شد - و در وقت عبور از آب
 نزدیک پیر محمد قطار تشتر بار دار پهلوی بر اسب ملا پیر محمد زده - پاسی
 اسب او از زمین جدا شد - و هر چند نزدیکان او سعی کردند - که باو رسیدند
 و تنگیبری نمایند - چون اجل دست بگریبان حیانش محکم زده بود - اثری
 بر آں مترتب نشد - و ملا پیر محمد القاطب پیر پیر محمد خاں غریبی بخیر فنا
 گردید + و پس وقت چون مخالفان از تعاقب رسیدند - امرای مملکت بشادی آباد
 مشد و گرد آمدند - و از تعاقب ایشان در آنجا نیز توقف میسر نشد - متوجه آله
 شدند + و باز بهادر بار دیگر در سنه ۹۶۹ قمری شمع و ریشین و زنجیره مانده را
 متصرف شده تقال نال و میران مبارک شاه فاروقی بجای مقام خود رفته
 عرش آشیانی عند الله خان اوزبک حاکم کاپلی را بدفع فتنه باز بهادر تعیین
 فرمود + و باز بهادر طاقت جنگ او نیاورده بکوهستان کبیل میر گزینخت
 و عند الله خان اوزبک کامروا گشته در شادی آباد مشد و فروکش کرد +
 و پس ایام سید بیگ دلد مقصوم بیگ صفوی که از ترابیان قریه دوکیل
 مطلق آنزان شاه طمانسپ بود - برشم ایچی گری آمده شجعت و فداش بسیار
 آورد - و قریب بدو لک گروید که پنجه دار توان عراق باشد - انعام یافت +
 و در همان اداں چون خان اعظم شمس الدین محمد خان اتکه در امر دکالت
 استقلال بخیر کمال بهم رسانیده بود - ادهم خان اتکه رشک برد زده خواست
 که بطریق بیرونخان تودکماں او را از نظر پادشاه رد کنند - و باوجود غیبت
 و رعایت چون آں معنی صورت زبنت - تحریک بقضه امر خان اعظم شمس الدین

محمد خاں آنکه را در سنه ۹۷۰ سبوعین و تسعین بر سر دیوان و قیام بفرستاد
 مجید مشغول بود. بهانه آنکه تواضع او قیام ننمود. بقتل رسانید. و از
 اعتمادی که بر خاندان پادشاه داشت. بکشتن بر کمر آن مرتجع که برابر حرم پادشاهی
 بود. بایستاد. و ازین عفو عرش آشیانی که درین حرم سر قرار میداد بود. بیدار
 شده سبب آن میزدید. و بر آن قضیه مطلع شده همچنان بار اسب آسایش
 بخار بام آمد. چو چشمش بر خان اعظم شمس الدین خاں آنکه مشغول افتاد.
 غضب بر او مشتعل شده. باشتیر خاصه بر ایوانی که اوهم خاں آنکه ایستاد
 بود. آمد. و دستور اوهم خاں گشته گفت. که خان اعظم را چرا مشتقی؟ اوهم خاں
 پیش دریده بر دوست پادشاه را گرفت و شروع در اعتراض نمود. پادشاه از آن
 دلیلی پیشتر بر آشفت. و دشمنی خود را خلاص کرده چنان مشتقی بر خردار او
 زد. که بیرون افتاد. آنگاه بموجب حکم پادشاهی از بالای ایوانی که قریب
 دوازده مزار ارتفاع داشت. پایاں انداختند. و چو هنوز رفته از باقی مانده بود
 و یک باره بالا برود چنان انداختند. که کارش تمام شده ماهم آنکه جسد فرزند
 برلی فرستاد تا در آنجا مدفون کردند. و خود نیز فرین خوردن و الم گشته بعد از
 چهل روز در گذشت. و آنکه بنا بر منقوطه شهر مرضیه و قزاقیان او را گویند
 و آنکه بانوس مرضیه را خوانند. و کوه برادر رضای را نامند. و منعم خاں که محرم
 اوهم خاں بود. طرف کابل که پسر عیش حاکم آنجا بود. بکشت. و میر شیخ جاکر دار
 پزگنده صورت او را در شیر ساخته بزرگراه فرستاد. پادشاه در مقام عفو شده همچنان
 در عزت او کوشید. و خطاب دشمن آنکه خانی بر پسر هرگز میرزا عزیز کوه غایت
 قوم کرده پایتخت و لنتش بنام گزوانید. گویند طایفه ککراں چو همیشه اطاعت و فرمان
 بنمویز می نمودند شیر شاه در عهد خود چند مرتبه لشکر بر ولایت ایشان فرستاده
 خوار و بشمار کرد. و چو اطاعت نکردند خود بر سر آن جماعت رفته سارنگ خاں

سرداروں آن قبیلہ را بیکر و جلیہ بہشت آوردہ گشت۔ و پیش کمال خاں را ہمزہ بودہ در
 قلعہ گوالیار محبوس ساخت۔ پس از آن سلطان آدم کھکر برادر سارنگ خاں کھکر
 حاکم قوم خود شدہ پنجاب را با افغانان در مقام محلی لغت جوہ و دوجوں توہبت
 پادشاہی سلیم شاہ رسید۔ او نیز بر آو دیار لشکر برد۔ و کھکراں با انواع جیل
 افغانان را چنان تنگ آفودند کہ مردم بد شکاری از آردو بدرے شدہ۔ و ہر کس
 کہ از لشکر گاہ بیرون مے آمد۔ کھکراں گرفتہ اورا بقتلدار و کابل و پنجشایر میبردند
 و مے فروختند۔ و گاہے کہ ترخم بخاطر ایشان مے رسید۔ بمردم آردو بہاسے رنگی
 مے فروختند۔ سلیم شاہ اعراضی شدہ ولایت ایشان را بتاخت و تاراج خراب
 کرد۔ و امرای پنجاب را باستیصال آنها نامر ساخته جوہ و پاسے تحت گوالیار
 آمد۔ و محکم کرد۔ کہ جمیع بشیران کھکر را در خانہ کردہ پایان آب خانہ را و انوہے
 تفنگ کردہ آتش دہند و برانند۔ چنانچہ ہمہ را بدین طریق ہلاک کردہ۔ مگر
 کمال خاں کھکر کہ محکم خانی اکبر در گوشہ خانہ ماندہ۔ اصلاً خبرے باو نہ رسیدہ
 سلیم شاہ آن خبر یافتہ و کمال خاں کھکر را در باب ممانعت شوکت دادہ و نصحت
 پنجاب دادہ و کمال خاں با اتفاق امرای پنجاب در تخریب ولایت کھکراں سعی
 جوہ۔ کہ سلیم شاہ قوت شد۔ و بدین وقت کہ ہمایوں پادشاہ داخل ملک پنجاب
 گشت۔ ملازمت نمودہ خدمات پسندیدہ بتقدیم رسانیدہ در زمان اکبر پادشاہ
 در سواد کوٹہ مانک پور جاگیر یافتہ در جنگ خاں زراں با افغانان آثار شہادت
 بظہور رسانید۔ بدین سبب محکم شد۔ کہ امرای پنجاب دفع سلطان آدم کھکر
 کہ ہمایوں پادشاہ ایل نشدہ جوہ نمودہ۔ کمال خاں کھکر را قائم مقام او
 سازند۔ و امرای پنجاب در سیمہ مذکورہ با اتفاق کمال خاں کھکر ولایت کھکراں
 را مختصرت شدہ سلطان آدم را زندہ و شکیں کردہ۔ و کمال خاں کھکر را
 حاکم آن قبیلہ سرکش ساختند۔ و بدین سال خواجه صمیم پیر رسیدہ

شرف الدین حسین که از اخلاف خواجه ناصر الدین عبداللہ بود - از توکران
 بلاهور آمد - و میرزا شرف الدین حسین بموجب حکم اقدس بلاهور رفته همراه پدر
 مشیر آگره شد - و پادشاه با استقبال او سوار شده او را آگره درآورد - و دین
 اثنا میرزا شرف الدین حسین توکری بخود راه داده با جمیع گروخت - و چو
 از رفتن او خلع در آن طوط پیدا شد - حسین قلی خاں دؤالقدر خواهر زاد
 بیرم خان توکران را بخاکوست مالک تعیین فرمود - و میرزا ابیحیر را به یک
 مستقدان خود سپرده بجانب جالور که سرحد مجرات است - رفت - و حسین قلی خاں
 دؤالقدر با جمیع رفته بصلح گرفت - و شاه ابوالمعالی که از حبس پادشاه نجات
 یافته بکعبه معظمه رفته بود - درس وقت برگشته میرزا شرف الدین حسین پیوست
 و بارشاد او در سلسله احمدی و سبعین و تثنیث بنازول آمد دست اندازی
 نمود - حسین قلی خاں دؤالقدر احمد بیگ و یوسف بیگ را که از توکران او
 بودند - بتعاقب شاه ابوالمعالی روان ساخت - و خود برقع میرزا شنائت -
 شاه ابوالمعالی در اثنا کونج کیس کرد - و چو احمد بیگ و یوسف بیگ
 غافل پیش افتادند - شاه ابوالمعالی حمله کرده هر دو را بقتل آورد - و
 خانان اکبر که در منور پور بشکار مشغول بود - را این خبر شنیده جمعی از
 امرا را بر سر او تعیین فرمود - شاه ابوالمعالی به پنجاب رفته از آنجا نزد
 محمد حکیم میرزا کابل شنائت و این بیت خواند -

ما بدین در نه پیش حشمت و جاه آمده ایم از بید حادثه این جا به پناه آمده ایم
 محمد حکیم میرزا مشیر خود را بعقده او در آورده صاحب جاه ساخت - و
 شاه ابوالمعالی بخیاں پادشاهی کابل افتاده شنائت مادر زن خود را که
 صاحب اختیار ملک بود - بزجر و عتف محرم در آورده بکشت - و زمام
 وکالت میرزا آگره کوچک سال بود - بکف آورد - تا بتزین او را بر دست اصل

سازد و سلبان میرزا بکامل آمده شاه ابو المعالی را بغداد از جنگ گرفته بکشت +
 انقصه میرزا شرف الدین محسین چون بگریز شاه ابو المعالی اطلاع یافت - از
 جالور گرفته بکشت باجمه آباء و عجمات رفت + و پادشاه از لشکار قانع گشته چون داخل بلخ
 دخیل شد - و پیمار شور رسید - قتل فولاد که از علمایان میرزا شرف الدین محسین
 بود - فاصه قتل پادشاه گردید - و در حین از دحام نژویک مدرسه ما هم آنگاه
 تیرگی در خانه کما نهاد - و دست بلند داشته بکشید - مردم را گما شد -
 که می خواهد بجا فوسه بکشد - و او دست پازیس کرده بجانب پادشاه که بر
 فیل سوار بود - انداخت - و بے خطا بر شانه آس حضرت رسیده - قریب یک و شصت
 در گوشت بود - اما هنوز نیز در شانه بود - که قتل فولاد را پانچ پانچ کردند -
 در آنگاه نیز را بر آورده قباچه پنبه دار پوشانیدند - و پادشاه اصلاً بیابانی بکوه
 انچنان سواره بدوستانه رفت - و حکیم عین الملک رگیانی در تداوی بدینصفا
 نموده در یک هفته آثار رحمت بطور رسانید + بعد از آن پادشاه باگره رفته
 آصف خان همزی را به حکومت کره مامک پور روانه ساخت - و نحو و لشکار
 فیل طرف قلعه سرور رفته در گرفتن فیلان تصرفات و اختراعات نمود + و از
 آنکه عبد الله خاں اوزبک حاکم مانه فیلان بسیار بهم رسانیده برای پادشاه
 نفرستاده بود - جریده در موسم برسات بایلغار روانه مندو شده و محمد قاسم
 خاں نیشابوری جاگیر دار سارنگ پور بکرامت آمد + و چون پادشاه باوجین
 رسید - عبد الله خاں اوزبک متوجه شد که با کونج و اسباب روانه عجمات شد
 و پادشاه زیست و هیچ گروه و فیل او ایلغار نمود - و پسر اول پادشاهی
 بعبد الله خاں رسیده - چون کار برو تنگ شد - برگشته جنگ کرد - و غلاب
 آمده بغریغ خاطر بکجرات رفت + و پادشاه بمنو رفته تفریح عمارات پادشاهان
 خلیفه نمود + و میراں مبارک شاه فاروقی واسطه بزمان پور اطاعت کرده دختر

خود را پادشاه دادند. آنگاه حکومت مقرر شد به قرا بهادر خان رجوع فرموده
 ریاست ارجلال بجانب دار السلطنت اگرچه مقرر شد - و در راه نزدیک قضیه
 سیری کلاس گتیه بپایه که یکی از بندگان است که بیک در آن میایا بود - بنظر
 در آمد لشکریان بموجب فرمان نامه بقلعه سیری کلاس در آمدند - و
 قبل است دیوار قلعه را شکسته راه حصار پیش گرفتند - و در آنجا بپایه از بندگان
 خاصه بر سر راه او بودند - قبل و نشی بچنگ اینستاده گرفتار گشت - و در
 سوره اشته و سبوعین و قضاوت فواجه معظم برادر انبیا بپایه بولی بیگ که خانگی
 پادشاه می شد - بسبب بی اعتمادی گرفتار گشته در حبس وفات یافت - و
 در همین سال قلعه اگرچه که از خشت پخته بود - شکسته از سنگ شروع
 بنا نهادند - و در چهار سال صورت اتمام پذیرفت - و بعد از قضیه عبداللہ خان
 اوزبک چنان بر زبانها افتاد - که پادشاه از امرای اوزبک رنجیده میخواستند که
 همه را متصل سازد - ازین سبب رسکدر خان اوزبک و امیران خان اوزبک
 و غیره که طرف بهار و چون پور اقطاع داشتند - سر از اطاعت بپسیدند - و
 علی قلی خان سیستانی انجذاب بخان زمان و بهادر خان سیستانی اگرچه
 مادر ایشان از صفهانی و خود ایشان زار بیده عراق بودند - اما چون اجاز
 ایشان از طالق اوزبکها بودند - و هم از گنجان سابق نیز توبه داشتند -
 خود را در سنگ اوزبکها در آورده سردار طالق باغبی گشتند - و آصف خان
 خودی که در چار ایشان اقطاع داشت - او نیز بواسطه قضیه ضرر ازین
 بایشان پیوست - و قریب سی هزار سوار محمد یکه باره علم مخالفت افراشتند -
 و آن قدر ملایک که توانستند - متصرف گشتند - و عرش آرشانی که تحصیل در
 جهات او نمود - از آن مقوله حرفه بر زبان نیاورد - و بهادر و بشکار در سنه
 پنجم بطرف نوردیده - کمضت فرمود - و بشکار مشغول گشته اشرف خان قش

را نزد سکندر خاں اوزبک فرستاد- تا قتل او نموده بمقتدر بیاورد و
 لشکر خاں بخشی را پیش آصف خاں هرزوی گسیل کند- و سر از عینک خوارش
 و غنائم آنچه لائق سزاکار باشد- گرفته برگردد- و حکایت خوارش چنین است-
 که آصف خاں هرزوی چون از آنرا رسید- پنجزاری شده ولایت کرده مایک پور
 جایگزین یافت- بواسطه همسایگی عازم تنخیر کرده که هرگز مستحق پادشاه اسلام
 نشده بود- گوید و عورتی مستات به رانی در کاوتی که بصورت و صورت و استقامت
 تمام داشت- حاکم آن ولایت بود- آصف خاں هرزوی چند مرتبه لشکر باں حدود
 فرستاده در غنای تقصیر می کرد- و آخر عده با فتح شش هزار سوار و پیاده
 بسیار بولایت مرطه رفت و رانی بایک هزار و پانصد فیل و هشت هزار
 سوار و پیاده با شقیال نمود- و درین صورت جنگی در غایت صعوبت می نمود-
 و پیروز پنجم راسخه مرزومه رسیده از ترود باز ماند- و از غایت ناموس که مبار
 و تشکر شود- دل از چاں برداشته شجر را از نیلیاں گرفت- و خود را بکشت-
 و عروس ملک که هر روز در کنار شوهر و هر شب در عهده دیگر است-
 هم آغوش آصف خاں گشته- بتمامه چورا مرطه که مشکین رانی بود- رفت- و
 پس از شش سال رانی که در قلعه بود- وقت هجوم در زیر دشت و پاسه مرزوم
 ملک شد- و خارج جواهر و تماشیل طلا و مرقع و انیمه نقیسه که در سزاکار
 مرزگان می باشد- یک صد عدد و یک کلاں مس که با مضطلاح می شد آن را
 کنال گویند- منکر از اشرفی طلایه آخر و اصل سزاکار آصف خاں گشت-
 و آصف خاں سی صد فیل میان از مجله یک هزار و پانصد فیل رحمت
 پادشاه فرستاد- و چیز های دیگر را بمیان بیاورد- و عرش آشیانی شکار گنای
 چون بولایت مرطه درآمد- از گزیده هوا و باد های مخالف بیمار شده بجانب
 آگره برگشت- و چهل سخنان اشرف خاں بخشی و لشکری خاں بخشی در

مقوم منتهی و اثر نکند - بچشم پادشاه شاهنشاخ جلالت و شاه مبالغ خاں و منجه این
 خاں دیوانه و غیره که از جاگیر داران آن طرف بودند - برقع یکسند خاں اوژبک
 و ایراییم خاں اوژبک منتهی شدند - در وقت جنگ چون بهادر خاں سیستانی
 به کمک مخالفان رسید - شاهم خاں جلالت مشریم گشته منجه این دیوانه و
 شاه مبالغ خاں و منجه شدند - و عرش آرشانی بر حقیقت حال واقف شده
 منجم خاں خاں خاں را با لشکر عظیم برشم مشغله روانه نمود - و خود
 نیز در ماه شوال سنه ۹۶۰ هجری و سیبیین و قشای منتهی آن صوب گردید -
 و چون بقوچ رسید - از ادرق جدا شده بر سر یکسند خاں اوژبک که در قلع
 کاشمیری بود - ایستاد کرد - یکسند خاں اوژبک خبر یافته نزد علی قلی خاں سیستانی
 الحاطب بخان زمان گردید - و علی قلی خاں و بهادر خاں سیستانی به گردن زمین
 رفته از آب تنگ گزشتند - و پادشاه به خون چهره آمده - آصف خاں بهروی در
 مقام اطاعت شد - و با اتفاق مجوس خاں قاشقال جاگیردار کره نامک پور به ملازمت
 رسیده نوازش یافت - و بعد از چند روز آصف خاں سیستانی که پنج هزار سوار
 خاصه داشت - با جمعی از امرای معتبر به دفع مخالفان تعیین شد - و آصف خاں
 به گردن زمین رفته مقابل لشکر علی قلی خاں الحاطب به خان زمان فرود آمد - و با
 او زبان و دل یکی کرده به یکت و لعل وقت می گردانید - و پادشاه بر آن حالت
 واقف گشته جاگیرش را تغییر کرد - و آصف خاں نیم شب به هزاره بزرگوار خاں
 از اردو بجانب کره رفت - و عرش آرشانی منجم خاں خاں خاں را به سردار
 آن لشکر بجای آصف خاں بهروی روانه ساخت - و علی قلی خاں الحاطب
 به خان زمان یکسند خاں اوژبک و بهادر خاں سیستانی را بر میان دو آب فرستاد
 که تا اگر متافقتی حل در آن نمودند - پادشاه شاه مبالغ خاں و پسرش
 مطلب خاں و اقبال خاں تنگ و محبین خاں و سعید خاں و راجه طور مل

و محمد ابن دیوانه و محمد خان افغان سور و محمد معصوم خان و لشکر خان بخشی
را بسفر فارسیه میر محمد ملک که از اکابر سادات مشهور مقدس طوس بود - بر
سیر راه بهادر خان سیستانی فرستاد و و پس وقت علی قلی خان المصططب به خان زمان
مشمع خان خان خانان را شفیع گنایان خود گزید و ولده خویش را بهیم خان
اوزبک را که بجایه عم خویش من مے داشت - باریلان نامی بدنگاه فرستاد و عرض
آرشیانی در مقام عقد شد - و چون پور جاگیر البشاش را بایشان مقدر داشت - اما
میر معز الملک به بهادر خان سیستانی و سکندر خان اوزبک رسید در صد
جنگ بود - که بهادر خان پیغام کرد - که برادر علی قلی خان المصططب بخان زمان
والده را بخیریت پادشاه فرستاده را نتوانست عقد جاری نموده است - این قدر صبر
گفت - که جواب پرسد - و میر معز الملک را این معنی را قبول نموده صفوت جنگ
پیدا داشت - و سکندر خان اوزبک را که بر اول بود - گزید و پشایر سے از
لشکر یافتن را بقتل رسانید - بهادر خان سیستانی که تا آن زمان با قویج خود
ایستاده بود - حمله نموده اقوچ پادشاهی را بهم زد و میر معز الملک به قویج
گرفت - غنیمت بسیار بدست لشکریان بهادر خان سیستانی در آمد - و چون
صلح شد - عرض آرشیانی چون پور را بوالده علی قلی خان سیستانی المصططب
بخان زمان گزاشته بعزم میر قلعه چار گره و پتارس روان شد - در آن وقت
علی قلی خان خان زمان باغواسی سکندر خان اوزبک از آب گنگ گزشته غازی پور
و پشایر سے از پردگات را منتصرت شد - پادشاه علی قلی خان خان زمان را
مطاطب و معاتب ساخته حکم فرمود - که اشرف خان به چون پور رفته ولده
علی قلی خان خان زمان را مخبر پس سازد - و خود با یلغار روان غازی پور
شد - و علی قلی خان خان زمان بدین کوها که جنگه های پور داشت است -
گرفت - و بهادر خان با رفقای سکندر خان اوزبک و بهیم خان اوزبک

تجلیل سے خبر دقت شب بہ جون چوہ آمدہ نزد پائیا نہادہ بر قلعہ سوار شدہ
 مادر را خلاص کرد۔ و اشرف خاں را مقید ساخته بجانب بنارس رشتافت +
 عرش آیشانی از انتواع را بہ جون پور آمدہ با شخصہ لشکر و سپاہ ملاک
 محروسہ فرماں دادہ خان زمان خلافت گذشتہ دیگر بار بچچہ و ناری در آمد و
 این بیت در عریضہ نوشت - بیت

بایں امید ماسے شاخ در شاخ کرماسے تو ما را کرد گشتناخ
 و پادشاہ بنابر آنکہ بہادر خان سیستانی را از ہنگام کوچکی برادر سے گفت -
 و علی قلی خان خان زمان را نیز بواسطہ خدمات سابقہ بسیار دوست میدشت
 و نے خواست کہ با نگلیہ ایشان را متصل سازد - و دیگر بار گنایان ایشان
 بخشیدہ جاگیر ہا را مسلم داشت + بیت

گرچہ سے گفت کہ زارت ہشتم میدیدم کہ نہافش نظر سے یامن دل سوختہ بود
 انقضائے یکے از ملوک پیشین سے گفت - کہ اگر خلافت بداند کہ مرا در عقو گنایان
 چہ لذت است - بجز گناہ شفعہ دیگر وسیلہ قریب من سازند - و نے الواوہ و صفحہ
 در عقو لذتے است کہ در انتقام نیست - عرش آیشانی بعد از عقو تکلیف
 حضور فرمودند - خان زمان کثرت خیالت را مانع آمدن خود ساختہ گفت - بعد
 از آنکہ آل حضرت بدولت و سعادت تشریف برزد - ہندہ مع برادر سر قدم
 ساختہ بآستان بوسی خواہر رسید + آل حضرت عذرش پذیرفتہ اندو گوگرد رفت -
 و عازم دار السلطنت آگرہ شد - و بعد از وصول ہمدی قازم خاں را با چار
 ہزار سوار برقع آصف خان ہزدی و محکومت گروہ روانہ فرمودہ و علی قلی خان
 انجی طلب بخان زمان کہ ہنچنان در دل را دو مخافت داشت - آصف خان
 ہزدی را بجانب غویش در جون پور کشیدہ و آصف خان از نفوت و تکبر
 علی قلی خان بجاں آمدہ بعد از شش ماہ باتفاق برادر خود وزیر خان

بطرف گرده گزینخت و به بهادر خان سیستانی تعاقب نموده با آصفت خان پزوی
 جنگ کرد - و او را مغلوب ساخته و متکبیر نمود و وزیر خان فرصت دیده با قوچ
 خود بر بهادر خان تاخت - و او را مشهورم گردانیده برادر نیم غنیمت خود را
 خلاص ساخت - و هر دو با اتفاق به گرده رفته در آنجا مقام کردند و در
 خلال این احوال ابوبیان محمد حکیم میزرا آمده عرض داشتند - که بعد از
 شش ماه شدن شاه ابوالمعالی سلیمان میزرا خطیر کابل بنام خود کرده - و
 میزرا سلطان نام شخص را از جانب خود در کابل گذاشته خود به بدخشان
 رفت و در آنجا محمد حکیم میزرا سلطان را از کابل بدر کرده است - و
 سلیمان میزرا لشکر جمع کرده میخواهد - بکابل آید - و متصرف شود اگر درین وقت
 شمرک رعایت شود - کمال ذره پزوری خواهد بود و پادشاه فرایس بنام امرای
 پنجاب و محمد قلی خان حاکم مکتان صادر فرمود - که هرگاه سلیمان میزرا قصد
 تسخیر کابل نماید - بد آن جانب رفته دفع مزاحمت او نماید و فریبدها
 کابل که از امرای پادشاهی بود - و خال محمد حکیم میزرا می شد - متخص گشت -
 که نزد محمد حکیم میزرا رفته محمد و معاون او باشد - اما پیش از آنکه فرایس برسد
 سلیمان میزرا به کابل آمده قلعه را محاصره کرده بود - و محمد حکیم میزرا چون
 تاب مقاومت نداشت - گریخته به زیلاب آمد و فریبدها خال بر لب آب زیلاب
 محمد میزرا را ملازمت نموده خاطر نشان کرد - که پادشاه گرفتار خشم علی قلی خان
 المصططب بخان زمان و او بیکان است - و فرصت آمدن لاهور ندارد و
 پس منازع آن است - که به لاهور رفته متصرف شوند - و امرای پنجاب را
 از خود ساخته به احسن وجه دفع مضرت سلیمان میزرا را نمایند - بنابر آن
 محمد حکیم میزرا فریبدها روانه لاهور گشت و مصططب الدین محمد خان آنکه
 و میر محمد خان و دیگر امرا در لاهور متحصن گشته در مقام مدافعه شدند و

و محمد حکیم میرزا در باغ هندی قازیم خاں رنشته هر چند سخته کردو - که اُمرای
 پنجاب باو ایل شوند - صورت نیافت + پاؤشاه مَحْمَد علی قلی خان زمان
 را بتوین انداخته و آگره را به مُنعم خان خانان سپرده شب چهارم
 مجاوی الاو^{۹۷۴} از پنج و سببین و رنشته^{۹۷۵} بتوین^{۹۷۶} ممتوجه لاهور شد
 و هنوز از سرهند نگزشته بود - که خبر لاهور رسید + مختصان^{۹۷۷} بیکار^{۹۷۸} نقاره
 شادیان به نواختن در آوردند + میرزا که در خواب بود - بیدار شده پُرسید - که
 نقاره شادیان را سبب چیست ؟ گفتند - چون پاؤشاه بایخار نزدیک آمده است
 شادیان می نوازند + میرزا تصور کرد - که مگر پاؤشاه به یک کروز^{۹۷۹} لاهور
 رسیده است - نه توقف سوار شده تا کابل واپس نرید + و چون سوم
 زمستان رسید - سیکان میرزا از کابل به بدخشان رفت - و محکومت آنجا
 قناعت نموده غنیمت دانست + و پاؤشاه به لاهور آمده در آن حدود رشکار
 نمرعه نمود - و وزیر خاں در رشکار گاه به نمازمت آمده عذر گناه آصف خان
 هندی درخواست کرد - عرش آشیانی از تفصیلات او در گذشته وزیر خاں رانج هزاری ساخت
 و محکم فرمود که آصف خان هندی بر اتفاقی محنوں خان قاتل در کوزه مانک پور بوده
 محافظت آں حدود نمایند + و هنگامی که بابا علیات عازم پنجاب شد - اولاد و اخلاف محمد سلطان
 میرزا مقصد اعمال ناشایسته شده رنشته^{۹۸۰} آنجا^{۹۸۱} و نسبت محمد سلطان میرزا از جانب
 پدر با میر تیمور گزگاں در واقعات با بر خیر الدین محمد پاؤشاه نظیر یافته - و مادرش
 و دختر سلطان تحسین میرزا ست - و در زمان نصیر الدین محمد همایون پاؤشاه
 حرام خوار بها کرده مقهور و بفقو شد - و اُلغ میرزا پسر میردگش در کابل در جنگ هزاه
 گرفته شد - و شاه میرزا پسر خودش به اجل طبیعی در گرفت - لیکن از اُلغ میرزا دو
 پسر ماندند + یکی رسکنر سلطان - و دیگری محمود سلطان - و نصیر الدین محمد همایون
 پاؤشاه رسکنر سلطان را اُلغ میرزا و محمود سلطان را شاه میرزا نام کرده در

توزیعت ایشان کوشید + و محمد سلطان میرزا با سایر افتاد و ثقت مجلس اکبر پادشاه
 باز بریند آمده پدگشته آدم پور را از سرکار سنبھل در دجیر مدو معاش یافت +
 و در آن ویبری او را چهار پسر اندر آن پدگنه حاصل شد - محمد حسین میرزا
 و ابراهیم میرزا و مشعود حسین میرزا و عاقل میرزا - و اینها هنوز کوچک سال
 بودند - که پادشاه توزیعت کرده از جمله اُمرأ گردانید - و بعد از پدرش چون پد
 شخصت گرفته در سنبھل بجاگیر مایه نمود رفتند - و در آن مدت که پادشاه پیش
 رفتند محمد حکیم میرزا به پنجاب روانه شد - یا بنی اعظام خود رسکندر سلطان و
 محمود سلطان الموسومان بالغ میرزا و شاه میرزا یکے شده عیال و زیردست و چنان
 اراقل و ادبش را جمع کرده در مقام دست اندازی شدند - جاگیر داران آن
 نواحی ایشان را مغلوب ساخته بجای مانده گریز انیدند - و آن عرصه چون از
 سردار سی صاحب دجود خالی بود - به تصرف ایشان در آمد + و منیم خان الحاطب
 بخان خانان محمد سلطان میرزا را از سرکار سنبھل منتفیه نموده در قلعه بیان
 محبوس ساخت - و او در آنجا در گرفت + و پنجین علی قلی خان رسیستانی
 الحاطب بخان زمان و سکندر خان اوزبک و دیگر اُمرأ از آمدن محمد حکیم میرزا
 بلاهور آگاه شده نقض عهد نمودند - و بر سرکار خود رفتند - و قنوج و اوده
 و دیگر ولایات و پدگنات را قابض گرفته جمیعت عظیم بهم رسانیدند + و عرش آیشانی
 از لاهور به قصد دنج ایشان بشرعت باگه آمد - و یاخضار لشکر فرماں داده
 با دو هزار فیل و لشکر آقروں از قیاس مستوتیر چون پور شد + و خان زمان
 که سید یوسف مشدی را در قلعه شیر گره محاصره کرده بود - را این خبر
 شنیده چون در آن رودی گمان مراجعت پادشاه داشت - برین بیت خواند بیت
 سمنی شدند و زیرین نعل او خورشید را ماند که از مشرق بمغرب رفت و میشب در میان آمد
 و از پس آن قلعه برخاسته نزد بهادر خان رسیستانی که در قلعه کوه مانک پور

مجنوس خان قاتل را محاصره داشت - رفت + عرش آیشانی تعاقب او کرده
مجنوس آن جانب شد - و چو پیوسته راسه برینلی رسید - شنید که علی قلی خان
سیستانی التخطب بخان زمان از آب گنگ مجبور نموده ارادۀ مانده دارد -
تا با ولا و محرم سلطان میرزا پیوسته آن حدود را مختصرت شود - و اگر زور
باو رسد پناه به شان دکن برد + عرش آیشانی وقت شب بگزر کشف مانک پور
آمد - و چو سختی حاضر نمود - بر فیل نیز بالی شد نام سوار شده هر چند
اُمرا مانع آمدند - قبول نموده متوجّه علی الله آب تها گنگ در آمد - قضا را
از محبت اقبال پایاب بهم رسیده فیل را احتیاج بشادری نمود - و پادشاه با
برخی از فیلان نامی و صد سوار از آب گنگ رفت - و قریب بفتح علی توقف
بجاء آمدند و علی قلی خان سیستانی التخطب بخان زمان رسید - و در آن
وقت آصف خان هندی و مجنوس خان با جمعیست خوب به پادشاه پیوستند علی قلی خان
و بهادر خان که گمان مجبور پادشاه با آنکه مرموم در آن شب نداشتند - همه شب
به شراب خوردن و لولی رقصانیدن مشغول بودند - تا آنکه شخصی از مرموم پادشاهی
به کنار آورد و ایشان رفته فریاد کرد - که ای غافلان! پادشاه به قصد شما
از آب گنگ رفته اینک در سید + ایشان پس خبر را از مکر و جلیه آصف خان هندی
و مجنوس خان دانسته پرتو انداختند - ناگاه آواز کوس و کورگر پادشاهی به گوش آن
خو گرفتگان رسید - سراسیمه از مجلس برخاسته به صف آنائی مشغول گشتند
و وقت چاشت روز دوشنبه عرس ذی الحجه الحرام ۱۰۹۳ هجری و سنجین و تشقیر
جنگ در گرفت + و بابا خان قاتل را که هر اهل پادشاه بود - جمعی را که از
جانب مخالفان به مقابل او آمده بودند - در حمله اول بزدانسته به فرج
علی قلی خان رسانید + و بهادر خان سیستانی نیز در وقت پر بابا خان قاتل
ناخته به صف مجنوس خان رسانید + و بهادر خان را اینکه در آن مرموم خوب

او از ترتیب اقتاده بود - نه محابا بر صفت بنشین خاں حمده بزرده به یک
 طریقه العین از ہم درید - و می خواست - که بر خروج خاصه پادشاهی رنیز
 بتازد - در آن اثنا جمعی از مردم معتبر که پیش فوج پادشاهی بودند - به مرافعه
 قیام نمودند - و پادشاه که خاں اعظم ریشرا عزیز کوکه را ردیف خود ساخته
 بر نیل سوار بود - بنا بر احتیاط از قبل فرو آمده بر اسب سوار شد - اما
 شامت گفران نعمت کار خود کرده - اسب بهادر خاں به نغم تیر از پاسه
 در آمد - و بهادر خاں پیاده گشت - و هنوز ریس خبر به پادشاه نرسیده بود -
 که آن حضرت به نفس نفیس خود مستویتر جنگ شده ریلان را به بیست
 مجموعی بر افواج علی قلی خاں ریشستانی راند - شجاعت یک از ریلان پادشاهی
 که پیرانند نام داشت - بر فوج علی قلی خاں دوید - و رویان نام پیله را
 که از طرف مخالف مقابل آن آمده بود - چنان کله زد - که در لحظه بر زمین
 افتاد - آنگاه از جانبین جاناں دست به آلات حرب بزرده به کارزار پرداختند
 و از قضا تیر به علی قلی خاں رسیده - در مقام بر آوردن بود - که تیر به
 دیگر با شیش رسید - و چندان بے طاقتی کرد - که علی قلی خاں از پشتش جدا
 شد - بیکی از متعلقان او اسب دیگر حاضر ساخت - و خواست - که سوار گشت -
 ناگاه ریشکده نام پیله باو رسیده پله مال کرد - و لشکرش رو به بگریز نهادند
 در آن اثنا نظر بهادر نام شش بهادر خاں مانده گرفته پیش پادشاه آورد
 پادشاه گفت - کدام بری از ما بشما رسیده بود ؟ که شمشیر بر روس من کشیده
 بهادر خاں از کمال خجالت جواب نداده بهیچ قدر گفت - که آنکه شد
 در آخر عمر ویدار حضرت پادشاه که مانع گزنان است - میسر شد -
 پادشاه از غایت مروت امر بخا قلی او فرمود - اما چوں هنوز گشته
 شدن علی قلی خاں خان زماں متحقق نشده بود - دولتیها ماں صلاح

در دُجُو ادا نداشتند بے رخصت آن حضرت به قتل آوردند - آری

نظم

به کفران نعمت دلیری که کرد
یک شب مرادش رسکدر نچورد
بهاور که بعد مرستم روزگار
از کفران نعمت چنین گشت خوار
و هم ازین دو بیت که از تاریخ طبع قاسم ارسلان است - مستفاد میگردد
که خان زمان بزخم تفنگ در شورش قطع

چو شد خان زمان یانعی و باغی
ز انبرشه که رشاش نیست دیگر
تفنگ خورد ویز عالم رفت و گزید
بهاور گشته از عفت برادر
برای فتح شد تاریخ مجستم
خود گفتا مبارک پنج انبر
عروش آشیانی سر علی ثقیلی خان خان زمان و بهاور خان را به پنجاب
و کابل فرستاد - و جان علی اوژبک و یار علی بیگ و سبزه را بیگ و
خوش حال بیگ و سبزه را شاه بدخشی و علی شاه بدخشی و غیر هم را
که از توابع خان زمان بودند - بدست آورده به چون پور رفت - و در آنجا
بهت عزت دیگران ایشان را زیر پاے و دست زبیل بدست بیاسا
رسانید - و منتقم خان امخاطب به خان خانان را محاکمت آن بنده داد
و چون رسکدر خان اوژبک که در قلعه اوده حصاری شده بود - در
کشتی نشسته بود که پور گردید - در ماه محرم ششصد و پنجاه و
تینمائه مغلطه و مشهور با گره تشویرت آورد + و چون تا آن غایت رانا
اوده رسکدر اطاعت نکرده بود - با دُجُو سفر پیاپی در همان زودی روانه
آن طرف شده - چون به قلعه شیو پور رسید - حاکم آنجا قلعه را خالی
کرده نزد صاحب خود سوزن راجه رفته بود + پادشاه آن حصار

را بملازمان درگاه سپرده بقلعه کاکرون که سرحد مالوه است - توپ
 فرموده و آلاو سلطان محمد میرزا که قلعه مشد را مستصرف بودند - این
 خبر شنیده مضطرب گشتند - و چهل در آن رودی ایل میرزا فوت شد - باقی
 میرزایان به تعجیل تمام جانب مجرات گریختند و عرش آیشانی مالوه را به
 شهاب الدین احمد خاں نیشابوری سپرده از قلعه کاکرون عازم دفع رانا
 گردید و دانا هشت هزار راجپوت کار آزموده و ذخیره بسیار در قلعه
 چتوڑ که بالاسی کوچه واقع شده است - گذاشته - خود با اهل و عیال بجایای
 قلب رفت و پادشاه عازم تسخیر قلعه چتوڑ گشته محاصره فرمود - و پنج هزار
 نجات و سنگ تراش و آهن گر و نقاب و کلکار و بیلدار با فتن سباط که
 مخصوص هند است - معین فرمود - و آنها با فتن سباط و حفیر نقب
 مشغول گشته داد و ستد دادند و سباط عبارت است از دو دیوار که
 به فاصله یک تفنگ انداز بنیاد می کنند - و در پناه تنگنا و سیدما که در
 جرم گاد گرفته باشند - آن دیوار ها را نزدیک قلعه می رسانند - و آتشبازان
 و نقابان از کوچه و پنج آن دیوار ها بفرار خاطر زیر پای قلعه آمده بحفر
 نقب می پردازند - و دائره تفنگ در نقب پُر کرده چون رخنه در قلعه می اندازند
 از رسته همان سباط لشکر با تاجا رسیده - بحصار در می آیند و انقضیه
 چوں دو سباط محقق شد - و دو نقب زیر بونجا رسیده - هر دو را از دائره
 تفنگ پُر کرده بیکبار آتش دادند و بحسب اتفاق در یکی زود تر آتش گرفته
 آن منجم هوا رفت - و رخنه عظیم پدید آمده - دو هزار کس که مسلح شده در کس
 بودند - بحیال آنکه هر دو نقب کار خود ساخته رخنه در حصار افکنده شده
 است - بیکبار از سباطها بجانب حصار دویدند - و یک هزار کس یاں رخنه
 رسیده با راجپوتان به حزب پیوستند - و یک هزار کس به منجم دوم رسیده

چوں رخنه نويدهند - بزخه به چيله بيرون آمدند + و مزدوم اندرونی به مداخله
 ايشان قيام نموده در کمين جنگ بودند - که ناگاه نقیب راين صبح نيز آتش
 گرفته پيريد - و اعضاي دوست و دشمن پريشان شده بهر طرف افتاد و پنايه
 پانزده نفر از امرای پاوشاهي مثل سید جمال الدين بارهه و مردان قلی شاه
 و غيرهما با قصد لشکر از تخیلی ضائع شدند - و از امانت قلعه نيز جمعه
 کثير هلاک گشتند + و چوں معامله چنين شد - از آن رخنه سپاهيان مجال
 در آمدن نيافته در آن روز قلعه مستحضر نشد - و بعد از اين واقعه سابط
 ديگر ساخته + روزی پاوشاه در جايگه در آن سابط ترتيب داده بودند -
 رشته تفريج جنگ ميگردد - چهل راجوت که سزوار مزدوم درونی بود - و
 بارانا خویشی داشت - تمام روز گزود قلعه رحمت اهتمام گشته وقت نماز محقق
 برابر موزچل خاص پاوشاهي آمد - و از روشني مشعل محسوس گشت -
 پاوشاه تفنگ خاصه که در دست داشت - برابر روشني داشته آتش داد -
 از ارتفاعات حسنه گلوله تفنگ بر پيشاني چهل آمده هلاک شد و قتلگيان
 چوں سزوار را گشته ديدهند - دست از جنگ برداشته شجاعت جسد او
 را سوتند - و بمنازل خود رفته بخهر کردند - و جمیع مال و اسباب و عيال
 و اطفال را سوتند خاکستر ساختند + و چوں از روشني آتش معلوم گروید -
 که آنها بخهر کرده اند - سپاه اسلام در همان شب مستوجب حصار گشت - و
 چوں کسي بمعارضه پيش نيامد - بقلعه در آمدند - و پاوشاه نيز هنگام صبح
 بر فيل سوار گشته با جمیع امرا و اميرزادگان که پياده بودند - داخل قلعه
 گشت + و جمعه از هندوان منتظر که در منازل خود و بيخانهاي محکم
 در آمده بودند - چندان جنگ کردند - که تا وقت نيم روز ده هزار کس
 از همه قسم گشته شدند و از لشکر نصرت اثر غير از نصرت علی توابعي

کسے شہادت نیافت۔ و بعد از سه روز حکومت آں جا باصف خان پڑوی
مُرجع شدہ + و خاقان اکبر منصور و مظفر عازم مراجعت گشت۔ و در
اثنای راه شیرے سمنانک از زیر درختاں برآمده۔ بحکم پادشاه کسے
مُراجم آں نشد۔ آں حضرت تیرے بر آں امداحت۔ شیر زخمی شدہ زیر
پُشتِ رفت و پایستاد۔ پادشاه بار دیگر تفنگ بر آں امداحت۔ و زخم کاری
ببفتادہ۔ شیر محتوچہ آں حضرت شد۔ و پس حال عادل نام شخصے بدلی
دار خود را بشیر رسانیدہ در آویخت۔ و مقارن آں مژوم دیگر ہم رسیدہ
شیر را ہلاک ساختند۔ و بر سلاحتہ پادشاه لوازم محکمہ بجا آوردند۔ و پادشاه
چوں باکرہ آمدہ قرار گرفت۔ بعد از چند گاہ خبر رسید کہ (بازیم) حسین میرزا
و محمد حسین میرزا از چشگیر خاں گجراتی روے گزداں شدہ باز بہ مانوہ
آمدہ اند۔ و اکنون اوجین را محاصره دارند۔ پادشاه تلج خاں اندجانی و
خواجه نغیاش الدین بخشی قزوینی را بہ دفع ایشان تعین نمود۔ و میرزایاں
بجانب آپ نزدیکہ قرار نمودند۔ و سرانیمہ از آب گزشتہ از طرف گجرات
رفتند + و در شہر رجب سال ۹۸۵ است و سبعین و تسعمین عرش آرشانی
بعزیمت فتح قلعه رخصبور از مرکز دائرہ خلافت حرکت نمودہ شکار گزداں
چوں بہ رخصبور رسید۔ راجہ سورجن کہ آں قلعه را از حجاز خاں قلام
سلیم شاہ خریدہ بود۔ شخص مجتہدہ برانفعہ قیام نمود + و مژوم پادشاهی
آں قلعه را قبل کردہ راہ و محل و خروج مشرود ساختند۔ و بہ قزوین
پادشاه بر کوہ من نام کہ نزدیک قلعه است۔ سرکوب رانمہ چند توپ و
ضرب دین کہ بواسطہ کثرت ارتقاء بیج پادشاه بہ بالا بفرودہ بود۔ بفرود
و چوں ہر توپ گشادہ یافت۔ چشگیر خاں اندجانی شہر سے شدہ +
راجہ سورجن عاجز گردیدہ اہل خواست۔ و با اہل و عیال خود بیرون رفتہ۔

قلعه با خفا و عزرائش بتصرف پادشاه در آمد و آنگاه آن حضرت به انجیر
 شتافت زیارت خواجہ معین الدین چشتی مقدس سرّہ دریافت و باکره تشریف
 حضور فرمود و بدین حضرت شیخ سلیم چشتی مقدس سرّہ به قصه بیکری
 رفت و چون چند مرتبه عرض آرشانی را فرزندانش توگه شده نمائند بودند
 شیخ عذوق قدوم فرزندان طویل الیم داده خویش حال ساخت و قصه را در
 همان زودی آثار محل ظاهر شده صبح روز چهارشنبه هفتادم شهر
 ربیع الاول در شصت و شصت و پنجاه و پنج و ولادت شاهزاده سلطان
 سلیم بطالع بدست و چهار درجہ میزان بمقام بیکری در مشول شیخ سلیم چشتی
 مقدس سرّہ از آن جا و جلال طلوع نمود و خاقان الکبریه مشکرا از آن
 موهبت عظمیٰ جمیع زندانیان را خلاص ساخت و خواجہ حسین شنائی
 تصدیق گفت که مصلح اول تاریخ جلوس جلال الدین محمد اکبر پادشاه است و مصلح
 تاریخ ولادت شاهزادہ جم باه و این مصلح از آن است - مصلح
 در آن روز از جلیله شهر یار گوهر نجد از مجبیل عدل آمد در کنار
 عرض آرشانی و حضرت را بایک درسه که در باب فرزند کرده بود و پیاده
 با انجیر شتافت و زیارت خواجہ معین الدین چشتی بجا آورده دست زلفشان
 با تمام در احوال گذاشت و از راه زلفی مسکینان برگشت و در آن مدت
 راجه رام چند واسطی قلعه کالجی که شیر شاه در بواسطی آن سوخت و بعد
 از سلیم شاه یاز به تصرف رفت و او در آمده بود - از قتیله چو در تیر سید
 آن قلعه را به بشک پیشکش پادشاه کرده و در موقوفه شریفان و
 سیدین و تینجانیان باز در مشول شیخ سلیم انصاری نمایان گشته موصوفه چو در
 و مکتب به بهاری گردید و در این سال پادشاه دیگر بار به زیارت با انجیر
 رفت و در گدو شهر خمسایه از شیخ و سنگ پنا فرموده به ناگه شتافت و

و چند رستین دلیر مالک بود و راسه کلیان مل راجه بیکانیر مملکات آمده پیشکش
 فرادان گزرا نیدند و پادشاه و دختر از راجه کلیان مل گرفتند از آنجا که گزرا نیدند
 به قصه اجداد من رفت - و زیارت شیخ فرید شکر علی مقدس سرشته در یافته
 به دیپال پور آمد - و میرزا عزیز کوک جاکیر دار آنجا طوطی داده پیشکش گزرا نیدند
 چون بلاهور رسید محبین قلی خان شکران حاکم آن بنده نیز بدستور میرزا عزیز
 کوک پیشکش لائق بنظر در آورده و در غره صفر ۹۶۹ هجری قمری و سنه ۱۵۶۲
 به تفریح حصار فیروزه تشریف بزرده باز به انجیر آمد - و شرائط زیارت پیر گزرا نیدند
 بتقدیم رسانیده باکره تشریف بزرده در آن هنگام یکسری در خان او تکیه کرد و در
 جنگلهای بیگانه سرگودا می گشت - متعین خان الحاکم بنجان خان او را
 بپایه بوس پادشاه آورده شفاعت گنایان او نمود و در آن سال چون مقام
 سیکری بر آن حضرت مبارک شد بود - در آنجا شتره عظیم بنا فرمود و
 و در آن نمودی چون بجزایرت فتح شد - آن را موسوم به فتح پور گردانید - چه
 که در شهر صفر سنه ۱۰۰۰ شمسی و تفریح پور در ملک بجزایرت خلل و فساد قلی
 بهم رسید - پادشاه عازم تفریح آن شد - و چون گزرا نیدند با انجیر افتاد - زیارت کرده
 از مروج پر تفریح خواجه سید حسن جنگ سوار که از اولاد امام تمام یون العابدین
 علیر و علی آبارت الکریم و اولاد الوطام آلائ التوحید و السلام است -
 را استدراود نموده خان کلان را با پیشانی از امرا برسم مشغلهای بدین سواران
 ساخت - و راسه جنگ را بجای آورد - و در وطن مالک بود - مقرر کرده خود
 نیز روادع بجزایرت گردید و در دو مفری ناکور خبر رسید - که شب چهار شنبه
 دوم ماه جمادی الثانی سنه مذکوره در منزل شیخ دانیال مقدس سرشته
 شاهزاده نیکو خصال دانیال بوجود آمد - آن حضرت لوازم خوشحالی بتقدیم
 رسانیده آن مقرر را موسوم بدانیال گردانید و چون پیش بجزایرت محل نزول

پادشاه گفت - شیرخان قولادی که از امرای کبار گجرات بود - چاں بنگ با
 میزراں میزد و بعد از یک هفته سپید احمد خان بارهه بمحکومت پٹن مقرر شده
 رايات عاریات متوجه احمد آباد گشت - و هژند دو منزل کوچ فقهه بود که سلطان
 مظفر گجراتی با اتفاق میزراں بر شراب که شیرازی الاصل بود - و اباعن جد در گجرات
 اعتبار تمام پیدا کرده بود - بکرامت رسیده شرف بساط بوسی دریافت و روز
 دیگر اعتماد خان و سپید چاند خان بخاری و اختیار الملک و ملک اشرف و
 وحید الملک و الف خان حبشی و جهاز خان حبشی و دیگر سرداران با تخیل و
 سامان تمام بآستان بوسی سرافرازی یافتند - و رقم رفاق چوں از جبهه جنبش
 محسوس می شد - همه محسوس گفتند - و بلدو احمد آباد که آیه کریمه والذی له
 یخلق و یشی ما فی الابلاد در شان آن است - بی جنگ متحضر شد - چنانچه در
 وقایع شانان گجرات مرقوم گشته است + و چوں رانرا بهیم حسین میزرا در فوج
 بهرمج و محمد حسین میزرا در حاله سورت بود - عرش آشیانی عازم مفتح ایشان
 گشته و در وقت راجتیار الملک که عهده امرای گجرات بود - چوں بهجانب
 چوں رانرا محنت - سائر امرای گجراتی بطریق جنبش متعبه گردیدند + و بعد
 از آنکه سایه چتر فلک ساس بر بندر کهنابیت افتاد - خان اعظم دیرا عزیز
 کوکه را حاکم احمد آباد گجرات ساخت + رانرا بهیم حسین میزرا از مذهب و حصول
 پادشاه خبر یافته رستم خان مودی را از ترس آنکه سبادا بکرامت پادشاه رود
 پناهنده و خواست - که از چیل گرویه آردوسه ظفر قویس گرفته به پنجاب
 رود و نشسته بر انگیزد - یک پیر از شب گرفته بود - که عرش آشیانی این خبر شنیده
 خواجیه چاں و قلیچ خان را در خدمت شاهزاده سلیم به غلط آردو گرفت -
 و با حقه قلیل باینگار عازم تارویه رانرا بهیم حسین میزرا گردید - و روز دیگر
 با چیل سوار باب همدری که نزدیکی قشعر سربال - گورد - رومیه

ابراہیم حسین میروزا چوں با ہزار سوار بُود۔ گرمیختہ ہما تنجا ماند۔ و پادشاہ
 ساعتی توقف کرد۔ در آن اشنا سپید محمود خان بارہہ و راجہ بھگوان داس و
 مان سنگھ و شاہ قلی خان محرم و سورجن راجہ رتھنپور و دیگر اُمرا کہ جانب
 سورت تعین گشتہ بودند۔ بموجب محکم از اشنائے راہ برگشتہ با ہفتاد سوار
 بلالزمت آمدند۔ و باوجود آنکہ اگر پادشاہ یک لحظہ صبرے کرد۔ چنان جہاں
 لشکر جمع سے شد۔ عرش آرشانی بغلیں کردہ با جماعتی کہ از یک صد و پنجاہ
 متجاوز نبودند۔ مستوجر جنگ ابراہیم حسین میروزا گروید۔ و مان سنگھ را
 ہراؤل ساخت۔ و از آب بگرفت۔ و در ظاہر آں قضیہ با غنیم کہ ہزار سوار
 داشت۔ مقابل شدہ جنگ در داو۔ چنانچہ ابراہیم حسین میروزا حملہ آورہ
 تیر اندازان را بیجا ساخت۔ و چوں پادشاہ با راجہ پوتاں بواسطہ رقبت
 لشکر در جائے ایستادہ بُود۔ کہ دو طرف دیوارِ رقوم بُود۔ و زیادہ از سہ سوار
 پہلوئے یکدیگر در آنجا نئے توانستند ایستاد۔ در آں وقت سہ سوار از لشکر
 محالبت شوخی کردہ تا جائے کہ پادشاہ ایستادہ بُود۔ زدہ زدہ آمدند۔ و راجہ
 بھگوان داس کہ نزدیک آں حضرت بُود۔ با بڑبڑہ با یکے از ایشان مقابل شدہ
 او را محضوم گزوانید۔ و مستوجر دیگرے گشت۔ و پادشاہ کہ عقب رقوم ایستادہ بُود۔
 و تیر اندازی سے کرد۔ بہ مدد راجہ بھگوان داس اُنہ را جانیہ۔ و دشمن طاقت
 صدمہ آں حضرت نیاوردہ با ہفتی دیگرے روسے بفرار نہاد۔ و ہر راجہ بھگوان داس
 بر انداماتختہ داستانِ مرثم و اسفندیار را بر طاق رنیاں گزاشت۔ و تنہا
 چند کس را از پاسے در آورہ خود نیز گشتہ شد۔ و دس وقت پادشاہ با تیر اندازان
 و راجہ پوتاں از میان رقوم بر آمدہ بر ابراہیم حسین میروزا ساخت۔ و اقبال
 اکبر شاہی مد کردہ ابراہیم حسین میروزا نے آنکہ کار برو شگ شود۔ روسے
 تیر نہاد۔ و از اُنہ پاسے آفتابش تا آں زمان معلوم نیست۔ کہ هیچ

پاؤشاه چنچین کرده باشد که عالم بشکوه سپاه گزاده خود با محضه قلیل
 در مقابل چنچین دشمنه قوی در آید و خویش را در محاطه عظیم انگند و
 بعد ازین واقعه به اردو کے بزرگ پیوسته منتوج تنخیر قلعه صورت گشت و
 محل منج بیگم دختر کامران میرزا که زوجہ ابراهیم حسین میرزا بود قلعه را بر زمین
 جنگی سپرده با پسر خود منظر میرزا نام به دکن رفت و ریای علیات قلعه
 رسیده سوار چل قسمت شد و چون میرزایاں در نواح پٹن یک جا شده
 قریه مشورت در میان انماختند - راسے ہمہ بر آن قرار یافت کہ ابراهیم حسین
 میرزا با برادر کوچک خود مشہود حسین میرزا بہ پنجاب رفته نشند بر انگیزد و
 محمد حسین میرزا و شاه میرزا با شیر خان فولادی ملحق شدہ بر سر پٹن روند
 شاید کہ قلعه صورت بواسطہ این خللها از محاصره خلاص شود پس از آن
 چون ابراهیم حسین میرزا بہ ناگہ رسید - راسے جنگ حکم جو حصہ تعاقب نموده
 قریب بہ شام یار رسید و چون آہے کہ در آن محدود بود - ابراهیم حسین میرزا
 متصرت شدہ بود - راسے جنگ مضطرب گشتہ ہمہ در آن شب بہ جنگ پرداخت
 و خلق کشیر از طرفین گشتہ شدہ و چون انسب ابراهیم حسین میرزا بر زمین
 تیر از پاسے درآمد شکست بر مردم او افتاده روستے بہ گریز نهادند و ابراهیم حسین
 میرزا پیادہ پارہ راہ رفتہ چون بہ بیگے از توکراں رسید - بر انسب او سوار شدہ
 بر رفت و چون بہ ڈہلی رسید - چقد روند مقام کردہ خیل وحشم جمع نمود و
 فتح عزیت لاہور نموده بہ سبھل آمد و محمد حسین میرزا و شاه میرزا و
 شیر خان فولادی با ہشت ہزار سوار سپہ احمد خان بارہ را در قلعه پٹن
 محاصره نمودند خان اعظم میرزا عزیز کوکہ کہ بہ دفع ایشان از احمد آباد متوجہ
 پٹن شدہ بود - چون بہ پنج کوسہ پٹن رسید - محمدانسان استقبال نمودہ
 جنگ در داؤد - و حزنے در کمال شدت واقع شدہ بہ نثار و بر نثار خان

میرزا عزیز کو که منتفّق گردید۔ فلّا خان اعظم آنچنان ثبات قدم از دست نداده
 دیوس اثنا رستم خان و مطلب خان خود را دریافتند و دیگر بار حمله آوردند و شکست
 جمعیت محمد حسین میرزا و سایر محالفا را از هم گسیختند و بجای دیگر گریزانی کرده
 و چون سرکوب قلعه شورت ساخته شد۔ اما علی حصار امان خواسته آن حصار
 را بملازمان دژگاه رهنمودند۔ و پادشاه کامیاب شده روانه آخر آباد بکوت گردید
 دریں ایام راجه بهارجو راجه بگلان که از راجه های نسطری سرحد کن است۔
 شرف الدین حسین میرزا را که قبل از آن بدو سال از ناگزیر گشته به کن
 رفته بود۔ و بواسطه اعتدالی در آنجا نیز محال توقف نیافته از کوهستان
 بهارجو می خواست۔ که خود را به محمد حسین میرزا رساند و گرفت پیش پادشاه
 آورد۔ و او بعد از شلاق و نه عروتی بشتیار در قلعه گوالیار محبوس گشته
 در گوشت و مادر و پشنگیز خان در اثنا سه طحی مسافت بر سیر راه آمده از
 حجاز خان حبشی که قاتل پسرش بود۔ شکایت کرده و دعوی حق نمود پادشاه
 که بهانه طلب بود۔ حجاز خان حبشی را زیر پاسه خیل اثناخته به قصاص رسانید
 و تمامه دلالت بکرات باینکه خیل و قزاقان میرزا عزیز کو که می شمرند۔
 رقت کرده از راه انجیر دوم ماه صفر سال ۱۱۹۷ هجری و شایین و نساجی
 به مرکز دولت آمدند و از برای حسین میرزا چوکی به سببصل رسیدند و نشینیدند۔
 که امرای پنجاب بهمراسم حسین قلی خان به کوهستان پنجاب در آمده قلعه
 نگر کوٹ را محاصره دارند۔ بنا بر آن ممنوعه پنجاب شد۔ که چوکی آن ولایت
 خالی است و دست انداز کرده از راه سهند باز خود را به برادران رسانند و
 و حسین قلی خان نوک محاصره قلعه نگر کوٹ کرده با اتفاق سپه دوست خان
 و حجب علی خان و غیره و شبالی او شناختند۔ و در حواله طحی به آوردند
 او نزدیک شده چوکی خبر یافتند۔ که میرزا بشکار رفته است۔ بر آوردند

دے متاقتند و مشعور محبین میزنا به دفع ایشان سوار شده خبر به برادر
فرستاد. فلما پیش از رسیدن برادر جنگ کرده و لشکر گشت. و از مرموش
بیشاری به قتل آمدند و را بر اویم حسین میزنا از شکاه برگشته چون احوال
بریں متوال دید. دل بر مرگ نهاده. بچنگ ایستاد. و بعد از حوب
صعب مشیزم گشته. بجانب مانتان روان شد. و بلوچان سر راه برو گرفته
او را زخمی ساختند. میزنا عاجز گردیده پناه به یکی از بلوچان جزو. و
مخصوصاں حاکم مانتان او را از آل بلوچ گرفته و سرش از تن جدا
کرده بارگاہی حسین قلی خاں به آگره آمدند. و هر دو سوار آنچه داشتند
بنظر پادشاه در آوردند. و سر را بدرواز قلعہ آگره آویخته مشعور محبین میزنا
را در قلعہ گواہار مجوس ساختند. چنانچه همان جا در گرفت. و در شتر
به بیچہ الاول سال مذکور عرض داشت خان اعظم میزنا عزیز کوکه رسید.
که اختیار انکسار بخراتی و محمد محبین میزنا با یکدیگر یک جا شده اکثر مالک
بخرات را متصرف گشتند. و با جمعیت و لشکر بسیار اکنون آمده. ملکہ
احمد آباد را محاصره دارند. بحیثیت

سر غشته دارد دیگر روزگار. همچنین است او را شب و روز کار
اگر پادشاه خود توجه فرماید. مقرون به صواب خواهد بود. بحیثیت
بجزو صرصر باد پاپان شاه کس لایں گزود را بر ملار و ز راه
و چون مویم بدسات بود. و لشکر بسیار بشهرت نے توانست رفت.
عرض آریانی دو هزار سوار از انتخاب کرده. جریده و شکار بارشیم متقلای
هیش فرستاد. و خود نیز با سی صد کس که اکثر انبیران و مشعوب داران
تامی بودند. بر ششتران جائزہ سرک الشیر سوار گشته و ایشان را قتل کرده
راہی شدند. و چهار نفر از راسیہ کزده در پلن گزوات به لشکر متقلای

رسیدند و پس از آن سه هزار سوار در خطی رایت فتح آیت مجتمع گشتند در
 مقام تزیینت افواج شدند و قول را به میرزا عبدالرحیم ولی پیرم خان
 شکران المصطفی طلب بخان خانان سپرده بر غفار و بر غفار و پسران تفتیش نمود
 و خود با صد سوار طرح شده روانه احمد آباد گردید و هم یکی از قزاقان
 را به سمت رسانیدن مرزود قریب وصول و طلب لشکر مجزات فرستاده و چهل
 بدو کرد پیکر احمد آباد رسید کوس و کوز که را بنواختن در آورند و محمد حسین
 میرزا و راجه پاتیلک که از اینکار پادشاه خبر داشتند از صدای کوس
 پادشاهی سراسیمه شده به تزیینت اسباب جنگ پرداختند پس محمد حسین
 میرزا با دو سه هزار سوار به سمت تحقیق محاله بکنار آب احمد آباد آمده از
 شجران علی خاں ناسی که از طرف پادشاه او نیز بکنار آب رسیده بود
 پیورسیده که این چه لشکر است ؟ و سردار این جماعت کیست ؟
 شجران علی خاں جواب داد که افواج پادشاهی و کوبه شاهی است و
 محمد حسین میرزا گفت که امروز روز چهاردهم است که جاشوسان من
 آن حضرت را در آگره دیده آمده اند اگر انجائاً افواج خاصه پادشاهی
 باشد سبیلانی که بهرگز از رکاب جدا نمی شوند کجا شدند ؟ شجران علی خاں
 گفت که امروز روز نهم است که پادشاه پا در رکاب آورده و درین صورت
 یقین است که این سرودت بیضا پیرای نمی تواند کرد و محمد حسین میرزا
 اندیشمند شده به تشویش و شک و راجه پاتیلک را با پنج هزار
 سوار به محافظت دروازه احمد آباد باز داشته خود برافغان شیرخان
 فولادی با هفت هزار سوار متقل و راجه پاتیلک و جشی بمقابله
 پادشاه پرداختند و پادشاه در کنار آب ایستاده زلفه کشید انتظار
 وصول لشکر گذاشت و چهل دروازه در دست و نشان بود و ایشان

را فرصت بیرون آمدن نشد. پادشاه از آب گزشتن بیدار در آمد و
 محمد حسین میرزا با هزار و پانصد مغل فدائی که در اکثر معاریک از ایشان
 لوازم شجاعت و دلاوری بطور آمده بود. بر هر اولی پادشاهی تاخت و شاه میرزا
 بر جغتار و جیشیان و پتختانیان بر جغتار بیکبار حمله آورده باز از جنگ بازگشت. با محمد حسین
 دو لشکر بیکبار برخاستند برابر صفت کین بسیار استند
 درین اثنا که هر دو فریق بیکدیگر آویخته بگیرد و در مشغول بودند. پادشاه همچو پیش
 حشمتاک با صد سوار از یک پهلوی بر آمد. بر محمد حسین میرزا حمله آورد و محمد حسین میرزا
 شجرت دشمنان نام پادشاه دست و پا گم کرده و دل باخته فروی بگریز نهاد. امرای
 جغتار و جغتار محمد حسین میرزا را مشریم دیده ایشان نیز سلامتی را در فرار دانستند
 و محمد حسین میرزا که تخم بر رخصاره داشت. و آتش نیز زخمی بود. در آتش
 شتر سنان به نوبت زخم رسیده خواست که اسب بالایی آن جهاند. طایفه اسب و
 راجه پادشاه و شاه کای خود کرده محمد حسین میرزا از خانه عریض جدا شد. پادشاهی در دست
 و او را گرفتار نموده پیش پادشاه آوردند. هر کدام کس مرا گرفت ۹ اد گفت. غیر نمک پادشاه
 کس مرا نگرفت. و انقی راست گفته است و درین وقت پادشاه با حصه قلیل
 که عدد آنها بدو نیست نیر رسید. بر میر پشته که در حواله جنگ گاه بود. نشسته
 انتظار خان اعظم میرزا عزیز کو که می کشید. که قوس بزرگ نمودار شد و
 چو از افواج ظفر امواج دور تر بودند. راجه پادشاه در میان مردم پادشاهی
 بدید آمده. شصت و بیست تحقیق آن رفت. و خبر آورد که راجه پادشاه
 مجزائی است. که بسبب شنیدن خبر شکست بقصد جنگ می آید و پادشاه
 آن دو بیست کس را محکم کرد. که به ضرب تبر روی ایشان بگزدانید و
 و نقاره چنان را که از دهشت دست از کار رفته بود. بنفس نقیب بانگ

بر آتش نهاده بعنف بنقاره نواختن باز داشت و در اختیار الملک نیز همی
 کشید. پادشاه در میان آن مژوم است - هراسان و ترسان راه گریز
 بیش نگرفت و از قفسه محمد حسین میرزا و ابراهیم حسین میرزا و علی قلی خان
 سیستانی الحاطب بخان زمان و بهادر خان سیستانی شهرت عظیم یافت - که
 پادشاه چون قصیده آفتاب کرده است - دشمنان مجروح شنیدن نام او فرار
 بر قرار اختیار می کنند - ازین سبب دیگر کسی بمقابل او نیامد و در آن
 وقت که پادشاه بدفع اختیار الملک متوجه بود - راهی شکست محمد حسین میرزا
 را بمنحکم پادشاه به قتل آورد و در اختیار الملک نیز هنگام گریز بر قوم
 نارس رسیده و بوقت اسب چهاریدن بر زین افتاد - و بدست یکی از مژوم
 پادشاهی گشته شد و آنگاه خان اعظم میرزا عزیز کوک راه یافته بکازمت
 رسید و آن حضرت همان روز باحد آباد درآمد - و مهمات عجرات را باز
 بخان اعظم میرزا عزیز کوک رجوع نموده از راه انجیر باغزار متوجه دارالخلاف
 شد - و چون نزدیک رسید - با جمیع مژوم که همراه بودند - نیم نیزه ها که به گفت
 بهندی بزرگ گویند - در دست گرفته داخل بلد آگره شد و در سنه مذکوره
 داؤد بن سیکان افغان کرانی که بنگاله را در تصرف داشت - سر از اطاعت
 پیچید و بمنعم خاں الحاطب بخان خاناں بموجب فرمان مقابل او رفته
 بعد از چندین جنگ میان ایشان صلح واقع شد - پادشاه قبول صلح نکرد
 راجه طور مل را صاحب ایتام بنگاله کرده نزد منعم خاں فرستاد - که داؤد
 بن سیکان افغان کرانی را مستاصل سازند - یا خراج گزار کنند و داؤد
 بن سیکان چون لودی نام افغان غنیم خانگی بهم رسانیده بود - ناچار
 گردن به حلقه باج و خراج در آورد - و لودی نام افغان را بختن شک
 و تنبیر بدست آورده بکشت و وقت گرفته عهد بشکست - و کنار آب

سون آمده چلے کہ آپ سون و گنگ بہم ملتی شدہ۔ بر گروے آب با
 منیم خان خاٹھاناں جنگ کرو۔ و چند کشتی تاختہ منہزم گشت۔ و بجایہ
 دور دست رفت + و منیم خان خان خاناں از آپ سون گروستہ قلعہ بکے
 را محاصرہ کرے + و عرش آشیانی پڑوں دلاشت۔ کہ ملے تو پھر او فتح اس قلعہ
 ممکن نیست۔ خود با جمیع شاہزادہا و امرا در ہزار کشتی نشستہ و پیشسلو
 نگارنگ بر کشتیاں افکندہ در عین باران متوجہ اس طرف شد۔ چنانچہ محاصرہ
 قلعہ چار ہفتہ کشتیاں بگروانے ہائل رسیدہ بسلاست بیرون رفتہ + و
 بعدہ در خطہ بنارس نزول فرمودہ پڑوں افواجے کہ از راہ ٹھٹکی روانہ
 شدہ نمود۔ آمدند۔ شاہزادہا کے کانگار و اہل حم را بہ بون پور فرستادہ
 خود عازم پٹنہ شد۔ و در اس وقت کبیر خاں کہ بہ تنجیر قلعہ بھکر رفتہ بود۔
 فتح نامہ بھکر را فرستاد۔ پادشاہ اس را بہ فال نیک گرفتہ از راہ دیرا پڑوں
 بہ حواس پٹنہ رسید۔ معلوم شد۔ کہ عیسے خان زیاری کہ از سزداران معتبر
 افغاناں بود۔ از قلعہ برآمدہ در جنگ منیم خان المٹی طلب بخاٹھاناں گشتہ شد۔
 و مزوم دیگر در قلعہ در فکر گریز اند + پادشاہ خان عالم را بارہ ہزار
 سوار بہ فتح قلعہ حاجی پور تعین نمود۔ و او بدانشا رسیدہ قلعہ را از دست
 فتح خاں گرفت + و داؤد بن سیکماں افغاناں از اس خبر تو رسیدہ اپنیجاں
 بدرگاہ فرستاد۔ و طلب عفو نمود + پادشاہ فرمود۔ کہ بعدہ از اذراک ملازمت
 تفصیلات تو بعفو مقرون خواہد شد۔ و اگر نخواہی آمد۔ با آنکہ مارا ہزار
 ذکر دیشل تو ہست۔ تنہا مقابلہ تو را اختیار ہے کنم۔ ہر کہ ظفر یابد۔ قلعہ ازو
 باشد + داؤد بن سیکماں انہیں جواب بیشتر سر اسیر شد۔ و وقت شب
 از دوعامہ گروہی بکشتی در آمدہ بجانب بنگالہ رفت + عرش آشیانی بہت
 دست آوردن دیشل وقت صبح تائب کردہ بہشت و بیج گروہ را طے نمود۔

و چهار صد فیل گرفته برگشت - و ضبط پلته و راه تمام کار را را به منعم خان
 خاننایان مخرج کرده مشغور و مبتنیج برادر السلطنت اگرچه مراجعت فرموده +
 خان اعظم میرزا عزیز کوکه از گجرات و خان جهان از لاهور جهت تهتیت جریه
 آمده به محال خود معاودت نمودند + و بیس هنگام پاوشاه خواجه مظفر علی
 ترمذی را که از نوکران بیرم خان قزاقان بود - خطاب مظفر خانی داده
 به فتح قلعه مهناس و بنگاله نام زود بهار کرد - و خود به انجمیر رفته قریب
 دو لک از نقد و جنس بخاودان خطیر خواجه معین الدین چشتی قدس سره
 و سید حسن خنگ سوار و مستحقین رسانیده به اگر باز آمد + و خواجه مظفر علی
 المصطفی به مظفر خان که عازم بنگاله شده بود - چون به قلعه گڑھی که
 دروازه بنگاله است - رسید - داؤد بن سیکان افغان تاپ مقام دست او
 نیاورده بجانپ او طریسه گریخت + و راجه لودر مل و بسیاری از امرا
 به او طریسه شتافتند - بکنید پسر داؤد بن سیکان دو مرتبه ایشان را
 شکست داده +

انتخاب از مایح التواریخ

ذکر جلوس شاهنشاه ایران سلطان

ناصر الدین شاه قاجار در تبریز

چون شب سه شنبه ششم شوال شاهنشاه غازی محمد شاه قاجار

بدائر انقرار سفر کرد - از کاران دولت و شناختگان مملکت که در دایر الملک
 طهران اقامت داشتند - پندل و هتوبان و لیهند گزول و هند سلطان ناصرالدین
 شاه را چشم بره نشسته + هند علیا و شیر کفری و والد شاهنشاه شهنشاه
 بجانب فونند مکتوب فرستاد - و آنگهی پاد - وزیران مختار دولت روس و
 انگلیس نیز هر یک بقوشل خویش نامه کردند - تا شاهنشاه نو را از
 رقت آگاه کنند + پانچله سخت نامه و انوری وزیر مختار روس بان شکوت
 که در تهریز قوشل بود - رسید بدین شرح - که فتح شاه سخت مریض است
 و مرض او چنان صعب افتاده - که طبیبان دانشمند از مداوا و معالجت
 او دست باز داشتند + انشکوت که ایس وقت در نعت آباد از بهر سیاحت
 او تراق داشت - چون ایس مکتوب برخواند - بر اسب زهوار بر رستمه
 شتاب گران به تهریز آمد - و در شش ساعت شب یازدهم شوال بهر
 سراسر سلطان ناصرالدین شاه حاضر شده و بر تنگای دربان و حاجب
 مفروض داشت - که مرا امر واجب افتاد که دیس نیم شب خوبهتن را
 بدین رنج و تعب انداخته - و تا بدین جا ناخته ام - لاجرم شاهنشاه
 اجازت کرد - تا حاضر پیشگاه شد - پس مجلس را از بیگانه بهزدخت -
 و انشکوت مقوم نامه را مکتوب ساخت + شاهنشاه را بر آن که آیت
 بندها بود - چون کوه پا بر جلایع آشفته رله بمشت و انشکوت را مریض
 انصراف داد - و از پس آن کس بطلب میوزا فضل الله نصیر الملک
 که ایس هنگام منصب وزارت داشت - فرستاد - و او را حاضر کرده رقت
 ایس غائله را با او حدیث کرد + نصیر الملک از اوضاع ایس خبر پاست
 از سر ندانست - به خواست دیوانه شود - و اگر نه از هوش بیگانه گردد -
 شاهنشاه بانگ بر او زد - که با خویش باش - و سلیخ خویش تیره کن -

ریس همنس نباشد - که مود آسایش خود مژوم را آزماییش کنند - مژوم
 عاقل آن است - که در هر ایک پیر آفت و مسایک محافط عقل خویش
 را پریشیده نازد - و از طریق حزم و رویت بچاره پردازد - اگر چه در
 مصیبت پدیده باشد - مانند محمد شاه هرگاه در تمامت عمر مرا تغزبت گویند -
 و تسلیت فرستند - هنوز امید باشد - اما نموان طریق سوگواری برداشت -
 و تمام منک و محنت را از کف فرو گذاشت - تا بهنگام حدی را
 قدر و ارج برود - و پایمال هرج و مرج شود - و اگر چه مرا آن قدرت
 است - که یکنه بر انبیا خویش بر نشینم - و تا دار اخیانه برانم - و بر
 تخت منک جا کنم - چه مژوم ایران را خاطر بخمال من گشایست -
 و چشم بگوک من روشن - اما ریس گونه حرکت شصت سلطنت را نقصانی
 باشد - باید با تورخان و توپخان و لشکره لائق بار اخیانه کوچ داد - اگر چه
 خارج آذربایجان را من تمامت بذل کردم - اما هنوز معاوی سی هزار
 تومان زیر مشکوک در مژوم گنج من حاضر است - آن را نیز برگیر و
 اعداد لشکر و بسیج سفر کن - نصیر الملک زمین خدمت دیوبند - و
 باز خانیه خویش شد - و میرزا تقی خان وزیر نظام هم دیوبند وقت بر
 حشپ فرما - بخانیه نصیر الملک آمد - والله دیوبندی خان دیوبند
 قانم علی خان را که یاور توپخانه بود - با خود بیاورد - و بے اینکه دیگر
 مژوم را اینس واپسید و هیا آگهی دهند - باعداد لشکر و بسیج سفر پردازند
 و مقصود تن توپچی بهار گو که در دیوارهای مسکون داشتند -
 طلب نمودند - و کار شافزده عراده توپ و تورخان راست کردند - و
 فنان کردند تا از سر بازاران قوج مراغه و قوج ناصریه و قوج مرندی بزرگ و ساز
 خود را کرده قرار درگاه آید - و ریس کار را در مژوم یازدهم شوال

بساز کردند - و پنجکس را آگاه ازین راز رسانند + شب دوازدهم میسر
 که وزیر مختار انگلیس بقونصل خویش فرستاده بود - بر رسید - او نیز
 نوشته بود - شاهنشاه غازی را مرضه صعب طاری شده - و واجب
 افتاده - که سلطان ناصر الدین شاه بقدم عجل و شتاب راه برگردد -
 و پنجخان حاجی میرزا آقاسی مندوب علی خان ماکوئی که دین دقت سوار
 گل عساکر منصوره بود - فرستاد - او نیز در شدت مرض شاهنشاه و
 سرعت سیر سلطان ناصر الدین پادشاه مرضه بلیغ رانده بود و اصل
 و اصلی نائب سقراطخانه روسیه - و ائت صاحب نائب سفارت انگلیس
 نیز بر رسیدند - و از شدت مرض شاهنشاه خبر آوردند - عصر روز
 دوازدهم شوال میسر معنی نامی در رسید - و از بر سر کبره و هند علیا
 و حکیمان خان خانان کنگرجه آورد - در آن کتاب بوفات شاهنشاه
 غازی تصریح شده بود - و این خبر نیز در شهر تبریز پراکنده شده -
 دیس وقت شفرای دول خارجه بزرگه آمدند - و چنین راسه زدند -
 که شاهنشاه ایران اگر همه با صد تن غلام رکابی باشد - باید دو اسبه سفر
 بکنان فرماید + شاهنشاه گفتار ایشان را پذیرفتار نشد - و فرماں کرد -
 تا قریب چهارم و قریب پنجان شقایق حاضر شوند - و چهار هزار سوار از
 جماعت طالبش و شاهیسوس نیز انجمن کرد - و رفتار نمود - تا هزار و پانصد
 باب نیمه مد مدت هفت روز از بهر سپاه رسانند + چون این کار را
 سپردند - بصوابدید ستاره شناسان ساخته فرستادند و مبارک اختیار
 کردند - و در سالی یک هزار و دویست و شصت و چهار هجری چون
 چهار ساعت از شب چهاردهم شوال سپری شد - در دار السلطنت بجز
 بر تخت سلطنت جاسه کرد - و تاج پادشاهی بر سر بر نهاد + قاطعه علما

و فضلاي آن بلد و تمامت امرا و بزرگان آل اراني در پيشگاه سلطان
 حاضر شدند و مجلس مبارکش را بخت و دود فرستادند و در شاهزادگان
 بزرگ حسن علي ميرزا و شجاع السلطنه و محمد تقی ميرزا و حسام السلطنه
 بتفصيل آشنای شاهانه شاکر و شادمانه گشتند و روز ديگر ميرزا تقی خان
 وزير نظام و ميرزا جعفر خان مشير الدوله بيشه از زر و سيم از بازارگان
 دوام گرفتند و در تهنيت لشکر کردند و فرمان رفت که ميرزا جعفر خان
 مفتوح در تبريز بوده امور دول خارج را بنگران نيک و بد باشد و پس
 وقت کارداران حضرت معروض داشتند که بزرگان ماکوئي در مدت
 وزارت حاجی ميرزا آقاسی امارت بگدا و امصار داشتند و از طبع
 انجات و اعتساف مال فداوان فراهم کرده بجانب ماکو حمل دادند و
 گنجينه نهادند صواب آن است که علي خان ماکوئي را ماخوذ داشته
 فداوان رود تا اندوخته ايشان را بمصادره اخذ کنند چه ريس جماعت
 افروان از تعدي با رعيت بحکم اودارج نگاران حمله گرزان از مثال
 ديوان ماخوذ ساخته و کس بجنج و خرج ايشان نپرداخته و شاهنشاه
 دريا دل فرمود ما را چشم بر کشودن پلاو و فتح مسالک است نه بر
 جريده حساب و فود فدايک و علي خان را فرصت کرد تا مراجعت
 بماکو کرده در سراسر خويش اقامت کند و ريس علي خان را دو ماه
 از پس پيش شاهنشاه غازي بسوا وزير حاجی ميرزا آقاسی بسوا وزير
 گل عاير منصوبه فرمان فرستاد و او را بشيريه کرد بقتضای آن مرتجع
 بالناس بود و نشانیکه مملکت بجوابير شاهانوار تشریف کرد و ميرزا
 تقی خان وزير نظام بميانک باور ايس مملکت و منصب در تبريز بياست
 در شهر تبريز و بطريق لائق بکرد و بفتح اقتضای امور فداوان سوال ده هزار

تن از ابطال رجال سواره و پیاده را التزام رکاب شدند و شاهنشاه
 ایران از تبریز بیرون شده در باسیج فرود آمد و فرماں کرد که در همه
 راه چهارده عزادۀ توبه‌سای باره کوب را با تورخانه از پیش روی لشکر
 عبور دهند و دو عزادۀ توب که بوزن ثقیل نباشد - با تبه‌سای جنبیت
 جیش دهند و با بختله در باسیج از امرای ایران و صنادید مملکت عرض
 و درایع متوالی گفت که ما همه بندگانییم خسرو پرست - پیشه‌ایرا گشاده
 است - و جانها بهر منار آماده - هر چه زود آئی - هنوز دیر است - و هر چه
 رشتاب گیری - بصواب باشد - و قصه کراهت خویش را از حاجی رمیز را
 آقاسی و فرار او را بشاهزاده عبد العظیم نیز مقروض داشتند و خروج
 سیف الکوک را با دعوت یلکانه و شکوک او را تا بجزداتخان هم برنگاشتند
 پس شاهنشاه ایران روز دیگر از باسیج کوچ داده بسعد آباد و راند - و
 از آن جا به اوجاں آمده بیکروزه او تراق فرمود تا سواره طاش انحاق یافت - و
 از آنجا تا چمن کوچکی طری مسافت فرمود - و هم در آن جا بیکروزه لشکرگاه کرد و
 احمد خاں نواب ایشیک آقاسی را مأمور کرد تا از پیش روی سفر کند - و در
 هر منزل علف و آذوقه سواره و پیاده را آماده بدارد - و سپاه خسته را نیز حاضر کند
 تا بعد از فرود کوب پادشاهی بزنجان ملتزم رکاب شدند و درین وقت پچول
 محمد خان زنکنه امیر نظام هله بجمان جاوید داشت - و علی خاں مانوئی نیز روی
 بوطن گذاشت - بهیچکس بر تمامت سپاه ایران نافذ فرماں نمود - و پیشوا
 تقی خاں وزیر نظام که هم درین سفر در تجوین لشکر تقدیم خدمت
 کرده بود - وقت را غنیمت شمرد - و از کارداران دربار خواستار شد -
 تا منصب و لقب محمد خاں زنکنه با او تفویض شود - و در آن منزل
 منصب جلیل امیر نظامی یافت - و بوی نام بزرگ نامی گشت - و

درینجا شاهنشاه را کارے بزرگ پیش آمد - زیرا که حاجی میرزا آقاسی در
 وزارت شاهنشاه غازی محمد شاه خراج ایران را چنان بدل کرد - و بیسول
 و سیوزغال و اکرام و افضال مردم مختصر داشت - که هر سال دو کور
 نومان خراج ایران از دخل ایران بر زیادت بود - نه شاهنشاه مبرور
 را درین امر از کثرت مجود چوشتی میرفت - نه وزیر مقرر را درین کار
 زحمتی بود - درین هنگام سلطان ناصر الدین شاه با چو پیوسته گفت -
 که اگر کار چوں دولت ماضی دکنم - مردم ایران از بیافتن حق غیر پیش
 نارضی باشند - و اگر بر خراج ایران بیفزایم و حمل رعیت را بران کنم
 در یوم یقوم حساب چه جواب خواهیم گفت - پس صواب آنست - که از
 میان مردم ایران یک تن را که بخودن خلق و خوشن خلق دستور خوی و
 غفلت طبع بر همه کس اختیار کند - اختیار کنیم - که نه از غفلت جوانان شکوه
 بیند - و نه بر ضعیف پیران اندوه خورد - شصت امیران و رفعت فقیران
 را بیک زمین ساخته کند - و جیلد بیایان را با ناله بیتیاں بیک زمین
 سنجیده آرد - تا چوں قطع موصوم شاهزاده متعجب کند - طبعش علیل نشود -
 و چوں بر بیول مزوسه و بیه خط تزقیس کشد - از تندییر او خاطرش ملول
 نگردد - بلکه تا آنگاه که جمع و خراج ایران را برابر کند - رحم بر مادر و
 برادر نکند - و در میان همه مردم ایران این مهن را در ناحیه استظهار
 میرزا تقی خان امیر نظام مطلقه فرمود - عجب آنکه اگر در میان مجرکان
 ایران صد کس را از بهر وزارت نامزدی کردند - همدیگر توبت باو نمی
 افتاد - و این نبود جز از کرباست طبع و فراست خاطر شاهنشاه - چه
 گفته اند - دل پاوشاه را با ملکوت خداے راه باشد - و از باب دول
 در پیش و کم مکنم باشند - با بخت شاهنشاه ایران دل بر دل نهاد - که

صدارت اعظم را میرزا تقی خان معروض دارد - و این از فتح را شایسته و
 کشورین برقرار می نماید و در تر بود - چه همه عتیا و بشر گرفته و تمامت
 شاهزادگان و قاطبه انجیان و بزرگان و جمعی از قواد سپاه و صنادید
 درگاه مجرایس می نمودند - و خواستار مجرایس بودند - باین که شاهنشاهی
 ایران هنوز بقده و اگر نه بیجده ساله بود - همانکه خواست کرد - و همان
 راه راست بود - اما بیچکس را از کشورین خاطر آگهی نداد و آنکس با سر
 سخن رویم - بخش علی خان یوز پاشای بقضایان میر عتیا و صنادید
 امرا با دو عداد توپ و هزار و پانصد تن سوار از دار الخلافه تا چمن توپچی
 راه برید - پیوسته لشکر گاه گشت و میرزا نظر علی حکیم پاشای قزوینی
 در حضرت مأمور باقامت در قم گشت - و تا کشورین همه بدو قم ورود کار
 می گذاشت - باین هنگام حرکت مکتب پادشاهی را از آن دور بایجان
 بدانست - از قم بقزوین براند - و در آن جا شش صد تن سوار انتشار
 قزوین را تخریب دانه یا خود برداشت - و او نیز در چمن توپچی بکنار
 لشکر گاه آمد - شاهنشاهی قزوین - میرزا نظر علی را که گفته بود - بیفرمانی
 کند؟ و از قم بدین حضرت راه برگیرد؟ پس حسن خان پسر حاجی
 میشن خان داد که علمای تفنگچی در سخت محکم او بودند - بقضی - که
 نصیر الملک دایم - تا پیش از رسیدن صنادید آمد - و بدان حکم چند تن علمای
 تفنگچی میرزا نظر علی را برداشته تا باین قم کوچ دهند - و در آنجا سکون
 فرمایند - لاجرم چند تن از علمای تفنگچیان بسیج سفر و ثروت میرزا
 نظر علی حکیم پاشای را مانده داشته او را بدارالامان قم تحویل دادند -
 چون درین وقت خبر ورود میرزا آقا خان وزیر لشکر بدار الخلافه
 معروض افتاد - دایم از دیکاه با اتفاق از ورود او اظهار وحشت و

دہشت کردہ ہوئند۔ شاہنشاہ دانا ہے خواست کہ تا وُردو موکب پاؤشای
 اُمر از خشیت و تنیای آسودہ خاطر باشند۔ ہم خطے بدار الحلافہ فرستاد۔
 کہ ریزہ آقا خاں وزیر لشکر دیگر بارہ سفر کاشاں کردہ بماند۔ تا شاہنشاہ
 بعد از وُردو بطهرانش بخواند۔ چوں ایں محکم را بدار الحلافہ آوُردند۔
 وزیر لشکر گفت۔ من ازیں آمدن ہاں خاطر ہووم۔ کہ تشکیں رفتہ
 مازندراں گتم۔ و نگذارم بدست اُمرائے ایراں کہ در طہراں اقامت
 دارند۔ کار سے اُفتد۔ کہ مورث بدامت باشد۔ رشت محمدی را کہ بر
 ایں ہر دو آوُردو قانع شد۔ و اُنوں کہ شاہنشاہ در سے رسد۔
 ازیں دو غارتہ تملیک مبارکش را بیج آگراہ سخا ہر ہو۔ ایس وقت باشد۔
 کہ اطاعت فرمان شہلطاں گتم۔ و مراجعت کاشاں گیریم۔ چوں کار
 برینجا پیوست۔ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس بپاں ازک شہلطاں
 در آمدند۔ و در خدمت ہند علیا و شہر گنیرے معروض داشتند۔ کہ سالہاست
 دولت انگلیس و ایراں باہم از درِ مودت و مہوالانند و شود
 یک دیگر را از دہشت نے گھارند۔ ما از قبل دولت خود را بظاہر ایں
 خبر سے گنیم۔ کہ ہرگز رضا سخا ہم داد۔ کہ کسی مانند وزیر لشکر ازیں
 دور دور باشد۔ و از آتشوے کارداران ہند علیا نیز مراجعت او را رضی
 ہوئند۔ وزیر لشکر چوں در میان بوک و گر افتاد۔ و بیم کرد۔ کہ از
 مراجعت او دولت انگلیس رنجیدہ شود۔ و از اقامت او اُمر زبان
 ملامت باز دارند۔ و بگویند۔ چرا نے اجازت طریقی حضرت گرفت۔ پس
 تنزیر سے نیکو بیکدیشید۔ در ہنگامیکہ صاحبان مناصب سفارتخانہ انگلیس
 و تمام اُمرائے کہ در اداں جاسے داشتند۔ و ہچنہاں خادمان حضرت
 ہند علیا ہمہ انجن ہوئند سوے پاں جماعت کرد۔ کہ ایں جنگ و جوش

بکشد امیر - این اختلاط کلمه از آن در است - که من شے قزماں بریں
 در آیمه ام - و این راسے بر خطا باشد - همانا من بقزماں آیمه ام - و
 دشت در گریبان میزد و شخط میبارک شاهنشاه را که در آیمه ولایت
 عهد بدو داد - و محل بیع امارت میعاد نهاد - بیوچوں کرد - و شکفت - من
 بکلمه راین مشهور تا برینجا تاخه ام - و هم اکنون بسراسے خویش در خواهم
 رفت - و استوار خواهم رفت - تا آنگاه که شاهنشاه فراز آید - گر بکشد
 حاکم است - و بر بنوازد - رواست و دوست و دشمن چوں آن خطا بدیدند -
 زبانشا بکام در کشیدند - پس وزیر لشکر از ارگ سلطانی بسراسے خویش
 در رفت - و برادر او میرزا فضل الله امیر دیوان هم در خانه خویش
 جاسے گرفت و اکنون بدانتان خویش باز گردیم - از چمن نوبچی مکتب سلطانی
 کھوج بر کونج تا سلطانیه طے مسافت کرد - و در میان دشتاں و سلطانیه
 شمسو خاں گرجی با تقاتی علی خاں سرتیب قراقرزو و دو قویج سر یاز
 به تفصیل شد و سلطنت جبین مشکت بر خاک نهادند - چه از آذر بایجان
 قزماں شد - که شمسو خاں گوردستان را برضا قلی خاں بگذارد - و طریقی
 حضرت بر دارد - با بخت روز و روز شاهنشاه بر دشتاں ده قویج قدیم و جدید
 نمسه با هزار و پانصد تن سوار پیوسته رکاب شدند - و هزار و پانصد
 سوار شامیسوں نیز از راه بر رسید - شاهنشاه ایناں در سلطانیه یک روز
 لشکر گاه کرد - و عرض سپاه دید - توختان و قور خان و تمامت سواره و پیاده
 را از پیشگاه حضور مجبور داد - هم در اراضی نمسه قیج علی خاں ماکوچی
 چنانکه مذکور شد - از کزماںشاهاں بدرگاه پیوست - بنے ثرانی کردن و به حکم
 طلب محضرت آمدن او موجب سخت و غضب گشت - قزماں رفت - تا او را
 با خود داشته یشد بر نهادند - و ادات شمت و شویت او را باز گرفتند -

آنگاه قوچ خشمه را مأمور بتوقف زنجبار فرمود - و افواج قراقرز را اجازت
 مراجعت بخانه داد - تا خویشانش را بزرگ و سازگروه ساختند سفر خراسان باشند -
 و عجم خویش عبد الله میرزا را بکامت خشمه باز گذاشت - و میرزا شفیق
 توپیرکانی را بوزارت او گذاشت - آنگاه از اراضی خشمه رهسپار قزوین
 گشت - قوچ افشار قزوینی و سوار ایل و الوسه که در فواید قزوین مسکن
 دارند - بنامت حاضر رکاب شدند - و چون ایشان را عملانست رکاب واجب
 نبود مأمور بتوقف در قزوین آمدند - و هم از آنجا طریق دارالخلافه برداشتند -
 مأمور طهران - تمامت شاهزادگان - جمیع اُمرا و قاطبه اعیان را استقبال
 شاهنشاه را راه برگزیدند بجز محمد حسن خان سردار ایروانی که در عرض راه
 از دُبار سلطانی بدو خط آمد - که ما را مستمور افتاد - که بیرون قانون چاکری
 جُتیشے ہے کئی - اگر ازین پس سر از سرای خود بدر کرده - بفرمایم تا
 سرت برگزید - لاجرم محمد حسن خان ملازم سرای خویش بود - و دیگر مأمور
 قوچ از پس قوچ رشتاب میگرفتند - و در عرض راه برکاب می پیوستند -
 من بعد بر اتفاق میرزا شفیق صاحب دیوان بلا می سلیمانیه تا ختم و خاک
 پاشی ارب سلیمان زمان را توپیکس ویده ساختیم - و بواطن شامه قریب
 مفاخرت بیکانه آمدیم - مع انقصه مملکت پادشاهی بدین شکوه و فیر از
 سلیمانیه بقریه یافت آباد نزول فرمود - و سر بزرگو سلطنت افراخته گشت -
 امرائے که در ارگ جلی نشستند - بدین محبت که از سلطانی را نتوانستیم تری
 گذاشت - تا بدین وقت پیرمرد سلطان مکرده بودند - در یافت آباد نہیں
 بوسه نگاه کردند - میرزا نصر الله صدر المملکت دستور خود را صدر اعظم
 می رسانید - و از درویشی اقامت در سراسر حاجی میرزا آقاسی داشت -
 در یافت آباد که مردی امر و غیر پادشاه با میرزا تقی خان الیسر نظام

گشت - و سرای حاجی میرزا آقاسی براسه مقام او تعیین یافت - مردمان
تقریباً کزودند - که امارت نظام و صدارت اعظم خاص او خواهد بود +
صدر الملک و جماعت دیگر از بزرگان در تحریب راین امر از قدرت خویش
بر زیادت مجتنب کزودند - و کوشش ایشان را با تشدید محکم پادشاه مداخلت
کوه و کاه بود - و درین منزل چوں صدق بیت و تحن طوبت میرزا سیدخان
که اکنون وزیر دول خارج است - کشف اقتاد - و مکان او را در فضل
و ادب و انتظار بر نظم و نشر عجم و عرب و استیفای چند گونه خط و استقصای
چند گونه لغت باز داشتند - شاهنشاه ایران بصلاح و صواب میرزا تقی خان
تخریب رسائل خاصه و ترجمه اسرار مکتومه را با او مفوض داشت + و باجمعه
روز دیگر که جمعه بیت و یکم شهر ذیقعد الحرام بود - شاهنشاه ایران از
یافت آباد بشهر طهران در آمد - و میرزا تقی خان را هر ساعت برلغ دیگر
خلعت کرد - و نام بزرگان و اشراف را جریده کزودند - که شب شنبه بیت و
دوم ذیقعد میان سرای سلطنت پیش روی عمارت کلاه فرنگی حاضر شوند
و یکم از صا و ستاره شناسان و رصد دانان چوں هفت ساعت و بیت
دقیقه از شب سپری شد - شاهنشاه جوان بخت رخت سلطنت را که از
هفت پند میراث داشت - طلب فرمود - و تاج کیانی را که چهار سن میرزا
از یاقوت زمانی و دیگر جواهر شاهوار تزویج یافته - بر سر نهاد - و بازوبند
دنیای نور و تاج ماه را که بعضی از جواهرش را از تخریب بر قیمت بیرون
رمزاده آمد - بر پشت - و رشتنای لایه منعمود را که هر دانه با بیضه کبوتر
در برابری تراز و ارد - حائل کرد - و شمشیر الماس را که در دست چینی
پادشاه جهان یشاید - بر میان بست - و بر تختی مرتفع و منکمل بر نشاند
حاضران حضرت رده بستند - و کلاه خود را بر تخت نهادند - و

نیز چون کرامت شتاب بر دیوار آفتاب نگراں بودم - و بر آن جلوس مبارک
 یارین و تبارک می سرودم و هم در آن شب میرزا تقی خاں امیر نظام
 را بجامه که حلیه آں تمام از مردار بر آیدار تنضید داشت - خلعت شاهوار
 رسید - و نام اتابکی و صدارت اعظم با امیر نظام تمام گشت - و رفق و
 فتن تهاست امور بخط و خاتم او مسلم آمد - و از پس آن روز دوشنبه
 ریت و چهارم ذی قعدة الحرام شاهنشاه ایران بارعام در داد - و در
 سرای فرج سلطان و ایوان بزرگ جهانی بر تخت مرمر با تاج کیانی
 جلوس فرمود - و صنادید امر بشربت جلاب و رشیاں کامیاب و شیرین
 رواں شدند - و از پس آن میرزا تقی خاں بر وساطت وزارت جاس
 ساخت - و بنظم مملکت و تقویم امور سلطنت پرداخت - محمد حسن خاں
 سردار را خاستار شد - تا شاهنشاه گناهش را معفو داشته از گناهان گذشته
 ساخت - و آنگاه بزرگان ایران را یک یک و دو دو در محضر خویش طلب
 داشته بایشان سخن در امانت - و گفت - منخست بگوئید - آیا مرا بوزارت
 اعظم پذیرفته اید - و بر آنچه محکم کنم - گردن نهاده اید - یا پردو مخالف
 خواهید نواخت - ایشان چون دیدند - اکنون این کار بر او استوار گشته
 و بر مشیر حکمرانی کامکار نشسته - ناچار بدین قضا رضا دادند - و بطاعت
 و متابعت او متواضع نهادند - میرزا تقی خاں از آن جماعت خاطر آسوده
 کرد - و حفظ امور جمهور و نظم حدود و تعوی را و تبحر همت ساخت - و
 چون بیشتر در آذربایجان روزگار برزده بود - بر امر عراق و مملکت ایران
 احاطه لائق نداشت - و از پیش شناخته بود - که در کار کشور و امر لشکر
 بیخسار چون میرزا آقا خان وزیر لشکر دانا و پینا نباشد - چه از زمان
 پیش که مستوفی لشکر یا وزیر نظام بود - در تحت فرمان وزیر لشکر کار

سے پرداخت - و مہنر او را در ہر کار نیکو سے شناخت - و راین ہنگام
 دانستہ بود کہ مقدمہ دہم باقیہ و برہم تا مقیمہ امور ایران را مجوز
 بسر انکشت تہذیب و وزیر لشکر نژاد کشود - ناجار با او طریق موافقت و
 موافقت گرفت - و شرط و داد و پیمان اتحاد مضحک کرد - و در جزوی و کلیہ
 امور مشورت او را مقدم داشت - و بدست او مشکلات مملکت و معضلات
 دولت را سہل دانست - و زبان او را مفتوح ابواب ہستہ دول خارجیہ
 نمود - و در راین وقت پتیان امر خویش را بتوصیص راین قواعد و تشدید
 راین مہانی استوار یافت - و با ول قوی دیران حضرت و مستوفیان درگاہ
 را طالب نموده جریدہ جمع و خرج حساب ریزاں را از ایشان رجعت - و
 دو کمر تومان خرج را بر جمع افزود یافت - پس طبقات شاہزادگان
 بزرگ را تا چاکران خود نام ہر کس را از مستوفیان درگاہ و عارضان
 سپاہ سے رجعت - و از مرصوم و مواجب ایشان بکشتہ بکاشت - و دیس
 امر و ضعیف و قوی و ضعیف را بیکدست بہرہ فرستاد - تا بچکس را
 بکس سحر نہاد - و من بندہ بار اینکہ در حضرت شاہنشاہ بنصب استیفا
 فقیر بزرگ داشت - و در انشا و قصائد لاسو فراموش حضرت سے نمود -
 و تاریخ اقلیم سیمہاں و اقسام شہر ریزاں را از وہ زبان ترجمانی
 کردہ - ہکار میدادم - و ولایت عارض قریب و بید را در بایر عام بین
 ہری ان علیہاں ذلالت و طلاق میکردم - کہ سویرہ تہذیب پادشاہ سے افتادہ
 وقت آمد کہ دو ہزار کس در پیشگاہ حضور انجمن شد - و حامل شہنام
 در پیش من بندہ قوطا سے بیاض بر گرفتہ - و بے مملکت زبان تا باخبر
 ہستم - با تقدیم چندین خدمت میرزا تقی خاں معاون دو ہزار
 تومان در مشاوت از مرصوم و مواجب من بندہ بکاشت - الا انکہ بعد

نهاد - که چوں این کار بر میزبان رنم - یا تو دو چندان دهم - وزیر
 لشکر نیز آنچه که بر وقت نهاد - ضمانت کرد + مع القصد کار بدینگونه
 کرد چنانکه جمیع و خرج خراج را بر این را با هم برابر پداشت - از پس آن به نظم
 بلدان و امصار پرداخته بصوابه و بهر شاهنشاه را بر این فرمان کرد - تا اسکندر
 میرزا بحکومت قزوین بیرون شد - و میرزا موسی مستوفی قهرقی وزارت
 قزوین یافت - و ایشان در عشر آخر ذی حج بجایب مقصد شتافتند -
 و شاه رخ میرزای پسر حسین علی میرزای فرمان فرمای فارس مأمور
 بحکومت کاشان گشت - و محمد کاظم خاں پسر محمد حسین خاں کاشی
 بوزارت او نامبردار آمد - و در خدمت او طریق کاشان گرفت +

انتخاب از انوار سبلی

باب هشتم

را چه جہاں آریکے حکیم فرخندہ لے را گفت - فرو
 آے چو فتح آفریں سر تا پیا صدق و صفا - فتنے چو عشق آویس پاتا بسر نفس و منہ
 بہ تفسیرے از دھنت و قیپ مہرا و توجیہ از دست شک و گریہ
 مُعرا بیان فرمودی عطل کسے کہ دشمنان غالب و خصمان قارر منہ چہر
 او گردند - و از بیج چاہی راو گویز نیابد - و منہ خلاص منہ نور نباشد -
 و او بہ یکے از ایشان انتظار بستہ قاعدہ منہ را تہنید دہد - و
 بہ مدد و مصالحت او از مضرت دیگران پرہد - و از خطر حفاظت و رفند
 و آفت ایمن گردد - و منہ خود در آن واقع با دشمن بہ وفا رسانید
 نفس خود را از نیز صیانت نماید - و بہ حرکت جزم و مہارن خود
 از گرداب آفات بہ ساحل فوز و نجات رسد - انکوں انکس آن دام
 کہ باز گوید داستان اصحاب و غنم و عداوت - کہ از ایشان رختراز و
 اجتناب نیکو تر - یا افساط و اغتلاط و انتشر و اگر یکے از ایشان گرد
 دستانت بر آید - و داعیہ ملایمت از کسے سر پر نہد - بل انکوں باید نور
 یا آن را مطلق در حقیر جاسے نہ باید دار و در منہ گفت - فرو
 آے چو منہ از افتخار آزمایش خود چہر - کہ چو عشق از انکوں انکس کارہاں

هنگامه به فیض روح قدسی مستظهر باشد - و به مدد عقل عمل مستبک
 بود - هر آینه در کارها احتیاط هر چه تمام تر واجب دید - و مواضع غیر و شتر
 و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد - و برو پریشیده نماند - که از دوست آزرده
 و توین بیخ دیده بهلو شمی کزین به سلامت نزدیک تر است - و از
 مکان کمر کینه کوش و غرائل قدر گندم نماند به فروش تنجب نمودن
 موجب ایمنی از خطر - خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتماد او به پیش
 فرو معاینه بیند - و دفعه دل و دفعه ضمیر او به نظر بصیرت
 مشاهده نماید ^{مستوفی}

چو آزرده شد خشم این مباح خرابیده را بهشت فتنه تراش
 گر اول در آید به لطف و محبتی در آخر به نیت از وے کشی
 و هر که از اهل کینه علامت عداوت خشم کرده باشد - باید که آن را
 محل نیکو پیدا سازد - و به چرب زبانی و تلطف رفیقان مکرر - و جانب
 بشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف این معنی
 از وے در مجرور آید - پیر آفت را از جا برهنه ساخته باشد - و
 آتش بالا را در ساحت رسنه بر افروخته ^{به پیوست}

ایمنی از خشم نجات نماند پندار آورد خشم غفلت برتر کار بیخ دل بار آورد
 و از جمله حکایاتی که در پس باب بر دفتر خاطر او کلام لایب مرقوم
 شد - حکایت این مدین و قهره مزین جمال و مزین کمال دارد -
 شاه پندرسید که چگونه بوده است آن ؟

در کمال ^{به پیوست} گفت - آزرده اند - که بگویم بود نام او اهل نخل باستان
 علی و براسه روشن قصر رفیع القدر سلطنت را به سینه مهر شوکت
 به شهر سناک رسانیده - و براسه و سینه القدر سلطنت را به مهر

مفسدین حشمت از خوردن فلک انفلک گذرانیده + بیست
 ملک کوکبه شاو جهنمید سخت فلک مرتبه ماه و خورشید سخت
 و با مرنے کہ او را مجروح خوانند - آئینے تمام داشت - و آن مرنے بود با مرنے
 کامل و نقطه رنگشا و صورت مطبوع و بیست و یبا + ہزارہ ملک باد سخن گفتے
 و بہ جواب ہایہ شیریں و مثل ہایہ رنگین او منسبط گشتے + مشغولی
 سخن ہایہ زیبایہ رنگین خوش است حکایت شیریں سے دل کش است
 کسے را کہیں ہا بود بہرہ مند کنندش بزرگان و شالیں پسند
 قصا را قبرہ در کوکب شاہ بیضہ زندہ بچہ بیروں آورد + ملک از
 غایت دل بستگی فرمود - تا او را بہ سربے حرم فرمودند - و ملانومان حرم
 سربے را محکم شد - تا در تہنہ او و بچہ او غایت جہد بجائے آرند -
 و ہماں روز پادشاہ را بہ سربے آمد - انوار سخایت از ناصیہ او تاباں - و
 شعاع سعادت بر صفحات حال دے درخشاں - قطعہ
 سے بر آوج سپہر کمال طالع شد کہ کس نرید چنباں ماہ در ہزاراں سال
 محنت طالع و روشن دل و مبارک پے فرشتہ طلعت و نیک اغزو ہمایوں فال
 از آن بہاں نزن تازہ گشت گلشن ملک چنانکہ تازہ شود بزرگ گل ز باو چنباں
 چنداںچہ بچہ قبرہ سے بالید - شاہزادہ شیر نشو و نما سے یافت + و پیشاں
 را با یکدیگر مکتفہ عظیم افتادہ بود - پیوستہ ملک زادہ با آن مرعک بازی
 کردے - و ہر روز قبرہ بہ کوہ ہا و بیش ہا رفتے - و از میدان کوہ مرزا
 آن را نداشتندے - و اگر دانستندے - ہماں رسیدن توانستندے - دو عدد
 پیادہ دے - یکے ملک زادہ را دادے - و دیگر بچہ خود را خواریندے - کوکال
 ہماں مستعد گشتہ بہ نشاط و رعبت سے خوردند - و اثر منفعت آن
 سہرچہ نمود تر در توت ذات و تقویت جسم ایشاں مشاہدہ سے رفت -

چنان کہ در اندک مدت بسیار رسالیدند۔ قزو
 مشفق سر بلند بہ نشو و نما فی خویش چوں سبزه تر از انر فضل نو بہار
 و قزو را بہ وسیلہ آں خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ مے شد۔
 و ساعت بہ ساعت قزوب و منزلت مے افزود۔ ایک چہنمے برس گذشت۔
 و زمانہ بسے اوراق سفید و سیاہ بیل و نہار در پوششت۔ روزے قزو عاقبت
 بود۔ بچہ او در کنار شاہزادہ جنت۔ بہ سر بچہ خشونت دست او را پیش
 گردانید۔ آتش خشم در آستین آیدہ شاہزادہ را بہ غرقاب رخت و
 جدت آگشت۔ تا خاک در چشم مردی و مروت زدہ حق آفت و صحبت
 قزویم را بر باد دادہ پاسے او گرفتہ گزد سر نگزدانید۔ و چنان محکم بریں
 زد کہ بنے الحال با خاک برابر گشت۔ و در شکوہ ہلاک ناچیز شد۔ قزو
 درینا کہ شاخ گل نویشگفتہ فرو ریخت از منہ باد خزان
 چوں قزو باز آمدہ بچہ را گشتہ دید۔ نزدیک بود کہ مریض روحش از
 قفس قالب ہزوا کند۔ از ہول آں واقعہ نمودار فرج اکبر در دیش پدید آمد۔
 و از وقوع آں مالکہ اثر اندوہ در سینہ اش کالفتش بے انحر جانگیر شد۔
 زیاد و بغیر بہ منزل ماہ و بتیر رسانیدہ مے گشت۔ بیت
 وہ کہ کھل روشنی در چشم عالم ہیں مانند بزرگ عیش و شادمانی در دل نگہیں مانند
 بند از جزیر بسیار و فرج بے فکر با خود اندیشید کہ ایں آتش بلا
 تو افروزم۔ و متاع فراغت را بہ غوغای رخت تو بفرستم۔ ترا در بزم
 خارے یا بر سر دیوارے آشیانہ با پیست ساخت۔ با حرم سرے سلطان چہ
 کار داشتی ؟ و بر ترمیم بچہ خود مشغول شدہ بہ انکبوت پسر پادشاہ چرا
 مشغول شدی ؟ اگر بہ گوش و توشہ خود قناعت مے داشتی۔ امروز بریں
 بلا مبتلا ناگشتہ ایں رقتہ غمتہ مے کشیدی ؟ و محکا گشتہ اند۔ بیچارہ

کہے کہ یہ صحبت جباراں در ماند۔ کہ زمام عند ایشان سخت سخت بود
 و پند و قانع ایشان قوی صغیف افتاده۔ همیشه رخسار مروت را بہ آسیب
 جفا خراشیده دارند۔ و سرچشمہ مروت را یہ خاک بد عندی و تار اخصافی
 آفاسفته سازند۔ نہ رطلاص و مصاحبت نزدیک ایشان مہرستہ دارد۔ و نہ
 رابطہ خدمت و رابطہ ملازمت قدرے و یقیناً بہ بہت
 بلے خدمت آگس کہ نشاندہ حق خدمت ممکن اوقات خود صلیح کہ نہ مہرستہ و نہ وقت
 عفو چراغ را کہ صفت آزاد مردان است۔ در مذہب انتقام تا روا و حرام
 شناسند۔ و حق ناشناسی را کہ رسم اہل کفران است۔ در شریع نفوذ جابر
 و مہلچ پندارند۔ آخر از صحبت جنے کہ سابق خدمت مخلصان زماوش
 کنند۔ چہ فائدہ توان گرفت ؟ و در ملازمت گروہے کہ رابطہ محبت بلے
 غرضان را از یاد بخندارند۔ چہ سرمایہ حاصل توان کرد ؟ فرد
 حیف است کہ در تفرؤ مردان بر پیش نام آن را کہ حق صحبت یاراں نشاندہ
 و من باقے در آئینہ ام۔ کہ در جانب خود از بیکاپ کار ہائے بزرگ راجع
 شمرند۔ و از طرف دیگران اندک سہوے را بسیار شناسند۔ فرد
 عیب خود را بہ ہنر باز نمایند و گر ہنرے ہست ترا عیب عظیمش خوانند
 و من ہائے فرصت مجازات و زبان مکافات وقت بخوابم کرد۔ و تا کیہ
 پچہ خویش این ظالم بلے رقم و دستکار خوش خوار کہ ہمزاد و ہمیشین
 و مؤمن و قہرین خویش را بلے مویجے پاکشت۔ و ہنجانہ و ہنخابہ را
 بلے سبب ہلاک کرد۔ باز نہ جویم۔ آرام و قرار نخواہم گرفت ۔ بہت
 بہ یک سو ہنر و آردم را بہ جوش آورم کہینہ گرم را
 پس آگہ بلے مجاہد بر روی ہلاک زادہ جنت۔ و چہنم جہاں بین آن
 قوتہ العین سلطنت بر کند۔ و پرواز نمودہ بر گفتار کوشک رشتت ۔ ہر

به شاه رسید - بر اے چشم پسر گزیده ها کرد - و خواست - که به رحلت
 مرغ را در دام رفیق آورد - و در قفس بلا نهوس ساخته آنچه
 سزای او باشند - تفویض فرماید - پس بریر کو شک آمده در برابر
 بایستاد - و گفت - اے مونس روزگار ! انیلا بالا فردو آسے - کہ تو
 : جاں ایمنی : ع گر ز دست زلف مشکینست خطای رفت رفت
 حالا صحبت مرا بر ہم وزن - در نہال عیش مرا پر فروہ مساز : قبہ
 گفت - اے یک ! متابعت فرمان تو بر ہنگام فرض است - اما
 من دے در بادیر سرگرداں شدہ : سرحد ریں اندیشہ رسیدہ
 بودم - کہ بقیہ عمر کفیر آمل و قتلہ اقبال مجز در گھر شاہ بنیر شاعت
 و مرکب بہمت مجز در ساحت ملازمت ریں حضرت نشاید تاخت -
 و گمان آں بود - کہ در سایہ عنایت تو چوں کبوتران حرم خود
 و غریغ الہاں توانم بود - و در مزدق مروت سے نمودہ : مرتبہ
 صفا توانم رسید - اکنون کہ پسر در حرم سلطنت چوں فرما بایست
 حاجیان سیاح داشتند - چگونه مرا آرزو طوائف ریں خانہ باقی ماند
 و بار ریں ہمہ اگر داشتند - کہ جان شیریں را عرض است - بیک
 زناں احرام حرم خدمت گرفتہ - لیکن ہیست
 مرغی کہ رسیدہ گردد از دام من بعد بہ دانہ کے شود رام
 مزد زیرک باید - کہ یک چیز را دو بار نیاماید - و از زخم جانور کے
 دو بار گزیدہ نشود : فرو

نشودی ریں مثل را کہ از باب عقل گفتند
 من تجربہ التجرب حلت بک الندامہ
 و نیز بر ضمیر منیر یک روشنی است کہ ضمیر را امن نیاید زیست -

که اگر در عقوبت عاقل توقف رود - عذاب آجل منتظر خواهد بود - و
اگر به مساعدت تحت بند از آن بجمد - اولاد و اخلاق و س را
تحت نکال آن بساید چشید - و خوار شد عقاب و دبانش بساید دید - چه
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است - و طینت روزگار خاصیت
مجازات را منتصن - چنانچه پسر یک با پسر من غدری اندیشید - و از
من بے اختیار بلکه به طریق مکافات الهی به دس رسید - و ممکن نیست
که کسی از ساغر سنگداری مجرمه نرشد - به نهار بلا مبتلا نه گردد - و در چمن
اغال بنال بیداد پنهاند - ثمرة عقوبت و عذاب بر ندارد - بیت
الهی را که محقق حفظ کاشت طمع بشکر نباید داشت
و غیر یک حکایت دانا دل و دزدان اجتماع نکوده است ؟ و رسیدن
مکافات به دزدان به ستم شریف نرسیده ؟ یک مجریمید - که چگونه
بوده است آن ؟

حکایت - گفت - آزرده اند - که در شهر رفته درویش بود به اخلاق
پستیده و آداب ستوده آراشته - و بنال اقوال و افکاش به ازبک حکایم
اوصاف و محاسن عادات پیراشته - و به واسطه آن که دس داشت
به حقایق معرفت دانا - او را دانا دل گفتند - و الهی آن شهر
او را دوست داشتند - بیت

آن را که کمال معرفت شد حاصل بهم مومن جاں باشد دهم من هم دل
دختر از اوقات متوجّه زیارت بیت انعام شد - و بے ریف و بهد
روس به راه آرد + جسسه دزدان به دس رسیدند - و به گمان آن که
با او مالی بسیار است - قصد کشتن و دانا دل گفت - با من
از مال دنیا چندان چیزه بیش نیست - که نوش راه حج تواند بود - اگر

غرض شفا بدای مقدار حاصل سے شود۔ مضائقہ نیست۔ مال پر میرید و
 مرا بکنداید۔ تا : طریق توکل و تفرید این راه را بسر برم۔ و ویدو
 انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم + بیت
 روم به کوسے دے و سر بر آستان بکنم عیار خاک درش توتیای دیدہ کشم
 دزدان بے رحم بدای سخن التفات نا نموده به قتل دے بتغیر کشیده
 بے چاره منتظر دار بهر طرف سے نگر نیست۔ و چنانچه نعم فرماندگان باشد
 یارے و مددگارے مے جفت۔ در آں بیدایے پُر وحشت و صحرایے
 ! بول و بیعت بیچ منتضے به نظر دے و بنید۔ مگر آں که بر
 سر ایشان جفته گنگاں مے پر بند + دانا دل آواز داد۔ که آے
 گنگاں ادریں ریباں بدشت سینگاراں گرفتار شدہ ام۔ و جز حضرت
 عالم البشر و انبیات کسے از حال من خبر ندارد۔ شفا کیست من این
 جماعت بخوابید۔ و خون من از ایشان باز طلبید + دزداں و خنجریند
 و گفتند۔ چه نام داری ؟ گفت۔ دانا دل + گفتند۔ بارے دل تو از
 دانائی بیچ خبر ندارد۔ ما را معلوم شد۔ که تو بے عقلی۔ و هر که عقل
 ندارد۔ در کشن او زیاده و بالے خواهد بود + دانا دل گفت۔ دریں جا
 منتظر از مکافات ابے گوش شفا فرو مے خاتم۔ و شمر از مجازات صل
 به نظر شفا در مے آرم۔ و بیکن گرو به که صفات حلم بکنم غنی
 قهر + یوجعون۔ لازم ذات ایشان است۔ انیں معنی چه خبر
 دارند ؟ بیت

اگر گوش دارد خداوند هوش ازیناں سخن با خوش آید بکوش
 چند آنچه دانا دل مے گفت۔ گوش هوش ایشان از اجتماع سخن
 حق بے بهره بود۔ و با صر بوضوح شای مشاهده جلوات جمال حقیقت

نے نمود۔ او را بگرفتند۔ و مالش را ببردند۔ و چوں خبر گشتن او بہ
اہل شہر رسید۔ مول گشتہ بر قوت او تاسف نا خوردند۔ و پیوستہ طالب
آں بودند۔ کہ مگر گشتہکان او را بیابند۔ آخر الامر بند از مدت بید
چہشت اہل شہر روز عید بہ محفل حاضر شدہ بودند۔ و گشتہکان دانا دل
نہر در ہماں مجلس گردش گرفتہ۔ و اشارے آں قبے گشتہکان از ہوا آمدہ
بالے سر درواں پرواز مے کردند۔ و بہ کسے آواز مے دادند کہ از
غیب و مخفیان ایشان خلق از آورد و اذکار خود باز مے مانند مے
از آں دزدان بختیہ۔ و بر سبیل امتیاز با یار خود گفت۔ ہانا کہ چون
دانا دل را مے طلبند۔ قصدا را بکے از اہل شہر کہ در جہار ایشان بود۔
ایں سخن بشنید۔ و دیگرے را اعلام دادہ ہم در ساعت بہ حاکم اہل کردند
و ایشان را گرفتہ بہ اندک مطالبہ مقصود شدند۔ و لمکافات خون ناخن
بر ایشان رسیدہ بہ قصاص رسیدند۔ و قتلہ

کہ کردہ در ہمہ عالم کمابہ کلیم بڑہ کہ تیر لغت حاوید را نشانہ نشد
کہ در زمانہ بے اعتبار طرح ستم خیال بہشت کہ خود بہشت را نہ نشد
و ایں مثل برے آں آزد۔ تا ملک را معلوم کرد۔ کہ مجرات من
در زخم شاہزادہ بہ تقاضای مکافات و انتقام مہارات بود۔ و الا
موشہ شکستہ بال را خوشی ایں کار از کجا تواند بود؟ و چوں ایں
صورت از من در مجود آمدہ۔ حالا محکم حاکم جہر ایں است کہ بہ
فرمان تو کار نکم۔ و اعتماد نا نمودہ بہ رسن مہادعت و فریب در چاہ
نروم۔ ع آں کہ حذر تمام از خدمت شاہ بہ ملک گفت آنچه
گفتی۔ بہ جہت و حساب مقبول بود۔ و بہ فرایند جہت و عوارض
فضیلت مشوں۔ و من مے دانم کہ یہ خواہی آلباوی اظہار گناہ

پسر من بود - که بے سابقه مجھے بچہ ترا بہ قتل آورد - و تو بر
 سبیل مکارا که جَدَاءِ سَبَّاحِ سَبَّاحِ مِثْلَهَا عرض راست کردی - و
 هنوز دست دارم - که بر قتل او اقدام نہ نمود - و ہمیں بہ نفسانی
 باصره او بسند کردی - اکنون نہ ترا کراہتے متوجہ اشت - و نہ مرا آواز
 باقی - قول مرا باور کن - و بیہودہ در مفارقت و مہاجرت کموش - و
 بدانکہ من انتقام را از معاصی مردان مے شمارم - و عفو را از ہنر ہے
 جادوہاں مے شناسم - ہرگز دست رد بر پیشانی ہنر نخواہم زد -
 و تو بے قبول بکارت عیب سخاوت آورد - بلکہ مدعا مے من آن است -
 کہ در مکارا ہدی بگوئی شکم - و اگر از کسے ضرر مے بہ من عائد
 شود - در برابر آن نفی مے دے رسانم - و یا عی
 ما عادت خود بہانہ جوئی نکنیم جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
 آنہا کہ بجای ما بدیہا کردند گر دست دہد بجز بگوئی نکنیم
 چہرہ گفت - باز آمدن من ہرگز ممکن نیست - کہ ضرورتہاں از
 مصاحبت یار مستوحش پہلو ہتی کردہ اند - و در تصانیف بزرگان
 مذکور است - کہ مریض آرزو را ہر چہ لطف و دجوت زیادہ واجب دارند -
 و اگر کم و احسان بہ نسبت ایشان فریبہ شناسد - بدگمانی و
 نفرت بیشتر شود - و بر آن تقدیر احتراز لازم باشد - و قطعہ
 عزیز من چو آزدی کسے را مراعاتش مکن مے توانی
 کہ ہر چہ از تو خدمت بیش بیند مراد را بیش گردد بدگمانی
 پاک گفت - اے چہرہ! ازیں کلمات در گذر - کہ تو مرا بجلای فرزدی -
 بلکہ عزیز تر - و اے کہ مرا باشت - با ہیچکس از خوبان و
 متعلقان نیست - کسے بہ نسبت کسان خود بد نیست - و با

مخصوصاً در مقام انتقام و محاصرت نباشد + قبضه گفت - محکما در باب
اقرار سخن گفته اند - و حال هر یک به تفصیل باز نموده - و پرسش منوال
فرموده - که مادر و پدر بمشایر دوستانند - و برادران بمشایر رفقاً - و یاران و
خلل و غم در مرتبه آشنایان - و زن در مقام هم صحبتان - و
مختاران در موازنه خصمان - و سایر خوبشاوندان در مرتبه بیگانگان - اما
پسر را برلے بقای ذکر خواہند - و با نفس و ذانت خویش بہتہ شناسند -
و دیگرے را در محرمیت و عزت با او شریک نسازند - و من ہرگز مرا
بجای پسر ننوازم بود - و بر تقدیر استیکہ مرا بھایے فرزند داری - در وقت
نومول بلا و مجوم آفت و عنا جانب مرا فردو خواہی گذاشت - کہ
ہر چند کسے کسے را دوست وارد و گوید - کہ خود را بر تو ایشار میکنم -
و بہ جاں در مقام مضایفہ نیت - ع جاں چہ چیز است کہ بہر تو فدا نتوان کرد -
لیکن وقتے کہ رشتہ حادث گردد - و کار بدان رسد - کہ از سر جاں
بر باید خاست - بے مجتہ خود را از مضیق آں خطر بہ عرصہ سلامت
خیال کشید - و بہ بیج نوع نقد ہستی را بشار دیگرے سخاوت کرد + بیت
مردے باید کہ از بلا بگریزد و بہر کسے از سر جاں بر نیزد
مگر یک حکایت پیر زن و ہستی نہ شنیدہ ؟ و بر مضنون حال
ایشان اطلاع نیافتہ ؟ شاہ فرمود - کہ باز نہای با من - کہ چگونہ
بودہ است آں ؟

حکایت - گفت - آردہ اند - کہ زلے کمن سال فرمودہ حال دخترے
داشت ہستی نام - ماہ تمام از تاپ رخصتہ رحشان او رشک
سے مجز - و ہنر جاں افزوز از عکس عارض دل مرابیش در عرق
تخلت سے رشتت + منقوی

بشیریں سنجھنے کر ہوش مے بہنو رونق ز شکر فروش مے بزد
 تازے و ہزار رفتہ در دہر چشمے و ہزار گشتہ در شہر
 ناگاہ چشم زخم روزگار ناسازگار دلاں سوز گلزار رسیدہ سر بر
 بہتر بیماری بہاد۔ و در گلشن جلالش بجایے گل انخاں شاخ زلفاں
 رستہ شد۔ سن تازہ اش از تاب حرارت بے آب۔ و سبیل پر شکست
 از تب محرق بے تاب گشت۔ بیت

چو زلف مشک سائے غنیمت حشر یافت چشم نارینش
 پیر زن گزیدہ سر دہتر مے گشت۔ و از موے نیاز و زاری با چشمے
 پچل اجر تو بہاری مے گشت۔ اے جان مادر! جان مادر دلاے تو
 باد۔ و سر این شکستہ در گوشہ محنت و رائدہ خاک پاک تو۔ من
 خود را صدقہ سر تو مے کنم۔ و بہم جانے کہ دارم۔ برائے بقایے تو
 فدا مے سازم ہر گرت و زو سرے باشد مرا برگزیدہ سرگزداں۔
 ہر سحرگاہ با نالہ و آہ گفتم۔ خدایا! بریں جان جہاں نابودہ نہ گشتے۔

و این بہر فرزت از عمر سیر آمدہ ما در کار او کن! مثنوی
 از عمر من آچہ بہت بر جاے بہتان و بہ عمر او در افزائے
 گزیدہ شدہ ام چو موے از غم یک موے مبادا ز سرش کم
 الوقصہ بہر زن از آنجا کہ بہر مادی و شفقت مادران باشد۔
 روز و شب در دعا و زاری مے کوشید۔ و جانے کہ داشت۔ بہ
 فرزند و لہر مے بخشید۔ و فضا را مادہ گاوے از آن پیرہ زن از
 صخر باز آمد۔ و بہ مطبخ دروں رفت۔ و بہ بوسے خورتا سر در ویک
 کردہ آچہ بود۔ و بخورد۔ و پچوں خواست۔ کہ سر از ویک بیوں آورد۔
 نہانست۔ و گاو بے طاقت شدہ ہچچناں ویک در سر از مطبخ بدر آمد۔

و ازین گوشه پداں گوشه ے رفت پیروز در وقت باز آمدن
 گاو در خانه بنود - و از سر پداں قضیه و کوفته داشت - چوں بچانه در آمد
 و پداں شکل و بیضت چیزے دید - که گزود خانه بر ے آید - تصور
 کرد - که عزرا بچل است - به قبضت صبح هستی آمده - نعره برداشت
 و به زاری تمام گفت - نظم

کاک الموت من نه هستی ام من یک پیر زال نعمتی ام
 گر تو خواهی که جانش بستانی اندر آں خانه است تا دانی
 گر ترا هستی است اندر کار اینک او را رهبر مرا بگذار
 بے بلا نافرین شود او را چوں بلا دید در سپرد او را
 تا بدانی که نیست در خطر بهنگام را ز خود عزیز تر
 و من امروز از همه علائق محروم شده ام - و از خلافت منقطع
 گشته - و از خدمت تو چندان توشه برداشتم - که راجع فوت من
 پداں گران بار شده شغل بار دیگر ندارد - ع

ترسم که تن ضعیف است ایں بار بر ندارد - و کدام جانور را
 آں طاقت تواند بود - که گوشه چکر او را به آتش بید و کباب کرده
 میوه دلش را به باد تاراج بردهند - و روشنا بید دیده او را در
 ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش بردارند - و من
 چوں از فرزند از محمد که نور دیده پر نعم و مسرور سیند پر غم بود
 بر اندیشم - در بایک تاشف در موج آمده کشید شکیبانی را به گرداو
 اضطراب اندازد - و شعله آتش خیر بالا گرفته متلع صبر و بوداری
 را بیکبار بسوزد - قطع

اندر جهان منم که محبط غم مرا پایاں پدید نیست چه پایاں کنار هم

گفتیم بہ صبر ساحل دریا شوہ پدید
 و باریں ہمہ بجاں اسیرن ہمیشتم۔ و بدیں تواضع و تملق فریفتہ شدن
 از روبروش فرومنداں مودرے دائم۔ لاجرم آیت یا لیت یا لیتنی و
 بیتیاق بعد المشرقین مے خواہم بہ بیت

و صلی کر درو ملال باشد
 یک گفت۔ آنچه از جانب تو وقوع یافت۔ اگر بر وجہ رابتدا بودے۔
 تحریر و تجش از صحبت مناسب نمودے۔ و لیکن بر سبیل قصاص کاے
 کزوی۔ و بہ طریق جزا علی بجا آوری۔ و زبان مہریت نیز ہمیں حکم
 مے فرماید۔ و حاکم انصاف در مقابلہ چنان فعل کہ از فرزند من صادر
 شدہ۔ یہ چنیں مکافات افر مے نماید۔ پس موجب راجعت و سبب نفرت
 چہ تواند بود؟ آخر بر اندیش۔ کہ پیش از ولادت فرزند ایس اوقات و
 مؤثرین روزگار من تو بودی۔ و چوں پسر من از گشتم عدم بہ فضلہ وجود
 آمد۔ ہر پدری اقصا ہے آں کزو۔ کہ بہ دیدار وے آئے پدید آید۔ در آں
 مادہ او را با تو شریک کردم۔ و بہ محالست تو و مؤاست وے محبت بہ
 رفاہیت مے گذرانیدم۔ و اکنون کہ چشم زخم زان اقصاے بہ گوہر
 باصرہ اش رسانید۔ و وے کہ بہ دیدار وے داشتیم۔ خل پذیر شدہ اما سرت
 گفت و شنید و بہجت صدا و ندای تو باقی است۔ چنان مکن کہ ای
 نیز بلکی منتفی گردد۔ و مرا بقیۃ العزم متکلف بیت الاحزان باید شد۔
 و با اندہ و ملال و غصہ و کلال باید گذرانید۔ و مثل من با تو
 ہماں مثل مطرب است و پادشاہ و جزہ پزید کہ چو بده است آں؟
 حرکایت۔ یک گفت۔ آودہ اند۔ کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز
 و شیریں نواز۔ کہ با نجان دل رفیع پاسے عقل از رکیب بیرون مبردے

و عیان نمانک از دشت صبر و بیکیب بدر کردی . بیت
 از خوش گوی قمر در سخن و آواز نهد این چنگ پُشت از غنوں ساز
 پادشاه او را بظایت دوست داشتی . و پیوسته به سماع لغات دل آویز و
 دستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی . فرمود
 نوابی مظهری پند کرد که صحت راحت افزاین بریزد و چو ناپید آورد در چرخ کیوں را
 و این مظهری غلامی قابل را تربیت می فرمود . و در سماع کی و نوازگی
 تعلیمهای مستوفی می داد . تا اندک زمان را کار از خواجه بگذرانید . و
 آهنگ سازی و نغمه پردازای به مقام رسانید . که آواز قول و غزلش
 از انداز تصویف و تم و خیال در گذشت . و از صوت و صدای نقش
 و همایسای جوامع اعزّه و انالی پرگشت . مستوفی
 کردی به ترانه دل آویز بازار نشاط عیش را تیز
 چو کوشش عود ساز کردی ناپید دو گوش باز کردی
 شاه از حال غلام آگاه شد به تربیت و تقویت او اوقات نمود .
 تا به حدی که بهیچ خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت . و شاه به او
 به نجات فیض بخشش که از مختصّه روح خرداوی . مفتون بودی . و
 به نوابی عود عالم شودش که آتش در دلها به عشاق می زد . آهنگ
 بزم عشرت می نمود . و عرق حسد در دل مظهر به حرکت آمد غلام
 را پشت . و خبر به پادشاه رسید . به احضار مظهر خواں داد . و چو
 مظهر را به مقرب ریاست حاضر گردانید . سلطان از رویه بیت
 با او عتاب آغاز کرد و گفت . ندانستی که من نشاط دوست ام ؟ و
 نشاط من به دو قسم بود . یکی در صحبت از سازندگی تو . و دیگر در
 غزلت از نوازندگی غلام تو . چه چیز ترا بریں داشت . که غلام را

برگشتی - و رنجش نشاط من باطل کردی ؟ ایمن ساعت را فرمایم تا مرا
 نیز از همان شربت که غلام را چشاندید - بچشانند - تا دیگر باره کسی
 بر مثل این مجزات اقدام ننماید - مطرب را از قول شفا فرمودید
 بیاد آمد - و گفت - شایا ! من بد کرده ام که بجز نشاط پادشاه را باطل
 کردم - اما آنکه پادشاه مرا بکشد - و تمام نشاط خود ضایع می سازد - چاره
 است ؟ پادشاه را خوش آمد - و او را لوازش فرموده از کشتن آزاد
 کرد - و عرض از ایراد این مثل آن بود - که پادشاه از طبع و خوش خلقی
 من به واسطه فرزند اشخاص پذیرفته - و تو نیز که ساز ذوق می نوازی
 نزدیکتر شده که پشت امیدم چو قامت چنگ خمیده گردد - و دست
 رخسارم به ناخن حسرت چو دل خود خرابیده شود - و آخر الامر یاری
 را مهارت به ضرورت دست خراب داد - باره حالا در اینجا (مختاری)
 کوش - و دامن جوییت از دست بره - + فرد

خود من بیگانه ای باری چو میدانی که چرخ آشنایان را ز یکدیگر جدا می کند
 قهر گفت - خشم در نهانخانه دل پورشیده است - و کینه در زوایا رسیده
 مخفی مانده - و چو کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست - پس آنچه
 زبان گوید - اعتماد را نشاید - چه زبان در پس معنی از معقول آنچه در
 ضمیر کنون است - عیارسته راست ادا نمکند - و بیای در فحش و مروت
 خاطر حق امانت بجای نیارد - اما و لها به حکم القلوب تتفهم یکدیگر
 را شاید عدل و گوارا راست اند + فرد

حدیث ریز دل دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد
 و زبان تو در آنچه می گوید - دل با او موافق نیست - و دل تو
 آنچه دارد - زبان در اداسی آن صادق نه + ع

صد جاں رفلے آنکہ زبان و دوش یکے است + اے ملک ! من
صوتِ حرّاتِ ترا نیکو شناسم - و از رنپ سیاست تو نیک با خرم + فرد
از کوہ گاہ زخمِ گراں تر بجی رکاب و ز باد وقتِ حملہ بیشتر کنی عنان
= بیجِ دقت از بخت تو بہن نتوانم بود - و یک نفس از ضربِ سطوت
تو آرام نتوانم گرفت + و من از آن مجملہ غیشتم - کہ طبیب با مژدہ گفت
دارو کے چغم را بہ تو نیست بیشتر است از دارو کے دزو رشکم +
یک پڑسید کہ چگونہ بودہ است آں ؟

حکایت - تیرہ گفت - مژدہ نزد طبیب آمد و از دزو رشکم بیقرار گشت
در زمین مے غلطید - و از صوتِ الم زار زار مے نالید - و دوا مے طلبید +
ع اے طبیب ! آخر علاجے کن کہ کار از دست رفت + طبیب
بطریقے کہ از باب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقرر
دارند - تا بعد از تشخیص مرض بہ علاجے کارل کہ سبب شفا ہے علاج
تواند شد - اقدام نمایند - از دے پڑسید اعزوز چہ خورده ؟ مرد سادہ دل
گفت - پارہ نان سوخته خورده ام - و بڈاں غذا کہ مشابہ انگشت
بود - تنورِ برخہ را تافتہ + طبیب بہ ملازماں فرمود - کہ دارو کے کہ
چغم را جلا دید - و روشنی بصر بینداید - پیارید - تا چشمِ این کسے
را دارو کشم + آں شخص فریاد بر کشید - بمیت

کافر چہ محل ہزل و بازی است وقتِ اجل است و جاں گدازی است
اے طبیب ! سحرِ بر طرف نہ و استہزا بگذار - من از دزو رشکم
مے نالم - و تو جاہر دارو در چشم من مے کشی - دارو کے دیدہ را با
دزو رشکم چہ نسبت ؟ طبیب گفت - مے خواہم کہ چشم تو روشن شود -
و سیاہ از سبید فرق کوئی کرد - تا دیگر نان سوخته بخوری - پس

ثرا علاج چشم از مداوات نسیم لازم تر است و غرض من از این
 این مثل آن است - تا ملک تصور نکند - که من از قتل آنها -
 که سوخته از ساخته باز نشاسم - و خام از پخته امتیاز نکنم - و بیست
 و هجده الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم
 ملک گفت - میان دوستان ازین نوع که ثرا با من واقع شده -
 بسیار حادث می گردد - و امکان ندارد - که راه فصاحت بکلی از
 میان مردم بر آفتد - و طریق نزاع و جدال مسترد گردد - اما هر که
 به فکر عقل آراسته است - و به زیور خرد مستحضر - مسبب المقدور
 در اختلاف نایز عصب می کشد - و چند آنکه می تواند - آب علم
 بر آتش خشم می ریزد - و می داند که در نوشیدن شربت عفو
 اگر چه بغایت تنج نماید - جلالت مسرت مشرب است - و محض
 نمودن به مشقت بر روی باری هر چند مزاج زهر دار - نزیانی بهجت
 را منتقمین است - و مشغولی
 عصبه خیر زانکه تفاوت در دست چشم رفو خور که جلالت در دست
 شعله برقی در آرزون است قاعده بحر رفو نمودن است
 سینه دریا نشود پیر غبار گزیده که باران کندش سنگسار
 قله گفت - این مثل مشهور است - هر که آسای گیرد - دشوار
 افتد - این کار دشوار را آسای نخواست برگشت - و درین امر
 صعب تعاون نشاید و زریذ - و من عمر در نظاره مهر بازس
 چرخ شعله انگیز تلف ساخته ام - و نفاش اوقات به تفريح
 و التیاس دهر حقه باز در باخته - و هزیمه از خاطر بجز به استظهار
 دافز حاصل شده باشد - و به مکاسب گریست و سرباز نهیم و

دراست سروس تمام بدست آمده. و به حقیقت شناخته ام. که مشرب
 اختیار و شراب را قنندار پناهی عمر و پیمان را می سوزد. و سوزن
 محنت کارگزاری بهوشید سطر و جباری و پدید آرم و وفا را می دوزد.
 و آنجا که شیر بهیست شهر یاری دهم انتقام بر زین زهر. نملق و
 روباه بازی فایده خواب داد. همان که خود را خواب خرگوش ندیم. و
 از خوسه پانگی براساں شده چهل آهوا راه بیاباں گیرم. که خشم ضعیف
 را بیخ دج با دشمن قوی مجال منازعت نیست. مچنانچه آن پادشاه
 بر ای دشمن خود دیس باب شش ایاده کرده است. + یک پوزید.
 که چاره بوده است. آن ؟

حکایت - گفت - آورده اند. که در دیار ترکستان پادشاه بود. که
 چسب همت بے همتای او سایه صلاح و جناح فوز و شجیع بر مغارب
 عالمیاں مبسوط ساخته. و مختلفه ملک باو غلبه سر رفعت از آشیا
 طاموس ریاض سپهر گذاریده. غزل کارش مهلت مملکتی را از نظام
 تمام اندانی داشته. و بزل شایمش مصارع شهر یاری را از رو
 انتقام به اتمام رسانیده. + مثنوی

شمر تلج بخش شش نشان بر سر تلج و تحت عجم نشان
 در جهانگیری و جهانبانی جیم وقت و سکندر ثانی
 یک از کاران دولت را خدش در خمیر پیریه آمده روک او سده
 سپهر اشتباه شاه پناست. و یک از دشمنان ملک را رفیب داده در
 مقام محاربه و محاصره آورد. + و چون شاه دانست. که دشمن در
 اطاعت از قتل اقتیاد بر تافته. و وسوسه عصیان و دغدر طغیان
 در بیاد اعتقادش راه یافته. با سرک بجز جوش از سوزن خام خیال

سزای و سزوری می پزد - و با دلی پر کینه از کدورتها می دیرینه می تازد
 کارهای و بیزری می برد - نامرغی مشتعل بر نصراحت مشتقانه و حیثیت منطوی
 بر موعظ ملوکانه نزو یکد و می فرستاد و خضم مغرور از غایت شوخ و
 غرور بدال انتفاست نکند - و به کندی دعوت هر کجا تصور می کرد و به
 سرگرواں بود - بجا نوب خود جذب می فرمود : بیست
 پرانند چندی را کرد کرد که تاوند جویند روز نبرد
 انقضد چو پادشاه دید - که نوش دارو کی ملکیت مزاج کشید انشا را
 که از منج اعتدال حقیقی بکلی متحرک شده - اصلاح می تواند کرد - بدین گونه
 پیکار می فرستاد - که من و تو به شیشه و سنگ ماییم - خواه سنگ بر شیشه زن -
 و خواه شیشه بر سنگ - که در هر دو حال شیشه خواهد شکست - و سنگ را
 ایسب نخبه رسید - از ایراد این مثل فایده آن است - که بر خمیر منیر
 شاه روشن گردد - که من نیز ختم شیشه دارم - و با خشم سلطانی که چو
 سنگ پائیز و خضم شکن است - ملکات کردن نیارم - و فرو
 به جهان آهین دل نشوی و لا مقابل که تو آگینه داری و من حریف سندان
 هر چند که یک در مقام ملاطفت است - و می خواهد - که به یکدیگر
 اعتدال صفا و خشت را تسکین دهد - اما در مذمب خود قبول عذر
 الزام حقد و حسد حرام است - و طلب صلح اضحاب عدوت را به
 رد و انکار جواب دادن امری واجب الاتزام - و قطع
 ز دوستان مستحل شنیده ام پند می که بر ملائمت دشمن اعتماد ممکن
 چه اعتماد مضرت به ختم پیدا شد مشو فریفته و فرسخ اعتماد ممکن
 یک گفت - مجربو گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن دوستی روا نباشد -
 و به مصلحتی که از دهم زاید - رفیق را به سوز فراق مبتلا سازد شنید -

معرفت قدیم و صحبت مستقیم را به اندک شائبه بر طرف نهادن و
 سر رشته عهد یاری و پیمان دوشداری را به مجزوسه خدشه از
 دست دادن طریقت از باب تحقیق نیست . . . قطعه
 وفا و عهد تو را پس بود من نداشتیم / نپذیرم مهر تو کیس بود من نداشتیم
 همه سخن چو دل خویش سخت میگویی / دل تو سخت چوین بود من نداشتیم
 آخر جفت وفاداری در سگ که از همه جانوران به قدر حقیر تر و به منزلت
 خریس تر است - یافت می شود - تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نگیری
 و پیمان که در صحبت و مودت ما بستید - به پایاں نمی بری
 وفا و عهد نگو باشد از پیمانوری . . . فقره گفت - من چگونه بپای وفا
 بنم ؟ اندک آس جانب از کاران همداری میگردم است - و آثار محسن
 عهد بکلی مفقود . . . و امکان ندارد - که یک موجودات وحشت را فرد
 گزارد - و از ترصد فرصت مکافات اغراض نماید . . . و حالا چو بزر
 و قوت بر من دست نمی تواند یافت - می خواهد - که مرا به تکر و جلد
 در قبضه انتقام کشد . . . و نباید ترسید از کینه که در صنادیر ملوک
 مستمکن گزود - چه ایشان به سخت سلطنت در باب انتقام مستوجب
 باشند - و چو فرصت یابند - به تیج تاویل مجال حجت گوئی و
 خنجر خوابی بویزد . . . و مثل کینه در بینها چو انگشت فتنه باشد
 اگر چه حاکم اثر ظاهر نگذارد - چندانکه شراره غضبی بوی رسد -
 افروخته گزود - و فردغ خشم بالا گرفته جماعت را بسوزد - و دمو انتقام
 از سر آتش کینه خیزد - پس دماغها را خشک ساخته بسیار بد
 تر گزوارند . . . و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کارکن
 سینه باقی ماند - از مضرت شعله خشم لبرین توان بود . . . ع

چوں چشم زند شعله تر و مشک رسوزد : یک گفت - حجب
 حالتی است - که تو درین باب بر یک طرف افتاده - و جانب
 دیگر را از دست داده : چرا نشاید که مَقدمات و حُشمت به میان
 اُلفت مُبدل گردد؟ و بعد از کدورت مجادلت صفای محالست
 پرید آید : قُبْره گفت - اگر کسی تواند - که در مُراعات جوانب لطف
 تمام بجای آورد - و در طلب رضا و فرخ و شتال سستی پویند - و در
 وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان متوین و
 مظاهرته واجب دارد - ممکن است که آن وحشت از میان مُرتفع
 گردد - و هم رکنه جوے را صفائی حاصل آید - و هم دل خائف
 به نسیم امن مروح شود - و من از آن عاجز ترم - که این اُفتاب
 آنچه اصل حقد را زایل گرداند - و طریق اُلفت و مِرافقت را زایل
 سازد - تو اُفتم اندیشید - یا بر خاطر تو اُفتم گذرانید : و اگر باز به خدمت
 مُراجعت کنم - بیرون در هر اس و محافت خواهم بود - و هر ساعت
 به تازگی مرگ مشاهده خواهم کرد - پس این مُراجعت مُجانبت
 دُزین و مُعادوت را به مُباعدت تبدیل نمودن آوای : و فرد
 از درخت محنت چوں نشکفت گلهاے وصال
 در پیا بان جدائی خار هم در پا خوش است
 یک گفت - هیچ کس بر نفع و ضرر در حق کسی ارادت
 باری عز استقامت قادر نباشد - و از اندک و بشیر و مخد و بزرگ
 آنچه در وجود آید - جز به تقبیر اُلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود :
 و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است - و اُفتاد و امانت
 نیز از بهمت وے مستعذر باشد - و عمل پسر من و جزای تو

بہ قضائے ربانی و مشیت پروردانی نفاذ یابسته است۔ و ایشان درجائے
را حیلے آں حکم را سببے بیش نمودند۔ ما را بہ مقادیر آسمانی مواظبت
منیم۔ و : مقتدرات الہی سرزنش ممکن۔ و بہ قضائے خدا
راضی شو۔ ^{فقط}

بجمله برضا بہ قضائے خدا منے شاید بغیر صبر بر وقت بلا منے شاید
از آسجے رفت قلم سرکش و گرنہ بیا پرورں رو از خط او گزرا منے شاید
چندہ گفت۔ عجز آفرینگان از دفع قضائے آفریدگار ظاہر و مقدر
است۔ و بر صفات نصرت اہل نصرت این قضیہ موضح و
مستور۔ کہ الذراع خیر و شر و اصفاء نفع و ضرر بر حسب ارادت
و مقتضائے مشیت خداوند جل و کرم نافذ مے گردد۔ و بہ چند د
کوشش خلق دفع و دفع آں یا تنہیم و تاجیر در آں صورت
نہ نمود۔ ^{فرد}

کے بے چون و چرا دم منے تواند زد

کہ نقش بندہ حوادث در آں چون و چراست

و با آنکہ جمہور علما بریں معنی اتفاق نموده اند۔ ہیچکس نگفت
است۔ کہ جایب محرم و احتیاط را مکمل باید گذاشت۔ و محافظت
نفس از مکارہ و آفات در توقف باید داشت۔ بلکہ گفتہ اند۔
اسباب ہر چیز رعایت باید نمود۔ و اتمام امور بہ سبب اسباب
تقریباً باید فرمود۔ ^{شومی}

طالبان را نیز این نیلی نیست

ایک عزل آں سبب ظن میر

شوے این رو پرشما ز آں ناگاہی

مستتہ رہنما ز اسباب و طروق

آے گرفتار سبب بیرون میر

با سببہا از سبب غافل

دکنشہ اطفال و نوکل موبدہ ایں قتل است - ع با توکل را افسوس اشک و بندہ
 ملک گفت - مختص ایں مقالات بہان است - کہ من خوان مقامات
 توام - و آرزو مندرجہ صحبت تو در ضمیر خویش درواں مے یابم -
 و با ایں ہمہ اشتیاق کہ از جانب من واقع است - از طرف
 تو جز مقتضات ملال غم مے رود + فرود

تو ملولی ز با و نا مشتاق دل بیل میروہ چہ حال است ایں
 تیرہ گفت - کہ اشتیاق تو در آن است - کہ دل خود را بکشتن
 من شفا دہی - و حال آنکہ نفس من حالا رغبت نوشین شربت
 اجل و نیل پوشیدن لباس فنا ندارد - و تا عنان مراد برست
 است - از قبول آن ابا مے نماید - و اجترار از آن عین
 صواب مے بیند + ع سر بار وگرہ ز تن نہ روید نہ است +
 و من امروز از دل خویش بر عقیدہ ملک استدلال توام کردہ
 چہ اگر قدرت و استطاعت یابم - جز ہلاکت قرۃ العین پادشاہ
 راضی نمی شوم - و میدانم - کہ شاہ نیز بواسطہ ملال فروزد
 جز ہلاکت من نخواہد طلبید + و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
 کسے توقف یابد - کہ بر آتش آں غم سوختہ باشد - و ہم از آں
 بلیت شربت تلخی تجرّع کردہ - مدعیان آسودہ ازیں حال غافل
 اند - و ناز پروردگان راحت دیدہ از پیرایہ درد عاقل + فرود

اے تڑا خارے بیا شکستہ کے دانی کہ چیت
 حال شیرالے کرہ شمشیر بلا بر سر خورمہ

و بہ چشم خرد مے بینم - کہ ہر گاہ ملک را از بینائی پسر باد
 و من از نور دیدہ خود بر اندیشم - تفاوتے در باطن ظاہر

خواهد شد - و تغییرے در مزاجها نمود - و توان داشت -
 که از آن چه زاید ؟ و در آن زمان چه حالها نمودے نماید ؟
 و بدین دلیل مفارقت مناسب تر است از مواصلت - و دوری
 لایق تر از قریب صوری - مع منجبت چه چشمت است جدائی خوشتر
 یک گفت - چه غیر آواند بود - در آن کس که از جزئیات دوستان
 اعراض نتواند نمود ؟ و از سر حقد و آزار بر نتواند خواست ؟ و
 مزه فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد - که از مکافات چنان
 چنان گذرد - که مدت انقضای بدان مرجوع نماید - و به هیچ وقت بر
 صفت دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود - و استغفار
 نگارن و اختیار بدکرداران را به اختیار تمام تلقی نماید - بدترین
 بدان است - که عذر نه پذیرد - و کینه عذر خواه در دل بگیرد +
 و من بارے صمیم خویش را در آنچه گفتیم - صافی می یابیم - و از
 سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثرے
 نمی بینیم - و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام - دانسته ام
 که هر چند گناه بزرگ باشد - صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود - و عفو
 کر عظیم است از فروتنان گناه از بزرگان عفو کردن اعظم است
 قهر گفت - ایس همه هست - اما من مرد گدگرم - و مجرم همیشه
 ترسای بود + و مثل من مثل کسی است - که در کف پای
 او جراحته باشد - اگر او به قوت طبع بیباکی کند - و شب بیره
 در سنگستان رفتن جائز شمرد - اما چاره نیست از آنکه آن
 ریش تازه گردد - و پای او از کار باز ماند - به مثابه که بر خاک
 نرم رقتن نیز منتذر باشد - و نزدیک من به خدمت یک بهی

مزاج دارد - و به وجه شرع و قانون سلامت اجتناب من از آل فواحش
 عین است . و محکما گفته اند - سه تن از رویش حکمت دور اند -
 و از مشاجره دانش بر طرف - اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد
 کند - و بر آئینه چشمت کس خود را در هالاک افکند - و تهور او
 سبب هلاک او گردد . دوم آنکه انداز طعام و شراب بشناسد -
 و چندان تناول نماید - که مده از هضم آن عاجز آید - و این
 کس به سینه دشمن جان خود باشد . سوم شخصی که به گفتار خفتم
 در غرور افتد - و بفعل کسی که از دشمن نتواند بود - فریفته شود -
 به شک انجام کار او به خسارت و ندامت انجامد . بیست
 مشو اینم از حیل دشمنان بدیندیش و برتاب از آل سوءال
 باب گفت - اے قهره ! هر چند از در ملاطفت در می آیم - و راه
 صواب و نصیحتها به دوستانه به تو می نمایم - تو همچنان بر طراقت
 خود مانده - و دامن قبول از اجتماع مواظقت افشانه - و نصیحت
 در باره کسی که قبول نخواهد کرد - بیفایده است - چنانکه نصیحت
 کردن آن زاهد گزگ را - قهره پرسید - که چگونه بوده است آن ؟
 حکایت گفت - آورده اند - که مردی زاهد نیک سیرت که
 اوقات شریفش بعد از ادای وظایف و اوردن حُز به موعظت
 عباد مصروف بود - در صحرای می گذشت - گرسنه و بدین دهن
 جری و شره کشاده - و دیده آرز به راه طلب زاده - هکی بهمت
 بر آن وقف کرده - که به گناهی را بیازارد - و جانوری را بیچار
 کرده بهمت خوشنویس نفس نا فرمان ازو بهره بردارد . قهره
 سینه کار می بیدارگر فکر که به جهل رساند از پی یک سود صد زیان به کسی

زاید که او را بدان حال دید - و از صفیہ پیشانی او نقش بخور
و بنتم مطالعہ فرمود - از آنجا کہ شفقت ذاتی و مرحمت جلیلہ او
بود - پند دادن آغاز نہاد - و گفت - زہار پیرامن گوشہ بند مردمان
نگردی - و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی - کہ عاقبت بیدار موی
ب عقوبت الہی باشد - و خاتم شکر بی نکال و عذاب آن
جانی کشد - ^{مشقوی}

ہرگز آیین ظلم پیش نہاد - بند برداشت و پاس خویش نہاد
چند روزی اگر سرافرازد - دہش آفرین ز پا در اندازد
ازیں مقدمہ سخنان می گفت - و بر نزدیک رستم بر گوشہ اندان
مردم مبالغہ از حد می برد - کہ گفت - در مواعظ اختصار فرمای -
کہ در پس این بیشہ رہے جرد - و تو رسم کہ قورصت گوشہ
مردون فوت شود - و آنگاہ حسرت فائزہ نہد - و غرض از ایراد
این مثل آن است - کہ چند آنچه ترا پند می دہم - تو ہماں بر
سر کار خودی - و بدان سخن مہفت نمی شوی - بیست
مکن کہ اہل مروت سخن شنو باشد - ہزار سال بہ یک مہکتہ در گرد باشد
قدہ گفت - من نصیحت گوش کردہ ام - و از مواعظ خرد پند گرفتم -
عاقبت آن را می شناسم - کہ پیوستہ در حذر کشادہ دارد - و آیینہ
تجربہ در پیش نہاد - من راں جا کہ آمدہ ام - از غایت خون
و نزع است - عاقلانہ بر سر راہ گریز ایستادہ ام - و سفرے کہ
کس را بر من دشت نباشد - بیش چشم کردہ - و بیش ازیں
بر من توقف کردن حرام است - و دریں حیرت و تردید گذرانیدن
موجب ملام - چہ می دانم - کہ خون مرا ملک حلال دارد - و آنچه

در شریع ضرورت مخطوط است - مجاب پندارد - پس اقامت من مکتوبه
است - و به زودی رحلت نمودن واجب است
رقم که ازین زیاده بودن خوش نیست

یک گفت - شرا ازین جا اشیاء میبشت آمده است - و در این راحت
و فراغت بر خودی دل کشاده - مشقت سفر اختیار نمودن و برای نظم
ساعت مقرر نمودن هیچ وجه ندارد - بجزه جواب داد - که هرگز هیچ خلقت
را بهضاعت راه و سرباز عمر سازد - هر جا که رود - اعتراض حاصل است -
و به هر جا که توجه نماید - فوائد رفقا و مصاصیان بدو واصل - اول از
بد کرداری بر طرف بودن - دوم نیکو کاری را شعار نمود ساعتی برشم
از مواقع مهمت پنداری کردن - چهارم مکارم اخلاق را ملایم گرفتن - پنجم
آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال
باشد - او را هیچ جا غریب نگذارند - و وحشت و غریبتش به راحت ممانعت
مبدل سازند * ع

دانا هیچ شهر و ولایت غریب نیست

و عاقل چوں در شهر مویلد و نشای خود و میان اقربا و عشایره
نمواند بود - به ضرورت فراق دوستان و متعلقات اختیار باید کرد - چه
این همه را عوض ممکن است - و ذات او را عوض صورت نه بنده

نقطه

اگر شرا به وطن نیست کارها بمزد امیر خانه عظمت مشوره بهوشی
سفر خانه که بے دوستی نخواهی ماند - هر مکان که رفتی و بهر زبانی که رفتی
یک گفت - رفتن تو تا کس خواهد بود ؟ و چه مقدار زمان توقف خواهی
نمود ؟ بجزه گفت - آه یک ! رفتن مرا باز آمدن توقع دارد - و محامدوت

ازین سفر خیال میشد * و نیک مانند اشت این سوال و جواب ما به
 حکایت عرب و نالوا * ملک می رسیدیم چگونگی بوده است آن ۹
 حکایت - گفت - آفریده اند - که عربی میان ایشان به شهر بغداد درآمد *
 مکان نالوا را دید - که گردن او چون قوس قر از آفتاب شهر طلوع کرده - و
 کاک با فروغ سماک قدم بر دوزخ گذاشت نهاده - بخشی شمشیر پیچید حیرت بر
 رخ آفتاب کشیده * و شور شک پخت گریبان نان شک دیده * و خطه
 فراز شیر خوار قوس گرم پنداری که خورشید جهانباشت طالع گشته از گردن
 تیر نالوا ناز خلیل الله را ماند کرد هر لحظه آید تازه ناله همچو گل پرده
 حاصل از اثر عرب پیچیده که جوئی نال رقی حیات یافته - چون روی نال
 دید - مجتهد صبر چاک زد - و پیش نالوا آمده گفت - آسے خواجه چند
 رستانی - که مرا بر نال سازی ؟ نالوا با خود تامل کرد - که این کس به یک
 من نال میر شود - غایتش دو من و از سه من تجاوز نتواند کرد * گفت
 نیم وینار بدید - و چند آنچه بتوانی - نال و بخور * عرب نیم وینار بداد - و بر
 لب دجله بنیشت * نالوا نال می آفرود - و عرب باب تر کرده می خورد
 تا به از نیم وینار بگذشت - و به چهار دانگ رسید - و از آن هم نتواند
 شده وینار تمام شد * نالوا را تحسین نماند و گفت - یا اخا العرب بدان
 مدای که ترا محبت نال بخوردن بر من درجه کرامت فرمود - با من بگو -
 که تا کجای نال خواهی خورد ؟ عرب جواب داد - که آسے خواجه ابله صبری
 میکن - تا این آب می رود - من نیز نال می خورم * و غرض ازین
 مثل آن است - که یک معلوم فرماید - که تا آب حیات در مجاری بدن
 جاری است - از مناولی فقیر نیم ویرا من چاره ندارم - و از مایه
 وصال فایده برداشتم همچو نال می پندارم * و مردگار میان ما مفارقت

آنگونه که مواصلت را در حواس آن مجال نیست - و زمانه بیشتر مصاحبت
با بزرگ عیثه گزیدند - که اندیشه اتصال جز خیالی مجال نیست + و پس
ازین برگاه که شوق غایب خواهد شد - اخبار سعادت آثار ملک از
نیم سحر خواهم پرسید - و جمال با کمال شاه در آینه خیال خواهم
دید + فرد

گر وصال یار نبود با خبالت هم خوشم نمیگفت درویش را شعله به از کتاب نیست
یک قطرات حشر از فوار دیده بشود - و دانست که آن مرغ زیرک
بدم نیاید - و داعیه انتقام از خلق خائز عدم به صحرای موجود نخواهد -
باری دیگر دایره مکر پاشیدن گرفت - و انواع عهد و میثاق در میان
آورد + قهر گفت - آه شاه جوان بخت ! و زمیند تاج و تخت !
هر چند پناهی کرامت را تمهید دهی - و اصناف عافیت در باب
ایمنی و سلامتی ارزانی داری - و آن را به محمود پسندیده و موافق
شایسته موکد گردانی - ممکن نیست - که حلقه خدمت در گوش کشم - و غاشیه
علامت بر دوش افکنم + ع

سحر ضلح من دیگر که با مادر نمیگردد

ملک دانست که بسوزن حیلت خار و شست از پاسی دل قهر بیرون
نشان کرد - و تیر از شست رفته بزور بارو که غدر بدست نشان آورد +
ملک گفت - آه قهر ! دانستم که از بوستان وصال جز بوی بشلام
آرزوی نخواهد رسید + و چهره محبت جز در آینه امید نخواهد نمود در جماعتی
آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سیر مرقم آرزو تا به بود
در دایره زمان بکش و دوران وصال بگذشت همچنانکه گوشتی خوابی بود
تا طبع آن دارم - که هر سبیل بادگار در سبیل که از تفرات آن آثار

سعادت بر آرداق مژده نگار نموده رود - برضیائی - و به هینقل نصائح
دوستانه زانکه غفلت از شرائت خاطر من که به تعبیر ملال تیرگی
پذیرفته برضیائی - فرو

و بهر ما سخن یاور خویش بگو که بهتر از سخن خوب یادگار نیست
بزه غفلت - آری یک کار با کسی همانرا بر وفق تقدیر ساخته می شود -
و در آنها به نیابت و نقصان و تقویم و تاثیر کسی ما مجال تصرف
نداده اند تا چنانچه نتواند شناخت - که دستور سعادت بر نام او رقم زده اند - یا
او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده - یعنی بر همگان واجب است -
که کارهای خود را بر مقتضای رای صاحب بردارند - و در شراعات
جانب حرم و احتیاط غایت جهد بجای آرند - اگر تدریج موافق تقدیر
آید - بخود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تکیه دارد - و اگر تقصیر
مقتضی گردد - بهم دوستان مقرر می پذیرند - و هم طاعتان مجال نیست
بجای یابند - قطعه

تکلیف غفلت که تقدیر سابق است و به هیچ حال تو تدریج خود فرو نگذار
که اگر موافق محکم قضایات تدریج بکارم دل شوی از کار خویش برآور
و اگر مخالف آن است داردت معذور کسی که دارد از ادویه عقل استقامت
و در همه بیاید دانست - که حاجت تدریج مانا است - که از آن استغناء نباشد و غافل ترین
ملوک آنکه در حفظ مالک و حفظ رعایا اهتمام نمایند - و بیشم ترین دوستان آنکه در
جای شجاعت و ثبات جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر
نسازد - و به ترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نمایند - و پیران ترین
شهرها آنکه درو ایمنی و ازانی نباشد - و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل با هم
ایمانت نباشد - و چو شایسته در صحبت من و یکایک پدید آمده - ترک آن

اشتب است - و مقالات مخالفت را بیکدیگر موافقت بدل ساختن بصواب
اثر با عی

تیمم و دایح ما ز دل باید کرد / در آب و دیده خاک رگش باید کرد
 گر بد و بدی چه نیکیو باید گفت / در صحرای حس بود ریحل باید کرد
 برین کلمه سخن به آخر رسانید - و از شرف احوال پرواز نموده بجانب
 صفا پروید + ملک انگشت تحفه بدندان نیچر گزیده بشماره تاسف محذور
 و باله از قیاس و وهم افزون و اندوه از سرحد فتم بیرون موه
 به کوشک رسانده میگفت + **قطع**

عجاویم که با این حدیث جانشین / طیبیم قصه جان ناوان کرد
 بیان بهر یاران چون توان گفت / کی یار ما بهین گفت و چنان کرد
 این است داستان حدیث از مکاتیب / غدر از باب جسد و اختیار الله تعزیر
 تصریح و نیاز ایشان - و بر دوستی زرق آمیز عصیان و اعتقاد نا نمودن -
 و به ضلوع و فریب که براس طلب ارقام کند - مستحق ناشدن + و
 بر حلق پورشیده نماند - که غرض الله بیان این سخنان همان است - که
 فردمقد در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را فرستد راه نجات داند -
 و بواسطه کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند - و به هیچ وجه بر دشمن
 آندوه اعتماد نکنند - و از آفت جبهه و مخالفت کمر او ایمن دارند

زیبا عی

خوبی که نباشی به غم و رنج توین / سخن پاک نثر از دهر نشین
 از خوشن آرزوه تفاعل متاله / در صاحب کبر و کینه این فرشتین

انتخاب از ابوالفضل

دستور العمل حضرت شاهنشاهی به عمال ممالک

محرر و متصدیان مهمات مرجمه

این دستور الادب علی الهی و دستور العمل کار آگاهی از منبع عاطفت
و معین رافیت شاهنشاهی صدور یافته - که عنایتان کار آگاه سلطنت
و کار پردازان بازگاو خلافت از فرزندان اقبال شده و نویسان اخص
نفس و امرای عالی قدر و سایر مشعبداران و عیال و کوثالان به
این روش عمل نموده در انتظام امصار و قزیات و سایر کثرت فزاین
پذیر باشند + اول بطریق اجمال آنکه در جمیع کارها از عادت و عبادت
رضایه الهی را بجای بیاورند - و نیازمند درگاه ایندوی بوده خود
را و غیر را منظور نداشته شروع در آن کار کنند + دیگر آنکه
خلوت دوست نباشد - که آن طریق درویشان صفا گزین است -
و پیوسته با عام ریشستن و در کثرت بودن عادت نمکند - که طریق
اهل بازار است - و باجمعه در ماند و بود توسط و بیاض روی بکار
برد - و سررشته رعایت از دست نهد - یعنی نه کثرت کثرت گردانند
و نه وحدت وحدت + و بزرگ گردانند اینچون را غریب دارو + به بداند
صبح و شام و نیم شب و روز عادت کنند + و در هنگامیکه کار

خلق خدا نباشد - به مطالبه گشت ارباب صفات و صفات گشت
 علم اخلاق که طبع روحانیت و خلاصه جمیع علوم است - چون
 اخلاقی ناصری و منجیات و محکمات انجیا و کیمیا سعاد و شادی
 مملوای روم مشغولی کند - تا از غایت مراتب دینداری آگاه شده در
 شویات ارباب تزویر و خداع از جا برود - که بهترین عبادات
 الهی در نشانی تعلقی سرانجام مدام خلایق است - که دوستی و دوستی
 و خویشی و بیگانهی را منظور نداشته باشد پیشانی به تقدیم رساند +
 و به فقر و مسکینان بتخصیص گوشه نشینان و مجذوران که در خروج
 و دخول بسته زبان بخوابش نمی گشاید - بقدر طاقت خیر کند - و به
 صحبت گوشه نشینان خدا جوے رسیده انقباض نیست نماید + و تفسیر و
 زلات و جرائم مرقوم را بمیزان عدالت سنجیده پاییز هر یک را بجای خود
 دارد - و بایں میزان دانش اساس پاداش هر یک نماید - و بدلی
 دقیقه شناس در یابد که دریں گروه کدام تفسیر پوشیدنی و گذاشتنی است
 و کدام گناه پزیریدنی و بزبان آوردنی و سزا دادنی است - که بسا
 تفسیر اندک سزاوار جزای بسیار است - و بسا تفسیر بسیار سزاوار
 کردنی است + و مقصود را به نصیحت و علم است و پوزشتی و نزعی
 بر تفاوت مراتب رهنمونی کند - و چون کار از نصیحت گذرد - به نشانی
 و زدن و بریدن عضو و محنت بر تنهایی مدارج عمل نماید + و در
 گشتن دلییری نکند - و تاکی فراوان بجای آورد - مریضه

که نتوان سیر گشته بودند کرد

و تا تواند آن قابل گشتن را بدرگاه فرستند و حقیقت آن را مقصودارو -
 و اگر در نگاه داشت آن متعذر یا فرستادن موجب فساد باشد -

در آن صورت او را از هم گذراند - و از پشت کشید و در تیر فیل
 انداختن و اشغال آن که سلاطین کبار گفتند - از هزار نباید + و سزای
 هر یک از طبقات مردم فراخیز حالت او باشد - که عالی حضرت را نگاه
 کنند برابر گفتن است - و پشت چمت را که خود نموده + و هر کس
 را که بر عقل و دیانت او اعتماد داشته باشد - مخصص دهد که آنچه
 تا شایسته بر نعم خود بیند - در خلوت بگوید - و اگر احیاناً بگوید مملط
 کرده باشد - او را سزایش نباید - که سزایش سزاوار گفتن است +
 و کسی را که این چنین آن توفیق داده باشد که حق بگوید - عزیز دارد -
 که مردم در گفتن حق بغایت عاقل اند - جلوه که بد قات و شریر اند -
 میل حق گفتن ندارند - و میخواهند که هان طوطی ها بلا باشند - و اگر
 نیک ذات است - ملاحظه مند می باشد که سیاه در گفتن من صاحب
 منتفع برسد - و من در بدیهه افتد + و نیک اندیشه که زبان خود را
 بر لبه نفع دیگران گویند - حکم کبریت احمق دارد + و خوشاند دوست
 نباشد - که بها کار او خوشاند گویا نا ساخته بیاند - و یکبارگی با اینها
 بد نباشد - که ملازم را خوشاند گفتن هم ضرور است - و در غیرین
 داد خواه بنفس خود بقدر وضع ایستاد نباید + **ایستاد**

به دیوان میکنند فریاد او که شاید به دیوان بود داد او
 بجهت چو فریاد مظلوم را چو سار از انگلیس موم را
 و اسامه داد طلبان را بترتیب آمد نوشته می پیوسته باشد - تا پیش
 آمده محنت انتظار کشد - و پیش و نشان خدمت را یارای تقدیم و
 ناخیز نماند + و هر کس بدی از کسی نقل کنند - در سزای آن کتاب زنی
 نباید و نقص کنند - که سخن ساز گفتاری بسیار است و راست گوئی

نیک اندیش کتاب * و در هنگام غضب سر ریشتر عقل از دست نبرد
 و به آریستگی و مروتباری کار کند * و چتره از آشنایان و ملازمان
 خود را که بغرض خود و اخلاص ممتاز باشند - مختار گرداند - که در زبان
 بجز غم و غمته که عقلا دست از سخن باز میبازند - از کلام حق صحت
 نوزند * و سوگند خور نباشد - که سوگند نخوردن خود را بدو غم مگویند
 داشتن است - و مخاطب را به بدگمانی نسبت دادن * و به دشنام
 دادن عادت نکند - که شیوه اجلاف است * و در امور بیزارت و
 استیلا رعایا و تقاضای دادن را تعلم نماید - که سال بسال امصار و
 فزایات و نقصانات افروز می باشد * و چنان آسان گیرد که زمین
 قابل زراعت همه آبادان شود - پس از آن در افزایش جنس کارل
 کوشش کند * و دستور اعلیٰ عاقل را که جدا نگذاشته پیش نماید
 خاطر حق بخشد خود سازد * و با انچه به رعایای رینه خردا خود
 دارد * و از قرار هیچ رانم و رسم بر نگذرد * و سنی نماید که رعایای
 غیر آن در خائز مردم به رضای ایشان فرود نیایند * و در کارها
 هر عقل خود اعتماد نکند * و مشورت با وانا تر از خود نماید - و آنکه
 نیاید - هم مشورت را از دست ندهد - که بسیار باشد که از نادانی
 با حق یابند - چنانچه گفته اند - **قطعه**

گاه باشد نه بریر دانسته بر نیاید در دست تدبیر
 گاه باشد که کودک نادان بغلط بر هدفت زند تیر
 و نیز با بسیار کس مشورت ننماید - که عقل در دست و محامد دال داد
 هدایتند - بخاندن دست دهد - و نه بر روزگار گذرانند میسر شود -
 نهاد جمیع نادان در امری مخالفت نمایند و ترا در آن کار خدوک

شود - و از عقل خود و درست کاراں که همیشه کمتر باشد - باز دارندد -
 و هر کارے که از ملانماں ادا شود - خود منقطع آن نشود - که آنچه از
 دیگران فوت شود - تو تداویک آن توانی کرد - و آنچه از تو فوت شود -
 تلافی آن ممکن باشد - و محذور نبودی و اعراض نظر از تفصیلات
 حوسه او باشد - که آدمی بیگناه و بے تفصیر نیست - گاه از تنبیه
 دیر تر می شود - و گاه بعین آوارگی اختیار میکند - آدمی باشد -
 که بیک گناه تنبیه او باید کرد - و آدمی باشد که هزار گناه از او باید
 گذرانید - غرض که کار سیاست نازک ترین مقام سلطنت است - به
 آشنایی و فطرتی به تقدیم رساند - و راهها را بمردم خدا ترس و
 ولادر سپارد - و نیک و بد آنها را از آنها پرسد - و بهنواره خبر گیراں
 باشد - که پادشاهی و ستوداری عبارت از پاشانی است - و بکیش و
 دین خلق خدا منقطع نشود - که خردمند در کاری فتنه که فایزیر است -
 زبان خود نگزیند - در معامله دیں که پاینده است - چگونه داشته زیان
 مندی اختیار نماید - اگر حق با او است - خود با حق سر مخالفت
 و تعرض داری - و اگر حق با نیست - و او نا دانسته خلاف آن گردیده
 است - خود بیچاره بهیار نادانی است - محل ترحم و اعانت است - نه جای
 تعرض و انکار و نیکو کاراں و خیر اندیشاں هر گروه را دوشدار باشد -
 و خواب و خیرش از اندازه نگذراند - و از مقدار ضرورت تجاوز نکند -
 تا از پای حیوانات فرا ترک شده بهر اشیائیت اختصاص یابد -
 و تا تواند کار روز بسبب بختندازد - و با مردم شدید العدوات نباید بود -
 و سپید زانندان کینه نباید ساخت - اگر از بشریت گرافنی بهم رسد -
 خود بر طرف سازد - که در نفس الامر فاعل حقیقی ایندو همچون است -

این نژادها را براس نظام نظایر تجویز فرموده اند * و خنده و هرل
 کمتر کنند * و پیوسته از جاسوسان خبر دار باشد * و به سخن یک
 جاسوس اعتماد نکنند - که راستی و بے طبعی بس کشاید است - پس در
 هر امری چند جاسوس و خبر دار تعیین کنند - که از یکدیگر خبردار نباشند -
 و تقریرات هر کدام جدا جدا بنویسند - و از آن بپای به مقصود برد -
 و جاسوسان شکرته نگین را معمول ساخته از نظر اندازد - و بدانات
 و شیربران را بخود راه نهد - اگر چه این جماعت براس بد کاران دیگر
 خوب اند - اما سر رشته حساب از دشت نهد - و آن گروه را در دلی خود
 همیشه مشتبه دارد - که مبادا در لباس دوستی قصد نکند * و از غریبان
 و خدمتکاران خبر دار باشد - که بویبله نژاد یکی رستم نمکنند * و از حزب
 زبانان ناخوشترند که در لباس دوستی کار مخفی می کنند - خبر دار باشد -
 که فساد از این رنگد پرید می آید - مجرمان را بواسطه افزونی مشغله
 فرصت کم - و این گروه بدکار فراوان * و از اطراف و جوانب خود خبر
 گیران باشد * و از نقی را کوتاه ساخته لایق عرض را معروض دارد *
 در تزویج دانش و کسب کمال اهتمام نماید - که صاحبان استعداد از
 طبقات مرسوم ضایع نشوند * و در تربیت خاندانهای قدیم بهت گذارد
 و از سامان سپاهی و یراق لافل نباشد * و خرج را کمتر از دخل
 کنند - که سر انجام معامله در گرو آشت - که غفقت اند - هر که خرج او
 زیاده از دخل باشد - احمق است - و هر که خرج را با دخل برابر
 سازد - چنانچه عاقل نیست - احمق هم نیست * و طبع اقامت نبیند -
 و همواره مستغیر ملازمت و منتظر طلب باشد * و در دمه تلف
 نوزد - و در دست قوکل باشد - مخصوصاً با متصدیان افعال سلطنت *

و همواره در مشق پیر اندازی و بندوق اندازی باشد * و سپاس
را فرزند فرماید * و به شکار مشغول نباشد - و بجهت ورزش
سپاه گری و نشاط خاطر که ناگزیر نشاید تعلقی است - گاهی
کامیابان پروازند * و یکباره همه را بچشم از عایا گرفته
بریت گرائی انبار سازند * و تقاره را وقت طلوع نیز نور چشم
عالم و نیم شب که در معنی آغاز طلوع از آنجا است - می خوانند باشند
در دره و دره - تحویل نیز اعظم از مجری به مجری بند و چرخ
و توپچان توپ را بر سر دهند - تا جملہ انام آگاهی یافته باشند بجا آمد
و یک کس بدترگاه گذارد - که عرائش او را بنظر اشرف می
آفرد باشد * و اگر کوتوال نباشد - فصول قانون او را نیک نگاه داشته
در ترویج آن کوشد - و روستایان این اندیشه بخود راه ندید که کار کوتوالی
را چون پردازم - بلکه عبادت محله دانسته و اتمام شاید بدین تفصیل
باید که کوتوال هر شهر و قصبه و ده با اتفاقی اهل قلم خانها و عمارات
آن را بنویسد * و ساکنان هر محله را خانه بخانه در قید کتابت در آورد
که چه رتبه مردم اند - و خانه به خانه ضامین گرفته یا یک دیگر اتصال
بخشد * و محلات قرار داده در هر محله میر میر محله مقرر سازد که نیک
و بد آن به صواب و بد او شود * و جاسوس محله قرار دهد - که وقایع
شام روزی و آمد و رفت محله را می ریزانیده باشد * و مقرر
سازد که هر گاه خوردی آید یا آتش افند - یا دیگر امری ناخوش
مرزند - بنسایر آن در ساعت معاونت او نماید - همچنین صاحب
محله و خبرداران اعانت نمایند و اگر بے ضرورت حاضر نشوند -
گناهکار باشند * و بے خبر بنسایر و میر محله و خبردار بچشم مساوت

نگارند + و کسی را در محله نگذارد که فروید آید و غرض که ضایع نباشد باشد
 آنها را در سراسیمه علی آبادان سازد + و میر میر محله و خواران
 سراسیمه نیز تعیین نماید + و پیشوای احوال محل و خرج هر کدام از
 دور زمینی و ریاضه ملاحظه نماید - چه هر کس که دهنل او کمتر است -
 و خرج او بسیار - بقیس که بے بلائی نیست - پیروی نماید - و
 نیک ذاتی و خیر اندیشی را از دست نبرد - و این کاوش را پیرایش
 تنظیم داند - نه سراسیمه اخذ و جز + باید که دلالان هر قسم را ضایع
 گرفته در بازارها تعیین کند - که هر چه خرید و فروخت شود - اعلام می
 نموده باشد - و مقرر سازد که هر کس بے اعلام خرید و فروخت نماید -
 مجازات دهد + و نام مشتری و بائع در روز ناهج می نوشته باشد +
 و هر چیزی که در بازار خرید و فروخت شود - با اتفاق میر محله و خواران
 محله واقع شود + و دیگر آنکه چند کس محله به محله و کوچ به کوچ و
 نواحی شهر بجهت محافظت چو شب تعیین نماید + و سعی کند که
 در محله و بازار و کوچ بیگانه نباشد + و تحقیق و پیروشی خردان از
 گریه میر و ادب و خیر آن به واقعی نماید - و اثری از آنها نگذارد +
 و هر چه از اسباب گم شود - یا بتاراج رود - آن را با مژدانش پیدا سازد -
 و الا از محمد آن بر آید + و اموال غایب و مفتوی تحقیق نماید - اگر
 وارث باشد - به آنها نگذارد - و اگر نه بایر سپارد - و شرح آن را
 به درگاه نویسد - تا هرگاه که صاحب حق پیدا شود - به او موصول یابد -
 و میر محله نیز خیر اندیشی و نیک ذاتی بکار برد - که سباده چنانکه
 در قوم مردم شایع است - بظهور آید + و نهایت پیروی نماید که اثری
 از شراب نباشد - و خورنده و فروخته شده و سفته آن را با اتفاق

حکم آن چنان تنبیه نماید که مژوم عزت گیرند - و اگر کسی از حجت
و هوش افزائی بچون دوا بکار برد - تعرض احوال او نباید کرد *
و در اثر این نیتها اتمام نماید - و نگذارد که مال داران بسیار خرید
و بخر نمایند - و بر روز بفرودشند * و در لازم جشن نوروزی و عید ما
اتمام نماید - عید بزرگ نوروز است که ابتدای آن در وقت تحویل
بزرگ و بخش عالم در مروج خل است - و آغاز ماه فروردین است -
عید دیگر نوروزیم ماه مذکور که روز شرف است - و عید دیگر مژوم ماه
آردی و پشت است - عید دیگر ماه خرداد - عید دیگر سیّدیم ماه خیر
است - عید دیگر بهشتیم ماه مرداد است - عید دیگر چهارم ماه شهریور
است - عید دیگر شانزدهم ماه مهر است - عید دیگر دهم ماه آبان
است - عید دیگر نیم ماه آذر است - و در ده ماه سه عید است -
هشتم و پانزدهم و پشت و مژوم - عید دیگر مژوم ماه بهمن است -
عید دیگر پنجم ماه اسفندار است - و عیدهای معتارف را بدینگونه
مے کرده باشد * و شب نوروز و شب شرف بطریق شب برات
چراغان کنند و در اول شبی که صبح آن عید باشد - نقاره نوازند -
و نورزهای عید بر سر هر شهر نقاره نوازند و زن بے ضرورت
بر اسب سوار نشود * و گذرهای آب دریا را برای مختل مردان
و آب برداشتن جدا سازد - و برای زنان گذر بگازد دیگر
مقرر گرداند *

به بیدار بخت والا اقبال شاهزاده داریال عرضداشت خیر خواه حقیقی ابو الفضل

همواره به ظاهر و باطن و صورت و معنی بدعا می نمایم دولت جادید
طرز قیام دارد - امید که همیشه به صحت و بهجت کام رسد جهانیان
باشند با و گرمی اوقات در صید و نوا گذارند و خواجگشاه مرم را
به شایسته پاشها چاره گر شوند + می شود که مرم بهر خاشته بیرونند
و آنکه بهشتند - آزاده اند - و عراض به درگاه والا میبندیدند
رائس طلب میرود - بشیر این معنی حیرت رسد داد + از براس
خود مشورت بخت شوند - و یک یک را در خلوت طلبند
به زبان خود و لاسا نمایند + و اگر از کسی لغزش رود - انعام نظر
فرایند + گروه گروه خلق خاصه بزرگ منصبان و خدمت گزاران
نزدیک را پاسه بندید احسان کردن و سرمایه دل بدست آوردن چند
پیر است - انعام اگر بمقتضای وقت کم باشد - پنهان دادن - و اگر نه -
بلازیه - از خلعت و اسب و زر و جز آن - و آتش دادن -
و رشادن در مجلس و سخن فرمودن - و نزدیک ایستاده کردن و منصب
آوردن - و جایگزین دادن - و بانگات یاد کردن و به منازل مرم
رفتن - و پیشکش ناکرستن از تنگدستان + برضی باشد که جمیع اینها
به نسبت آن ظاهر باید فرمود + و بعضی چندس را در خیر این امور
بهنگام فراخی نباید انداخت - و دولت مداین کار آگاه یک قاب
طعام چنبریس نیکیا را بدام کشیده اند + و دیگر بچندس از

خاصاں کہ بہ رشتی و دوستی را بنیاد داشته باشند - باید فرمود کہ احوال
را بے ملاحظہ در حکومت بعرض رسانند و واجبات بامری در نظر
دارند - و آن بہرست و روشن پیش نہاد بہمت باشد - و ہموارہ
بنیادیش گری بدنگاہ اینرسی نمایند - خاصہ سحر و از ذہنشان عروج نشین
استعداد نمودن - چنانچہ بعضی روز افروز و بہمت بہیدار از حیثیات
گذرانیدہ اند - از خواب اولی روز ہم بگذرند و یقین من است کہ
ایشا بہ خاطر صافی میگذرد - لیکن بمقتضای تفراندیشی بے تابانہ کہ
معمول میدانند مقروض میدارد - سرہ کردن کار ایشان است و کوت
و صحت و بہمت روز افروز باد +

بہ شاہزادہ عالمیاں دانیال عرضداشت خیر خواہ حقیقی ابوالفضل

ہموارہ بہریت صوری و معنوی و دولت ظاہری و باطنی آن تو باد
گشایش اقبال را از اینیر توانا می خواہد - و آن را شادایر دولت
جاوید طرائف شاہنشاهی میداند - امید کہ آواز تو ہوشیار خواہی و
کار شناسی و قدر دانی و تعدیت و دستگیری آن بہمت بہیدار سعادت
آہونہ روزگار عطر آمیز و نشاط افزا گردد - ظاہر است کہ گرامی اوقات
را بہرست فرمودہ باشند - و ہر قسمی را بناگزیر و باہشت آن آہ
ساختہ - بہ نحو ہاں قدر پزداختن شایستگی دارد کہ پیکیہ مستخوان
مقتنم باشد - بروئے از مخلصہ اوقات در پاسانجہ خلایق گردد و
معنی آن نیز کار خویش ساختن است - لیکن ہر کس چندی از

را از خوابیدگی نه فتمیده + تو بخت دارد که در شب از تخت بپاشی و در
 دستانهایش بپوش افزای پاشانیاں نام زد فرمایند - کتاب بسیار و افسانه
 به شمار است - همان باید شنید - که بکار آید - براسه عجزت پذیرسی
 و طرز دانی شاه نامه و واقعات بابری و کلیله دمنه را بشنوی نه
 شنوایگر که کلمات آن را سزای خواب دارند - براسه آنکه هر سرشته
 نیک و بد بدست افتد - و رهنمای درونی و بیرونی چو دستی نمایند + اخلاق
 نایری و جلای و نقصان اخیر کیمیای سعادت را مقصود انگاشت
 اندک اندک یاد گیرند - و مثنوی مولوی معنوی و حدیقه و جام جم
 در محفل جمایوں باشد + دولت و صحت و بهجت روز افزون
 باد !

شیخ مبارک

بموقوف عرض مقدس حضرت قبله گاهی - ملازمی - امید گاهی دامت برکات
 میرساند + انحمد لله و الله که مفاد ضایع قدسی آن قبله خدا آگاهان
 در چنین مصیبت صبر کش و خجعت عقل برهنه مرقه بعد آخر
 مزاج موعظت بل لوازم طبابت بتقدیم رسانده این سرگردان باید
 وجود را به مامن صبر بل رضا آوردند - امید که بتوفیق اشرف اقدس
 به نزدگاه تقویین و تعلیم نیز خرامش شود + الله تعلق ذات
 الهیات آن پیشوای خدا شناسان را درین نشایه صوری بسیار
 داد ! و اینچنان صورت و معنی را پذیرای نصایح ازجمله ساعته
 صحت ظاهری و باطنی روزی گرداناد ! و آنچه در هر باب ایما می شود
 در انجارج آن سعادت خجید میدانند +

به زمین خاں

گرامی نامه که نام زور این خیر اندیش شده بود - از فرموده آن مسرت
 اندوخت * و آنچه بایست وقت استغلام رفته - نصیحت کردن را
 شرط اول مذهب ساختن خود است و تحقیق این شرط در دو چیز
 محصور یک دانستن - دوم کار بستن - و با وقت نفس اماره از دانش
 نیک و بد در اختیار گزار نیک می آید - و می داند که چنانچه
 دانای دقایق امور است - توفیق علمای شایسته نیز یافته * در سوابق
 ایام که بیکاریش نامها کمتر پرداخته - به واسطه قوت این شرط بوده -
 و اگر نه من نفوذ هشی را که مستعمل رفعت - سجا در اندیشه می گردد
 که از دوستان حقیقی حق را باز دارم - که خاطر شاا آزرده
 نه شود * و آنکه از گفتن حق برهم خورد - شایان دوستی نیست -
 و درین مفارقت که یکم چند روشم - نه آنست که آن را پند و اندرز
 نام نهاده باشم - حاشا ثم حاشا - این را از حقیم دانستیم خود در میان
 آوزون و متاع خود را سه کردن میداند - از آفرین اخلص و فرشته
 نیت آن کلمات فزاید خود بآن تلبه شیخ خرد پرور نگاشته بود - انکه
 یلله که بسیار آن خرد مشرب پسندیده آمد * و آنکه به قاسم خاں پور
 نشانده صحبت داشته دلش بدست آورده اند - عیار نیک نهاده خیرین
 را خاطر نشان دوست و دشمن گردانیده اند * فشر دیگه آنکه گمان خوبی
 به پایر یقین رسیده آفرینگر نعم خود است * همه عالم ملائم و مطبوع را
 به همه بها خریدار است - گزیده مزد آنست که ناملائم را خریداری کند
 و اگر این میسر نه شود - معذرت نشدن و بگشاده پیشانی در میزدن *

بر پشت باشد که در سرانجام این نشاء برین فرموده ایسان الکبیر علی محمد بیست
 آسایش ده و ششقی تفسیر این دو حرفت با دوستان تاملت با همسلمان گذارا
 برکن غم ناردانست مفسر در این حال او نگردد - امید که این گزین روش
 به برین وجه هم آغوش آن دورین باشد و در باب حقیقت اندوز صداقت
 بیش خواب شمس الزین خلع نوشته بودم و باز می نویسم که چکن اینان
 آنجا اند - از شایع بودی او نمائده باشد - و در درگاه این چچین رانسته
 و درستی ناگزیر به اگر چه حقیقت امثال این مژوم در ریاس تملکی لغایت
 منقسم است - با آوازه کدورت را نظر در کار صاحب و ولی نعمت
 می باشد - هر چند خواب را حنی باشد - ملاحق کار است - گو خواب را حنی باشد
 و هم ماه بهمن سه سی و هشت و گزین یافت

به شیخ ابوالقهر

چکی اندیشه در خدمت بهمان فراموش داشته اند فراهم آوردی شایسته
 خوفا بیداری نمایند و در تحصیل خواسته های نهانی و بر او مفایید
 دوری برکن با پیچس اجاج نمکنند - که کار ساز حقیقی چنانچه باید -
 به فرمود می آید - لیکن اهل تملکی را گفته دل به اسباب زمانه
 ناگزیر - اما تملک به خود را به خود حقیقت ظاهر می چینه نمکنند - و چشم
 دل بر غیر تملک تملک می کنند - و این تملک که در خود صله فرصت
 چنانچه از علم و عمل بهر بر گیرند و بگوایان بهر زبانش نمایند و حق خوانند

به شیخ ابوالبرکات

آینه برادر ! تملک به خود و تملک به عمل در زمین و دنیا و در غایت

و معنی از خواهرش فصول و غضب تا مقبول شود را دور داشتن
است - که جمیع بر عجزید هاست راسی که بدرجہ قبول رسیدند -
ازین صحت است + هوشیاری و تغافل از زلات ارباب جرائم
لازم داند + و جزو بارسی و کوصله فراخ را رنگا هبانی کنند + و هر کاره
که کنند - بے تأمل کنند + و مادام که اندیشہ درست ننمایند - و نیک
و بد آن را بدرجہ دور پس نه بینند - و به دانایان مشورت ننمایند -
و هیچ کاره شتاب روگی نکنند - و از احتیاجات قوی و اخروی
از جا نه رود + و نمیا و مجهوم مردم باده ایست کارش نخلت افزائی
و هوش ربائی +

بہ شیخ ابوالنجر

برادر گرامی موفق باشند ! الحمد للہ که آن برادر نوشته بود کہ
حقے فہمیدہ تسلیم خویش نمود + بابا ! ہمہ جوش و خروش و اندوہ
و شادی از نقصان بشریت است - در بارگاہ محبوبیت شگفتا پیش
ندارد + و ہمہ خیر محض است جاسہ سپاس گزاری + خوش حالی
بخشری - و آئودہ گراں جانی است + در تعلیم نوشته شد +

بہ شیخ ابوالنجر

در مطالعہ رفیعہ آن برادر بہ جاں برابر مسرت میداد - ہموارہ
بہ عافیت باشند ! و در دوام خدمت محضودہ و لوازم شعور
آن چنان باشند کہ ہر گاہ بالمشافہ و بالمکاتبہ ہر ذی دریں
باب گوید یا بنویسد - از رقت تارکید احتیاطی باشد نہ تارکید

رسمی + در مشقات و ترددات نفس خود را مقتدا ساحتہ مطہرین
 شوند - تا مقاصد صوری و معنوی در کنار افتد - کہ تن پرور
 بجائے نرسد - و محتاط از حوادث شداید را رقبہ بلند نیاید +
 خودمندی کار شناس را چون دیدہ اقبال گشوده گزدو - سراسر
 فاعل همه چیز جز جل جلالہ نہاند + و چون داند کہ گنبدہ این
 قدیر مجیر رحیم است - برگزینے کہ از روی طبیعت بشری باشد -
 متعظم شدہ جائے تشبث مسرت و خودمندی بہرشد + انهم
 از زمانہ ! چه روئید + العاقبۃ بالثبیر !

باصف خاں

در قضایای مصائب ناگزیر حزب صبر حقین و تحسین آن
 نمودن یا ناسودگی بے صبری ادا کردن و در آن بہ مقدمات
 عقلی و نقلی اینجا خوردن پر مکرر است + و حرف خودمندی و نیرکی
 با عقل شما مردم کہ از فہم و فطرت بہرہ ورید - چگونه گوید؟ بیخوابت
 کہ بہ نامہ ہم ارادہ تسلیم خاطر بجزع ستائمت نماید - کہ با آنکہ خود
 را بہ تکلف و محسوس مترتبان برآوردن عقل عبث کردن است -
 لیکن چه کند در مدینہ بودن صد بلا پیش مے آرد - این ہم
 یکے از آن شمرده حکمہ چند نوشت + اللہ تعالیٰ بہتر بگوین و
 ایجاد رساند ! العاقبۃ بالثبیر !

بسلامۃ الکرام حکیم ہمام نوشتہ

این درد نامہ ایست روز آخرت از ابوالفضل مبارک بسوی

یار گرامی همام - نه حکیم همامه که به وفاتش حکمی و رفیق حکمی
 موصوف بوده یگانگی این موقوفکار است - و نه حکیم همامه که مشهور
 انظار عواطف شاهنشاهی بوده برهم رسالت به حکیم قوام زعفرانی
 رفعت است - و نه حکیم همامه که بر سر علامه آلوسی مولانا عبد الرزاق
 ترمذیانی بوده سرآمد دانیان عراق و عجم است - و نه حکیم همامه که
 برادر عزیز جالینوس الزمانی حکیم همام ابو الفتح بوده محبوب القلوب
 این دیار است - و نه حکیم همامه که مصاحب رشیدی یازده ساله
 این دارم است - و نه حکیم همامه که این جبران دبستان خود را
 از مستر تاجان موزگار شمرده در حاشیه مکتوب در ازبک رسم
 مملکت دارد - بل حکیم همامه که جمیع مراتب مذکور را میر
 فرموده در تعلقنامه خود با این خاطر دانسته خفایای این امر را به بل
 پذیرا که از این شجره شده بطریق محبت در عوالم و به طور
 محبوبیت در مرتبه جلوه گر است - **رباعی**

هر ساعتم اندر دوش ریخته خوں را
 آگاهم به نیست مژدم بیرون را
 الا آنکس که موی بلی دید است
 داند که چه درو می کند مجنون را

می خوانم که شطرس از قمار دعات نفس و مجادلات طبع نوشته نام
 خود دارم - لیکن در نظر ثانوی آلودگی شواهد معنویت گذشت
 که این شمع غایب - پس بطلان منتزعه لب شکایت بسته به منتزعه
 منتزعه در این کوتاه را و باز سازد - آه برادر ! اولاً منتزعه منتزعه
 منتزعه منتزعه حکیم الهی که دانش از تعلقات رسته تمیز بین یافته بند

مشغولی که شخصیت انفسی الهامی چنان تواند شد - ملوک است - می گوید - که
آن برادر یقیناً تفویض نماید که در روزگار آدینیت و در شهر مرقوم این
طور شخصیت از مقتضات غفلت است فلکیف در روزگار ما ، شاید آنکه خایط
فیض منظر حضرت علی ای از جمیع اطراف و اکناف مالک محروسه
جنت بوده آرد و نیزهست توان زمین است و خایط ابوالخوس عشاق
به سیر آن محدود - لیکن میدان که به مقتضای انجمن مرقوم - ضامن
که پیش خایط اقدس تواند بود - بما آوردند - و این عرصت بر طرف
شده عنان توجه به تشخیص جزایر فرنگ متصرف می شود + باره هرچ
شود - زود تر شود - که خایط مقرر خوب نمی باشد + زیاده ازین رسیات
آلان می کشد - و خود را و شما را تصدیق نمی دهد + مقتضای انفسه
سنة نه صد و نود و پنج - در لاهور رقی شده +
الحمد و انگریز خیر اندیش نیکو کار آن تواند بود - که رحمت عامر ایزدی
را مخصوص طایفه بدینست خود را از آرایش خویش پاک داشته
بر منتهی تعلیم رسته تفویض عمل نماید + و از آن فرو تر آن
دولت مندرسه بود - که بنرم دوستی با دوست و دشمن و خویش و بیگانه
آید + و ازین کمتر آن بخت بلند تواند بود - که اگر به عزیمت
سرای محبت نتواند رسید - باره به قلاوینست بخت خدا داد بر ساط
عزت رضا رسیه بخاطر ستمشاده پیشانی خوشنودریست خدا رسیه خود
داند + و ازین پشت تر آن نیک فانی تواند بود - که اگر چه رحمت
شایطه الهی را مخصوص گروهی ساخته است - لیکن از رد و طعن
مخالف آرزیده فتح محلی در میان دارد + و ازین کمتر آن سعادت
ساده لاج تواند بود - که هر چند به دولت سراسر محبت عمل و عزیمت

سرای رضای عقل و دار المؤمن صلح محل نہ رسیدہ است۔ آنا روشے کہ از راه عقل ناقص یا تشدید کامل آورده اند۔ بے مداخلہ برپا نیک و بد آن روش را مؤدب انشئال و اجتناب سے نباید * و مراتبِ راییں چهار طبقہ گرہمی چون مایرج آن ظلم و جهول کہ منزلی او فرد ترازیم داشت۔ از پایہ انحصار پیروں و از جبطہ بیان افزون است *

اللہ اکبر۔ ایہ اللہیا آن پست نظر سے است ائمہ کہ عجز و بد روشی دنیا را عروس زیا شناسد۔ لیکن از آنجا کہ بہ مشام جان او از دولت خائیر ہمت نیسے رسیدہ است۔ چنانچہ در اقبال رایی نامر و فہم از جای اطمینان و مقام آرام نرفتمہ کامیاب خوشبختی و شادمانی نمے گردد۔ در ادبایر این ہوفاسے دوست گش محققان نواز پایال اندوہ و کلد کوپ غم نمے شوک * اینہ اللہیا آن بے یار دانستے است کور باطن کہ در آمد شدہ این پیہ فروت بے حقیقت نادان برادر دانا آفمن مختراں زود شادی و ماتم است۔ نہ در حصول لذت این شمار فناء تما شکیم حوصلہ شادمانی او سیر۔ و نہ نفس آرزوی او در نشیمن آرام۔ و نہ در انعام این نیست ہمت نامعدو ماتم روزگار او پُر و پاسے خواہش او تنگ * و عبء اللہیا آن بے سعادتے است کہ با فراہم آوردن تیرگیہای سابق در حصول مقاصد میان تری رایی نشاء صورت کہ گزاشتر خرد پروزان و مردود روشن ضمیران است۔ از شاہد راستی و دورستی انحراف سے وزد۔ انا در دفع متکایر این جہان مژدہ از جادو طریق محرف شدہ دست بپاسن مکر و جلد زوہ نجات خود را مجوہہ امنہ اللہیا آن بے دولتی است۔ کہ با حقون بدی و بد کرداری کہ رحمت ذکر باقت۔ یکبارگی از رو راست و دورست کرداری یک سو شدہ در جلب

ملام و دفع مضار در مراتب شعری و ماریج مانی رگربود محلی گزینت قطع
 نموده کمر بستہ مکر و خدایت است در هر ماه سہ سی و شش از دل زبان قلم آمد
 فایده - بر منتظران ہوش افزا پوشیدہ ناند کہ مقصد اطل و مطلب است دریافت
 ذات و صفات اینوی است جل جلالہ - و جویندگان این گوہر بے بہا
 دو گرہ اند - گردن بکشف و شہود دست بہمت بدامن مقصود زود اند - و
 طایفہ بدیباں جہل و دلیل و ہرناں برسد محلیاے این مقصد از چمن برآمدہ
 کامیاب دانائی عشقہ اند + خرقہ اولی اگر بوجہ نبی گردیدہ اند - آن جماعت را
 صوفیہ گویند - و اگر نہ حکمایہ اشرافیہ خوانند - و طبقہ آخری اگر نبی را
 اعتقاد دارند متکلمین نامند - و الا حکمایہ مشائیس دانش + این خلاصہ تحقیق
 است کہ سید مجذبان در طایفہ مطالع از محققین قدا نقل سے فرمایند + ای
 آیتہ مظهر کرامت - ہاں ہدایت قرآن ہیئتہ ابو الفضل بن مبارک حقین غنما !
 اللہ اکبر - مہندی نشہ راو ہدایت شنافتن دیدہ وری را بدوری فروختن
 است - یا از سید سحر عویشتن را بے انصافی دشت و گریبان داشتن +
 دانشتر خود گفتن ہرزہ کاری - و نا یافتہ خود را ہیاں کردن بے خبری -
 بخوشی حرف سرکشتن مکتاندرسی + آسہ جوہر راو معاملہ ! با مستعجب
 خطاب چہ احتیاج کہ محکمات معنوی کہ محضرات مقدسی اند - در میان آرد
 و با بے استناد خود چہ ازین مقام حریف زند - و نا محرم را در خلوت
 ملکہ غلطانی راہ روید + آگاہ دل باش ! اگر شناسایہ معرفت و آشنایہ
 حقیقت عشقہ یعنی تفرق از دنیا و دوق از ریگ بیابان بدست افتادہ -
 شصہ در بانی یافتہ کہ بستہ پاشانی باش ! و گرنہ پا از اندازہ بیرون
 میند و بہرہ مفرور - کہ مبادا دلقہ دل آزار تو بہستان خاقانی رسد +
 نورجیم صفر سہ ہزار مرقوم شد +

انتخاب از دیوان سعدی

در عهد خدای عزوجل

فقیل خدای را که تواند شمار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات
تزیین آسمان و خلوع ستارگان
بر آفرید و بخت و درختان و آدمی
الوان نقشه که نشاید ریاس گفت
آثار رفته که چنان سرسبز گرفت
مشعل کوهسار به طبع زمین به وقت
اجزای خاک موده به تشییع آفتاب
آب داد و بنج درختان نشه را
چشمین هزار منظر زیبا پیافریز
توجیه گوی اوست بنی آدم اندوس
شکر کدام فضل بجای آورد که
گوئی دوام نوح که در کائنات دید

یا کینست آنکه مشکری بکس از هزار کرد
چندین هزار صورت انوار نگار کرد
از بهر عزت نظر هوشیار کرد
خوشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
اسباب راضی که مناسبت شمار کرد
احمال بستن که فلک زیر بار کرد
تا فشان خاک بر سر آب آشوبار کرد
بستان و به و چین و لاله زار کرد
شایخ برهنه میرشش تو بهار کرد
تا کینست که نظر بر سر اختیار کرد
هر چو بکس که تفرقه بر شامه کرد
خبران رساند هر که درین افکار کرد
یا عقل از بهر که با شعور بار کرد

از غایت کرم که زبیاں آشکار کرد
 جاں در رهش دیرغ نباشد مٹاں کرد
 کابلیس را غفور منی خاکسار کرد
 ما را به محسن عاقبت امیدوار کرد
 مزد دوس جاسے مزدوم پیرمیزگار کرد
 مزد آل گرفت جان برادر که کار کرد
 دانه نکود اله و دخل انتظار کرد
 این جاسے رفیقن است نشاید قرار کرد
 خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
 عادل برقت و نام نیکو یادگار کرد
 چوں هر چه بود نیست قضا کردگار کرد
 بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
 چوں صبح در بسط زبیاں انتشار کرد
 در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
 هر شاعرے که طرح ملوک اختیار کرد
 ستمی که شکر نعمت پروردگار کرد

لال است در دیاں بلاغت زبان و صفت
 سرچشمت تا به طاعت او بر نیں نیم
 آسے قطو منی سیر بیچارگی ریمه
 بشنیده که سایفیه فضل و رحمتش
 پیرمیزگار باش که دادار آسمان
 نامزده رنج گنج میسر نے شود
 هر که عمل نکود و رعایت امید داشت
 دار انقار خانیر جابیر آدمی است
 چند اشخاص که دامن دوران روزگار
 ظالم بود و قاعد زشت از و پماند
 بیچاره آدمی چه تواند به ستم کرد
 او پادشاه و بندو نیک و بد آفرید
 ستمی هر نفس که بر آورد در سحر
 هر بندو که خاتم دولت به نام او است
 بالا گرفت و خلعت والا امید داشت
 شاید گر انتقام کند خلعت مزید

در صفت رنج

خوش بود دامن صحرا و تماشاے بهار
 وقت آن نیست که در خانه ریشنی بیکار
 نه همه مستمعاں نعم کنند این اسرار
 نه کم از مبلبل مستی تو بهال آسے هشیار

بانداواں که تفاوت نمکند لیل و نهار
 صوفی از صومعه گو نیمه یزن در محار
 کوه و صحرا و درختاں همه در تیغ اند
 مبلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق

آفرینش چه تنبیه خداوند دل است
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 خیرت هست که مرقان چمن میگویند
 هر که امروز نرباید اثر قدرت او
 تا که آخر چه بگشاید سر غفلت در پیش
 که تواند کرد بدید و رنجی از چوب
 وقت آن است که داماد گل از جمله غیب
 آدمی زاده اگر در طب آید چه عجب
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
 مژده گانه که گل از غنچه برون می آید
 باد گیسو عروسان چمن شانه کند
 ژاله بر لاله فروز آمده بهنگام سحر
 باد بوسه سخن آورد و گل و شبنم بید
 خبری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
 از غواص ریخته بر درگاه خفایه چمن
 را بر میزد اول آثار جلال افروزی است
 شاهنا و خضر و شیرین باغند و سنوز
 عقل حیا نشود از خوشتر زین عجب
 بنده های مطلب از شغل فرو آید
 تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
 سیب را هر طریقه داده طبیعت رنگ
 شکل افروز تو گوئی که به شیرینی و لطیف

دل ندارد که ندارد به خداوند را قرار
 هر که خلقت کند نقش بود بر دیوار
 کافر آنکه غفله سر از بالین غفلت بردار
 غالب آن است که فردا اش نرباید
 حیث باشد که تود و خیالی و ترس بیدار
 یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خدا
 بد آید که درختان همه گردند مختار
 سرو در باغ به رقص آمده و بید و چار
 بانداواں چو سر نایه آهوی ستار
 صد هزار آنچه ریزند عروسان بهار
 بوسه نسیم و ترقیل و بر در انتظار
 راست چو عارض محکوم عرق کرده پای
 در دکان به چه کردن بکشاید عطار
 نقشه که در او خیره و ماند انصار
 همچنان است که بر تخت و دیا و دینار
 باش تا نیمه زند دولت نیمان و ایار
 باش تا حایل گردند به الوان رخسار
 و هم عاجز شود از محقق یاقوت انار
 نقش بدان قضا و قدر و شیرین کار
 زیر هر برگ چراغ رهند از گلزار
 هم بدانند که محکوم کند دوسه رنگار
 گوئی چند نبات است معلق بر بار

حب خنکاش کند در عمل شند بکار
 همچو در پای درختان بهشتی انبار
 آس که باور نمایی نه العجب الاخصر نار
 ماه و خورشید مسخر کند وکیل و نهاد
 نقشبندی نه به شکر کند یا زنگار
 انگلیس از گیس نخل مور از دنیا بار
 اندک بیش بگفتیم هنوز از پشاید
 همه گویند و یک گفته نیاید ز هزار
 میگر انعام تو هرگز بکند مشک گزار
 گر به تقصیر گیری بگذاری دیار
 تاب قبر تو نماندیم خدایا ز نهار
 به خداوندی خود پرده ز پوش آس ستار
 راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار
 یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
 یا مگویم که تو خود مطلق بر اسرار

حشر انجیر چو خدا گر صالح که همه
 آب در پای شمع و به بادام روان
 گو نظر باز کن و خلعت ناسخ درین
 پاک و بی عیب خدائی که به تقدیر عزیز
 پادشاهی نه بدستور کند یا تنگخوار
 چشمه از سنگ بروں آرد باران از مرغ
 گرچه بشمار بگفتیم درین باب سخن
 تا قیامت سخن اندر کرم و رخصت او
 رخصتت بار خدایا ز عدد بیرون است
 لیس همه پرده که بر کرده ما به پوشی
 تا امید از در طاعت تو سجا شاید رفت
 رفتهای که ز ما ویدی و نه پسندیدی
 سعید یا راست رواں گوی سعادتمند
 حیف از عمر گران بایه که در لهنو رفت
 در دینها به تو گویم که خداوند منی

در مدح انکیانو

دل به موفیا در نه بندد هو شیار
 پیش آراں که تو نه آید بایج کار
 و قسم و انکسند و اسفندیار
 که بے خلق است موفیا یادگار
 بیج نگریم از ایشان راهتیار

بس بگزید و بگزید روزگار
 آس که دشت میرسد کایه بکن
 راین که در شهنشاه آورده اند
 تا بدانند راین خداوندان ملک
 راین همه رفعت و مایه شوق چشم

آئے کہ دشتِ نطفہ بُودی در شکم
 مدّتے بالا گزشتی تا مہجور
 ہجوریں تا مزد نام آور شدی
 آنچہ دیدی بر قرار خود نہ ماند
 و بر دُرُود لیس نکل و شخص نازیں
 نکل و خواہد چید بیشک باغبان
 راہیں ہمہ پہنچ است چوں مے یگندد
 نام نیکو گر بماند ز آدمی
 سال چیک را کہ مے داند حساب
 حُفنگان بیچارہ در خاکِ لحد
 صورت زیبا کے ظاہر پہنچ نیست
 پہنچ مے دانی خرد یا رواں
 آدمی را عقل باید در بدن
 پیش از آن کہ دشت تو بیرون بہ
 گنجِ خواہی در طلب رنجِ بہر
 پڑوں جدائیت بزرگی داد و محکم
 چوں تیر دریت بخشد آسمان
 قدر خواہاں را خطا کاری بخش
 شکرِ نعمت را نہ کو مے کن کہ حق
 نطفہ او نطفہ است بیرون از حساب
 گر بہر موعے زبانے باشدت
 نام نیک رنگاں ضائع مکن

وقت دیگر طفل بُودی شیر خوار
 سر و بالائے شدی برسین غذا
 فارس میدان و مزد کاغذار
 و آنچہ بینی ہم نمائد برقرار
 باد خواہد بزد خاکش را غبار
 در پچیند خود فرو ریزد ز بار
 سخت و سخت و امر و نفع و گیر و دار
 یہ کہ زو ماند سراسر ز رنگار
 تا کجا رفت آن کہ با ما بُود پار
 حُفنگان اندر کلاہ سر سوشمار
 آئے برادر مہرست زیبا زیار
 سن بگویم گر پادری امشوار
 ورنہ جاں در کالبد دارد حصار
 گزشت گیتی زمام اختیار
 خرد مے بایدت شمع رنگار
 خردہ از خردوان شکیں در گزار
 زیر دستان را ہمیشہ نیک دار
 زینہاری را بجاں دہ زینہار
 دوست دارد بندگان حق گزار
 فضل او فضل است بیرون از شمار
 شکر یک نعمت مگوئی از ہزار
 تا بماند نام نیک بر قرار

گاہے اندر خمر و گاہے در خمار
 تا ہمہ کامت بر آرد کز دگار
 تا بر عت نام نیکے در دیار
 گر جہاں لشکر بگیرد غم مدار
 دزد دُعا سے مزدوم پزیرگار
 سخت گیرد ظالماں را در حصار
 جاسے گل گل باش د جاسے خار خار
 بل بتوس از مزدمان دیوسار
 دیر و زود از جاں بر آردش دمار
 پشیمن در گوش سخن چوں گوشوار
 نشنود قولی من الا بخشدار
 من دُعا سے کم دزدیش وار
 خن نشاید گفتن الا آشکار
 از خطا پاکش نباشد در ستار
 باد تا باشد بقا سے روزگار
 آملکانو سرور عالی تبار
 کے نوادہ شفقت و چوں سعدی ہزار
 پیش از آن کز ما نیاید بیچ کار

تنگ بازاں را نشاید روز و شب
 کام رشکیان و درویشاں بر آکر
 با غریباں لطف ہے اندازہ سخن
 زور بازو داری و شمشیر تیز
 از دزدان خشتگاں پزیر سخن
 منجبت آہ مظلوماں بہ صبح
 بایداں بد باش د با نیکاں رنگ
 دیو با مزدوم نیامیزد متوسس
 ہر کہ دو یا مزدوم بد پزورد
 اسے کہ داری چشم عقل و گوش ہوش
 نشاندہ عنید من الا سنگدل
 پادشاہاں را شا گویند و مدح
 سخنی چند انکہ سے دانی پگوے
 ہر کہ را خوف و طمع در کار نیست
 دولت نو بین اعظم شہزاد
 محسوس عادل امیر نامور
 میثما سعدی رسپاس نفقت
 یارب اہم کار ما سخن یک نظر

در مزج تہذیب خاتون کرمانی

واجب بر اہل مشرق و مغرب دُعا ہے تو
 الا مزیر سایہ پچوں ہما سے تو

اسے پیش از آنکہ در قلم آید ثلثے تو
 درویش و پادشاہ ندانم دریں زمان

<p>نور شمع روان و حاتم طائی کہ بُوہ اُمہ مشہور در نواحی و مشہور در جہاں گر آسمان بداند قدر تو بر زمین اسلام در امان و ضامن سلامت است خلق از جزای خیر تو کردن مقصرا نہ منکرت مسافراں کہ بہ آفاق مے برند نیغ مبارزاں نمکند در دیار خضم بر سخت نیست در ہمہ عالم بہ اتفاق اے در بقای محمّد تو خیر جہانیاں خاص از برے مضحک عام دیر سال آں چہیت در جہاں کہ ہماری تو از مرد تا آفتاب مے رود و صبح مے در یارب رضای او تو بر آور بفضل خویش</p>	<p>ہرگز نہ بُوہ اُمہ بہ عدل و سخاے تو آواز و تعدد و قوت و رجائے تو در چشم آفتاب کشد خاکِ پایے تو از یکتا ہمت و قدم پاڑے تو پروزدگار خلق تواند جزاے تو گر بر فلک رسد نرسد بر عطاے تو چنداں اثر کہ ہمت کشور کشاے تو اگر کسے کہ رودے بتابد ز راسے تو باقی مباد ہرگز نہ بخوابد بغاے تو درخشیں کہ مثل تو نہ نشیند بجایے تو تا سعدی از خداے رجاہد برے تو عاید بہ خیر باد صباح و مساءے تو کو روز و شب نے طلبد جز رضایے تو</p>
---	--

مرثیہ فخر الدین ابو بکر در چہار ہند

ہند اول

<p>غریباں را دل از بہر تو خون است عنان گریہ چوں شاید گر گرفتن مگر شاہنشہ اندر قلب لشکر دگر سبزی نہ روید بر لب جوے دگر خون سیاہشاں بویو رنگ</p>	<p>دل خویشاں نے دامن کہ چون است کہ از دست ہیکبائی برون است نے آید کہ رایت سرگون است کہ آب چشمہ حجاب بگون است کہ باران بیشتر سیلاب خون است</p>
--	---

<p>شکیبائی مجوسے از جان مہجور ششوں در آتش سوزندہ گفتیم کہ دنیا صابجہ بد عہد و خون خوار نہ اگڑون است با ما بخیر ایام نیدانم حدیث نامہ چوں است</p>	<p>کہ بار از طاقتِ مشکین مژگون است نشاید کرد دژاں ہم شکون است زمانہ دورے نے رنہ و خون است کہ از دورانِ آدم تا گڑون است ہے دینم کہ عنوانش بہ خون است</p>
--	---

بند سوم

<p>مژگان چشم و دل در انتظارند غلاماں دُور و گوہرے رنشانند ملک خان و مہیاں و بدر ترخان کہ شاہنشاه عادل سحر بویگر حرم شادی گناں بر طاق و آیواں زمیں مے گفت عیش خوش گزایم امید تاج و تخت خسروی بود چہ شد پاکیزہ رویاں حرم را نشاید پارہ کردن زور و روسے ولیکن با چنیں داغِ جگر سوز بے شاید کہ مہجوراں رگدیند نے دانم حدیث نامہ چوں است</p>	<p>عزیزاں وقت و ساعت مے شمارند کنیزاں دشت و ساحل مے رنگارند بہ رہواراں تازی بر سوارند بہ ایواں شہنشاہی در آرند کہ مزدا رید بر تاجش بہارند از آں پس آسماں گفت ار گزاردند انیس غافل کہ تا بختش در آرند کہ بر سرکاه و بر زیور ہمارند کہ مژوم سخت افر کردگارند نے شاید کہ فدیادے مدارند روا باشد کہ مظلوماں رنزارند ہے دینم کہ عنوانش بہ خون است</p>
--	---

بند سوم

درینے مائد و فزیادے و دادے	در وقت آل گلبن خرم بہادے
----------------------------	--------------------------

گرش سیلابِ خون باز ایشادے
 نچواید پزورید راییں بھلہ زادے
 پُختاں صاحبِ دلے فرخِ رنژادے
 مرا خُجود کا شکے مادر نہ زادے
 چنیں آتش کہ در عالمِ فتادے
 کہ آمد پشتِ دولت را ملادے
 کہ تاجِ خسروی بر سر رنژادے
 کہ پشتاں را بہار و میوہ دادے
 رنژادے از بوشتانش کشد بادے
 ہے رہیم کہ عفوالتش بہ خون است

زمانے چشمِ عبرت میں نہ کھنکھتے
 رچ شاید گفت دورانِ زمان را
 نیارو گردشِ گیتی دیگر بار
 خردمندان پیشیں راست کھنکھتے
 نہ جووے دید گام تا نہ دیدے
 بکو خواہاں تصویرِ کردہ بودند
 تنِ گزرنِ کشتش را وقتِ آن بود
 چو روز آمد درختِ نام بزوار
 مگر چشمِ ہماں اندر کہیں بود
 نمدانم حدیثِ نامہ چون است

بشرِ چہارم

پس از گل در چمن بنبیل مخواناد
 نہادہ کس چنیں قیمتِ مہاناد
 صبا بر استخوانش شکلِ مہاناد
 زلالِ کام در حلقش چکاناد
 خداوندش بہ رحمت در رساناد
 شراب از دستِ پیغمبرِ ستاناد
 عشارِ رحمتش بر سرِ رنژاناد
 خدایش ہم بر آں آتشِ رنژاناد
 محمد نام بزدارش رساناد
 بہ خوشے صالحانش پزوراناد

پس از مرغِ جواناں گلِ مہاناد
 کس اندر زندگانی قیمتِ دوست
 بہ عشرت در زمینِ رفتِ آں گلِ نو
 بہ تلخی رفتِ از دنیایِ رشیدین
 سر آمد موزگارِ سعیدِ موبکر
 جزای تشنہِ مژدن در غریبی
 در آں عالمِ خدا از عالمِ غیب
 ہر آں کشِ دل نے موزد بدین دزد
 درین گیتی مظفرِ شاہِ عادل
 سعادتِ پزورِ نیکاں رہادش

روان شد را با جان بویگر
به کام دوستان و سخت بفرمود
نیلانم حدیث نامه چون است

به آوج روح و راحت گشته اند
نصیب خودران دیگر بکنار اند
همه زمین که عتوانش به خون است

خطاب بدین

اے دل بکام خویش جہاں را تو دیدہ گیر
بستان و بلخ ساخته گیر اند و بے
با دوستان عشیق و یاران مہربان
ہر عقیقت کہ ہست بحالم تو خیزد و آن
چوں پادشاہ عدل ابر تخت سلطنت
ہر گنج و ہر خزائن کہ شاہان بنیادہ اند
ہر بندہ کہ ہست بہ بخار و ہند و روم
آدا و خود و بزیط و نئے و سر و چنگ
در آرزو سے آب حیات تو ہر زمان
تو بچو غلبہ بینی و حال جہاں گس
گیرم شرا کہ مال را تا زوں تو زوں شود
چندین ہزار اطلس و کنیاں روزگار
روز بسین کہ بیج نہ اند بجز ورنہ
سختی تو بیز نیست نفس تنگناں دہر

در فے ہزار سال چو لوح آفریدہ گیر
ایوان و قصر سر بھنگ بر کشیدہ گیر
ششستہ و شراب مرقق چشیدہ گیر
ہر لذت کہ ہست سراسر چشیدہ گیر
صد جامہ حیرت بدولت و دیدہ گیر
آن گنج و آن خزائن بچنگ آفریدہ گیر
آن بندہ را بسیم و زو خود خریدہ گیر
آن طغتنہ کہ سے رشیدی ہم شنیدہ گیر
ناشر خضر گزیدہ جہاں در دیدہ گیر
چوں غنا پوت زو زو گس بر تنیدہ گیر
عمرت بفرم لوح بہتیر رسیدہ گیر
پوشیدہ در تنعم و آنگہ دیدہ گیر
صد بار پشت دست بندان گزیدہ گیر
نوعی قص شکستہ و مرغش پریدہ گیر

انتخاب از دیوان نشاط

قصیده در تاریخ عمارت عثمانیہ

یا پرست پاودانست آشکارا در جهان
 باد او چون طوق کوراوشان
 طائران قدس با مرغیان ہم زبان
 یا مکان سایہ پرداں شد این مہم مکان
 دولت آنجا نہاد شرکت آنجا پاستبان
 آفتاب سایہ اش ز قبال و بخشش سائبان
 پاؤ شاہت بقبریں شاہنشہ صاحبقران
 ہم نشان فتح علی شہ مظفر شاہنشہماں

آسمان و پیکر است این بر فراز آسمان
 خاک او جنت نشان است آب او کثر صفت
 سائبان عرش با همگان فوسش ہمیشہ
 لامکانست و در آن تابان صفات ذوالجلال
 رفعت آنجا پیکار و عزت آنجا پرده دار
 آسمانے آفتابش گشتہ تابان و روز و شب
 آسمانے بے تغییر آفتابے بیہ زوال
 آن بہر بہرست آن آفتاب کو بہرست

انفتی و دوران و جامش انفتی چشم است و جان
 تضرش بانشر چرخ آلوده در یک آشیان
 آب تبغش جان ستاندار چه در ملکیت نهان
 دشت او شد ناخدا و عزم او شد بادبان
 منبع آتش سے تواند پرنیان از پرنیان
 چون کند شوگر نه خود در میان بر دانه جوان
 چون بهار و دلش پیوسته ایمین از عذرا
 بهنجو تضرش گوشت محفوظ از آفات زمان
 تا بد چون کارخ جامش از حوادث در مان
 در جمان چنگ چنان و اندر ترپس میں آثار

انفتی هستی و ذاتش نسبت چشم است و جان
 را پیش با شیرین دوش نفعه در یک خوارگاه
 گردنهای در ملکیت آمد آب حیوان جانفزا
 کشید جودش رسد تا به کنار از نظر طبع
 سکه را ماند خشم را از قهر او آمداد خشم
 جودش چرخ را از دوش نه این بود موجب
 شد بعزم رزم جودش این چنین منزل که باد
 خواست بر این تل مکانه از پله آراگاه
 گشت بر این بنا از سعی و شمار ال که باد
 بانشاط از بر تار پنج بنایش عقل نفع

در تمجید و رود موگب اشرف بقصر قاجار

یار گلزار است خود جنت یاریدار آمده
 آسمان گاه ثابت گاه سیار آمده
 دیده تا بهر نعمت تضرش بگو تسار آمده
 طس گلزار است و گل کا بجانمودار آمده
 آشکارا هر طرف از نقشش دیوار آمده
 سینه ز بار آوری نه ز اینر آوار آمده
 دهر محرم بهنجو بارغ از بار آوار آمده
 محبتش از شفقت سر از کف و لک آمده
 مانده شکرش بهنجو چشم یار پیر آمده
 سر نه پاش ناخته یار سیر خار آمده

یار این قصر نیست از جنت یاریدار آمده
 نیلگون در باجه اش این گنبدی تالوار آمده
 نیست این عرش ملک پیدار آتش کاشان
 و اینکه عینی بر فرازش نیست چرخ اختران
 قصر در گلزار و اندر تضرش گلزار آمده
 گلشنش را آست و سهره اش را سینه
 شهریارا کاشکارا آیکه ز انهر جود تو
 خیز عزم بارغش کاشکار فراق موگبست
 بشک اند شاه را و از نظار شهریار
 گل زند تا بوسه برویش چهار دست از شوق

در رهت باد آستین چرمشک تانار آمد
طوطی طبعم بدین معنی شکر بار آمد
یا شمعشاد و جان بر قصه فاجار آمد
آنها چون نقطه اندر خط پزکار آمد
یا سحر موسی ماه ازو در کشید انوار آمد
کز غراس فرود فتح سیس چهار آمد
یا بغارت رفته از دسے یا بنهار آمد
نعمتی فیروز گونش بشکوه نهار آمد
جاش شد این عمر دار آن عمر بار آمد

ابر از بهر شکار مقدست گوهر بحیب
سے بود یارب نشینی بر فراز قصر و سن
آفتاب است رایتیک بر گزموں پدیدار آمد
آفتابی یک جاہت آسمانے دیگر است
آسمانی یک رایت آفتابے کاغذ است
شاد و غمیں کاہیں زمان یک یک بشارت در سید
ہر سچا شہرے و ہر جا شہر یارے بنگان
چوں بدمشان نقل فیروز نثار اور انداس
نویستم دست شراتا بھر عویم عقل گفت

در تمثیل سعید و مجلس عمارت مبارک گلستان

خوشتر نہ ترالہ بادہ و بہتر نہ لالہ جام
دولت دید و بخت سعید و جہاں بکام
افلاک را سعادت و آفاق را نظام
کانبدر فی الدقیقۃ والشمس فی انعام
باشد حرام بادہ نہ باشد اگر بحرام
باید خرید بادہ اگر کس دہد بلام
یا دادہ اعتمادی ہوا سرور را خرام
نقشے اگر بر آب رنگارنگ در منام
بگزارد از پری بچمن در خیال گام
کا جسم را بوہم تو اس داد و تقام
کایں تا رنگر بہد آن و اگر آید در انتقام

بر لالہ ترالہ سے چکد از ابر گلشک فام
مجلس است و نزم و سعید و مصرب سعید
گلزار را طراوت و ایام را نشاط
در زلف توبہ ساقی و در شیشہ عکس ہے
باشد حلال توبہ نہ باشد اگر نہ ہے
باید فروخت مہجہ اگر کس خورہ بیج
از طرف جو سے میگذرد بابر سترودہ
از قبض باد و طوف ہوا جاوداں زندہ
جذب صبا بکوش رساند صدایے آن
انزل سے بوستان نہ چنان ایتیم یا منت
گلزار و ابر گوی معشوق و عاشقند

و شیرگان باغ مگر آنگند انیس
 کار است باد چرخش و غمزه و غمزه
 بر خاستن شود و بید فرد سر بر سر
 نظم پیشگاه حضور شمشاد است
 آن بوشان مکرمت آن آسمان جو
 فاقان دهر فتح علی شاه کند ازل
 آس از پیک و جو تو اجسام را نظام
 آفاق را بر پاس تو گزیند احتساب
 شود از تو برود عالم و گنج تو بیه زیان
 از حضرت تو رفته بیهوده و سیه چرخ بر یک
 از عدل و فضل و سلطنت و افاضت سرشته اند
 ملک و زان وید بر افتد از مختل
 آس در اعتدال حقیقی و جو نیست
 نظام از میان تو آن دید و دست تو
 اثر گفت برین سبب و آنکه فلسفه آن
 آسوده است ختم تو از ختم بهر
 بر شست تو دست که باید جلیقه شتی
 شتی نیارد و آنکه آب زلال اگر
 بر چار چیز باد ترا و فاعل چار چیز
 احکام را بایش و آما را شتاب
 شوق تو در دروغ و قوت تو در جو
 بر ذات تو بایش و بر جو تو بیاس

کار روز شاه را شده در مختل مقام
 آرد زلاله باوه و پر کرد لاله هام
 بکشود و دیده نه بخت و بر بست غمزه
 شمشاد را که نگاه مکرر است و گمزه
 پیشه سایه خمر و جیشد احتساب
 بخودش درین افشاده نقش قوس نام
 احکام در جو و جو تو ختم و شام
 از زان را ز جو تو یابی خاص و عام
 آفاق شد مسخر و گنج تو در زیان
 در سلطنت تو داده بیک فلک پیدام
 از کائنات و است که معلوم باد بر زمین ام
 بود و جمیع پذیرد اگر تا ابد تمام
 در هست این است از آید و ایدام
 تر چرخ آفتاب تو آن دید در ظلام
 خورشید پر تو آفتاب و آنکه بقای شام
 تعبیر زبانی نه بیند بر زبانی نوام
 آس بر آسمان تو آن شد با تمام
 آفتاب بر عکس رایحه تو یک ماده و علم
 تا و فاعل راست شرط که دارند تمام
 از قبیل را برایش و اقبال را دوام
 نام تو بر زبانم و تدبیر تو در نظام
 بر گنج تو برایش و هر ملک تو دوام

در بدایت حال که هنوز شرف التزم رکاب
 اشرف نیافتہ بود - و اہل اصفہاں بتقصیر
 مورد سخت قہرمانی شدہ بودند - این قصیدہ
 را بعرض رسانید - در صلہ آل عفو جہرا تم
 اصفہانیان بعلاوہ پنج ہزار تومان مقرر شد

یا کہ از گلشن مکان در گلستان آورده ام
 رخت ہستی جانب دارا کمان آورده ام
 نیم جانے بر در پیر مغاں آورده ام
 و این زبان جاور بہشت جاوداں آورده ام
 نہ بہشت این مثل بر اصفہاں آورده ام
 گوشت شاہ است آنچه نام او را جان آورده ام
 از تختیں تازیان اندر دماں آورده ام
 ندرج او آموختہ آنگہ زبان آورده ام
 خویش را در سایہ آن آستان آورده ام
 روز و شب شود را بر آن در پاشاں آورده ام
 دوستان را قریب در یک قراں آورده ام
 ہرچہ آید و شناسان را نشان آورده ام

شوی طراں خویش را از اصفہاں آورده ام
 یا کہ از دار الحوادث بار رحمت ہستہ ام
 یا کہ گوئی از بلائے زبلاں جان آورده ام
 راست گویم داشتیم یکچند در دوزخ مقام
 جنت از قہر شد از دوزخ شود بنود عجب
 تہ شاہ است آنچه اورا نام دوزخ کرہ ام
 شاہ گردوں مرتبت فتح علی شد آنگہ من
 نیست مجز حرف بدکش بر زبانم گویا
 دوش بودیم چرخ را میگفت با ستارگان
 گفت بگوآن قدر من بالاتر آمدن آنگہ من
 ششتری گفتا سعادت آنچه اندر قدر داشت
 گفت ہر رخ از کمان آسمان تیر بلا

من گفتن سالها در سایه آیه شیش نشستم
 ز پیر هفتا بودم آلوده ترش از خنیا گراں
 گفتن من محویم چرا شکسته بهالم گاه بند
 تا بزم ادبم که ساغری شکسته دنی
 با عطارد گفتن از یککشنداری شرم گفت
 گفتن مختصر با خاک زبید مرا گویم اگر
 ناگه از قورج ملک بانیگه برآمد کاسه گرده
 گفتن حق کاو را بلبه منگله انصافه خویش
 شمر یا زبیدت گوئی اگر از عزم خویش
 بازگشت راسته انحق که گوید گاو بار
 تا بزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بنر حل و عقد آورد اگر سیارگان
 آسمان را هر طرف خجسته اگر از انجم است
 از بزم سرکش ز آمد شد کردن کشان
 مختصر و مختصر به سر و دایه این درد انجم
 بندگان را قایل خدمت نبوده خویش را
 خنکان را زهم از دار و پسته لطفش کرده ام
 اثر آوار پست عقوبت شکستان اصفهان
 لطفش شمر شیر تانباں اصفهان کان گم
 اگر بزم از باو مختصر از آب آشوبه حیات
 بزمها به بزم نایب عقوبت به بزم شمار
 کانگارا آسمان با بخت تو گوید سرخ

ز پیر هفتا بودم آلوده ترش از خنیا گراں
 گفتن من محویم چرا شکسته بهالم گاه بند
 تا بزم ادبم که ساغری شکسته دنی
 با عطارد گفتن از یککشنداری شرم گفت
 گفتن مختصر با خاک زبید مرا گویم اگر
 ناگه از قورج ملک بانیگه برآمد کاسه گرده
 گفتن حق کاو را بلبه منگله انصافه خویش
 شمر یا زبیدت گوئی اگر از عزم خویش
 بازگشت راسته انحق که گوید گاو بار
 تا بزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را
 چرخ بنر حل و عقد آورد اگر سیارگان
 آسمان را هر طرف خجسته اگر از انجم است
 از بزم سرکش ز آمد شد کردن کشان
 مختصر و مختصر به سر و دایه این درد انجم
 بندگان را قایل خدمت نبوده خویش را
 خنکان را زهم از دار و پسته لطفش کرده ام
 اثر آوار پست عقوبت شکستان اصفهان
 لطفش شمر شیر تانباں اصفهان کان گم
 اگر بزم از باو مختصر از آب آشوبه حیات
 بزمها به بزم نایب عقوبت به بزم شمار
 کانگارا آسمان با بخت تو گوید سرخ

پس چو شمع جھوٹا گاہش در میان آلوده ام
 این شمعیتها براسے انتخاب آلوده ام
 و شمعیت را با بنایت سرکراں آلوده ام
 بوی العجب نقشے بدورانت ویاں آلوده ام
 عارضش را آنچه شاخ از خواں آلوده ام
 چوہ اش را آنچه بزرگ زعفران آلوده ام
 ہم حشر خافی ہم شایگان آلوده ام
 این قصیدہ از براسے انتخاب آلوده ام

آفتاب دولت اولیٰ فروزان کرده ام
 تا بدوران تو هر کس باز داند قدر غیبش
 و دولت را با ابد پیوند آفت داده ام
 ہر زمان باد از خطابت از قضا کاسے شہربار
 و دولت را اگر چه در سے زعفران آلوده ام
 و شمعیت را اگر چه ہر دم خون بساغر کرده ام
 باشد از انصاف کس بچشم نگہ بد زینکے من
 ہست این نظیر کہ گہد اتوری از افتخار

در پیروی تصویر شکار گاہ نگارش یافت

بتی جاں گنج جاں در تن نداد
 کہ در مے پڑہ پنهان پڑہ دار اشت
 مثال بادشاہ بے مثال اشت
 طراز احمد و آرایش حوت
 مثالے آفتاب از سایہ او
 جہاں مثالے از تصویر جہاں
 خضاب از خون مرقان شکاری
 سر گردوں کد کوب سمندش
 چلویم کایں پتہیں یا آں چنانشت
 جہاں بہ شریح صورت باز تویم
 مثال قصید گاہ کا پھوش اشت
 بشادی کوہ و خاموش در نوچند

ز پتہ مثال جاں پڑہ کہ آرد
 اناں بے پڑہ فرے آشکار اشت
 عجیب نوؤ مثالش گر محال اشت
 کسے اللہ زبہ شاہ جہاں بخت
 خجائے آسمان از پایہ او
 کواکب غنیں نقش خاک راہش
 ز عرش پایے کعبہ کوہساری
 قضا چوں آہو سے سر در کندش
 پڑوں ز اندیشہ جیروں از گمانشت
 چو زین مہتری نشاید راز تویم
 کجائے کاچمن ساز آلودش اشت
 ز گروگان چوں ہزیراں بہ گروشت

صباے جاننوا غورے دل افروز
 شیش راحت تن مایہ جاں
 چمن خرم ز انبر نو بہاراں
 کز آن پر لاله را ساغر نکشے
 صبا چنداںکے غل دفتر نریزد
 پریشان زان شود زلف نکدیاں
 شمش با نکاماں صید جویاں
 و شاقاں صفت بصفت روحی و چینی
 پرپوش چاکراں صفت بر کشیدہ
 سندے چوں بر انگیزد بر زمش
 کندے رشتہ کوئی روزگار شش
 بنانے ز آفت جاننا سر رشتہ
 کمانے سخت چوں رنگ عطایش
 خدنگے ہنچو انگہ تاب دادہ
 قدوم شاہ را مہرناں نو ساز
 چناں بستند نمود را در کندش
 ز پیشش بشیلے گر کام برداشت
 اگر شیرے رسیدے در کمینش
 غزالے پشت کردے گر بخفاش
 ز گزروں و زبیں ہر دم صدائے
 بنانے را خطا بر گوہ ازیں داشت
 اگر بر طاہرے پیرے خطا رقت

چو سخت و سخت شہ نیون و نیروز
 نیش ہنچو جاں پیداؤ پنہاں
 ولے چندان تر تھاسے باراں
 وز آن دامن زارہ تر نکشے
 شراب لاله اند ساغر نریزد
 سازد یک دیہا را پریشان
 دریں غنچہ گہ گشتند بدیاں
 چلویم من بائینے کہ بینی
 ملک بر پشت دیوے جا گزیدہ
 برآں بیشی لگیرو پیر غر مش
 خصا را با قدر در پرد و تار ش
 برآں تو قیغ نور نریزی نوشتہ
 برآں تیرے چو راسے بیخطایش
 تو کوئی ز آتش تھڑ آب دادہ
 ز تھڑندی کوثرناں در نگ و تاز
 کہ کشاید کسے از صید نباش
 ز کیشش حشرت چیر و گر داشت
 ندیدے زخم از او مجز بر سر نیش
 مجز بر دیدے کے دیدے خدنگش
 کہ آسے پیر و رناں آخر خطائے
 کہ در دل حشرے گاویں داشت
 بقلمبر نسر طاہرے بر ساحت

چو جاں اندر جهان مخلص رواں باد سرگردن کسان فتراک جویش مژدش را قضا زین هفت پزده پرد گر طایرے بے شوقی دامنش زمانه یار و گردون پاورش باد	جہاں تا ہشت او جان جہاں باد روان تاجداران خاک کوبش برآرد صکرتے ہر ہفت کردہ نوک ذوقی پر آفتابی حرامش نشاط از خاکبوسان درش باد
---	--

ترکیب بندہ بندہ اول

ایں بزم شہنشہ جهان است یا گردونے است بازگہ سار خاکش ہمہ آب زندگانی است بر آب حیات خاکس آں را کنز مردم دیدہ آں نہاں شد ماہے است رشتہ بر سر تخت در ساحت آنکہ از و شاقاں ہم بر میر سزود آفتاب است بر تر ز سپہر پایہ اش باد	یا ساحت روضہ چنان است یا بازگہ فلک نشان است آبش ہمہ باغ روان است صد گونہ شرف یکہ آزان است در دیدہ مردم آیں عیان است یا شاہ ہر آوج آسمان است آمینش چرخ و بوستان است ہم در ہر ماہ پرتویان است نور شہید بنیر سایہ اش باد
---	---

بندہ دوم

صد شکر کہ گور بر مژد است از کاین چہار کائنات دہر تا رونی غنستان و ہد اہر ہم یابغ رو خزاں بہ ہشت است	دوران شیر فلک نہاد است چود و کرم است عدل و داد است پہوں دشت شمشیر جواد است ہم شاہ در کرم گشاد است
--	--

<p>عدل از پیکر زینت باد است آنجا ای جهان در آنجا بود است چون دولت شد در آنجا بود است آن چیت که ناقص او فکاد است یا بخت و صوصی بد نهاد است تا رونق محکمتان ز باد است محکمتان و کس امین از خزان باد</p>	<p>باد از پیکر زینت محکمتان آنجا ای زمان بر آنجا بود است روز از اثر بهار هر روز آنروز بر روزگار دانی یا قدر شب سیاه بخت است تا زینت بوستان ز ابر است محکم محکمتان چو محکمتان باد</p>
<p>بند سوم</p>	
<p>آسایش زخم از خدنگ است دوران نشاط را درنگ است پای رسم و رنجه نگ است بر گردن چرخ پادشاه است تا شمع مخالف فرنگ است هم شاید آرزو بکامش</p>	<p>خاصیت شد در شرمگ است اذوار هموم را شتاب است دست کرم و سخا دراز است از تار طرب بدرگه شاه در کام مخالف و موافق هم شمع طرب قرین جامش</p>
<p>بند چهارم</p>	
<p>عرش از تو بفروش آشکارا در دهر ترا نظیر و همتا اقبال بروی تخت شیدا آن بهنجو ضیای رعد و جریبا در سایه چرخ آسمان سا</p>	<p>آه فروش رو تو عرش والا نه حاجی و نه ممکن آمد نقشه بعدوی تخت مقنونی ایها بهنجو سواد کبیل و خفایش از رزم بهزم چون خرامی</p>

بر پاسے رنگندہ فزونی اندام
خرم ز تو جان دین و دنیا
در حاصل متدین است و دنیا
در ملک رسکند است و دارا
ریشان و بدہ رخ بند و پاشا
ایں ساغر و آل کدام باد

در دشت گرختہ و دشت نصرت
شاد از تو روان ملک و ملت
گر باوقر کوثر است و تقنین
گر دشت تمشق است و دستان
در مجلس بزم و عرصہ رزم
دور مہ و خور بکام باد

بند پنجم

از شکر جدا تبارد تو حید
در سایہ راسے تخت خورشید
جاہ تو جہاں چو مختصر دید
در فکر متین در آن مقابلید
عیش و طرب و بقا موالید
ہر ذرۂ آن عدیل خورشید
ہر ناکس آن بجای جہتید
ہرگز ز صراط خویش تو مید
بازوے تو اعتضاد تاثیرید
سالت ہمہ روزہ باد چوں عید

ہر کو ز خدا ترا جدا دید
اکے سایہ آفتاب یزدان
آورد ز تو جہاں دیگر
از راسے دریں مصابج
جود و کرم امن و عدلش اکل
ہر فطرہ از آن نظیر دریا
ہر مفلس آن بجای قارون
بر عکس جہاں در آن نشد کس
اکے روے تو قبیلہ گاہ اقبال
عیدت ہمہ سال باد مشعور

غم دور ہمے ز خاطر باد
پچوستہ نشاط بر دلت باد

دشمنہ اینیں بندہ در خاکسوس در گاہ پاؤشاہی تاخیرے رفعت - و
در آن اواں کہ شرفیاب مے عزت - راققا چنہ ہیبت از

کتاب مختصر شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود عظمی -
و یکی از اثبات او این است - که بجهت - فریدون بود طلق
گاو پرورد - تو بالغ و کلفتی هم شیر و هم مرد - بنظر اورد رسیده -
فاطر اشرف مایل افتاده بود - که چند بیت بدان سیاق موزون
شود - بدین بنده امر رفت - و این اثبات را بعضی اقدس
رساند - و در طے آن اثبات حکیم نیز مخدّر تقصیرے و تانچے
خواستہ است - و در آن ششون بکینے دارد - که مضرعش این است
۵ - اگر دیر آدم شیر آدم شیر +

مثنوی در مدح

جہاں داور شہا عالم پناہ
بزرگاست نیاز بے نیازان
فروغی اختران از سایہ تو
عظمت عظمی کہ بے شبہ و مثالی
تو از فولاد تیغ آہن رنگانی
سکندر نیست مجز پیکر جہاں گرد
ترا عظمی نہ شایا ہمسرے ہشت
فلک در پیشگاہت پیشکارے
ثوابت ماندگان لشکر تو
رجا بے چند بر در آسمان
بجز افسر ترا ہم سر نہ باشد
جہانداری گرفت آرایش از تو

ملک چاکر خدیوا پادشاہ
میر گزودن کشاں و مفرزاناں
نشانی آسماں از پایہ تو
فریدون حشمت اسکندر فصالی
ز آہنگر فریدون راشت لانی
سبط مختروی رایت چو گسترد
سلیکاں گر ندادے خاتم از دست
ملک بر دگمت خدمت گزارے
خواب آسماں از کشور تو
زہیں مفتی غبار از آستان
بجز تاج از تو کس برتر نہ باشد
جہاں نیر گزید آسایش از تو

جہاں جہنم است صحرے تو رواں است
 نہ ذات مجز خدا بر تر کہ باشد
 بیزبان سخن مدحت مسجد
 فرمیں ز اندیشہ بیرون از گمانی
 جہنم غنیمت داناسے گر سنج
 بوجہ غنیمت بہتر عذیر تفصیر
 گزارش گر بدیں درگاہ بودے
 نہ تنہا بر درت دیر آمد شتم
 دے روہای و شیریں ندانم
 عثمانی گر نظر بیکرہ بسویم
 دے را کو باخلاصت نیاز است
 پریشان سازدش اندر روا نیست
 بر آتش گر پہ زبانی گل پروید
 اگر یابد نہ راہت باد گردے
 خاک ار پگیزی گوہر شود خاک
 گزارد سر بیایت ہر کہ چوں بخت
 ز بانہا بے ثنایت چاک بادا
 بے فایز مبادا از دعاہیت
 بہتر اندر حساب رکشورت باد
 جہاں پیریں جہاں چر نور از تو

مجذباتی جہنم از جاں کے توانست
 گر این شاہی خداوندی چه باشد
 چه باشد لفظ در معنی مسجد
 چگویم کائناتیں یا آسمانی
 کہ دارد عین گوہر از سخن پنج
 کہ گر دیر آدم شیر آدم شیر
 اگر شیر آدمے روہاہ بودے
 کہ با صد گونہ تفصیر آدم شتم
 ہمیں دانم سب این آستانم
 عثمانیہ صد دیر دولت برویم
 ز بانے کو بہرحق کشتہ ساز است
 ز غم خاموش بنشیند روا نیست
 باب ار پگیزی پستی شجوبید
 ز سر پگزارد این بیہودہ گردی
 بخار ار پگیزی خارا کند چاک
 سزاسے تاج گردد در حقیر تخت
 رواںما بے ہواہیت خاک بادا
 دے طالب مبادا مجز رضایت
 کو اکبر در شمار شکرت باد
 خاک محمد ز پس معمور از تو

غزلیات

نام تو کلیدِ بستگیها	یاد تو دوا کے بستگیها
دل سے شکستہ شعلہ زلفت	آئے مزہم دل شکستگیها
تارے نے کمند گیسوانت	بیونہی ہے بستگیها
با رشتہ عقل غم بستہ	در رشتہ عشق رشتگیها

پیشا گر ہے نہ زلفت پیکر
در کار نشاط بستگیها

ہر جا ہنگام بالا و گر پست	نہ بینم در دو عالم جز یکہ ہمت
نہ یک شاخیم اگر شیریں اگر تنہا	نہ یک ہزیم اگر ہشیار گرمیت
بایم شاخ گلشن رشتہ دام	براہم موج دنیا طغیانت
و انانی مرا بار پست بردوش	زبردستی مرا بند پست بردوش
بر و بال است دام من پیش اندام	کہ از قیدش پیروانے توں جنت
نہا شد بندہ کا زادش توں کرد	نہا شد خواجہ کہ قیدش توں رست
نہ عاشق آنکھ جز معشوق بیند	نہ معشوق آنکھ جز وے در جہاں ہمت
نشاط از دیدہ نثرانی بختی رسید	پہ میں در سایہ کائنات نور پیوست

جہاں را اینی توجہ علی شاہ
کہ اکبر باد دانش تا جہاں ہمت

حاصل ہر وہ جہاں خوشہ از خرمین ماست	ساعت کون و مکان کو شہ از مکن ماست
چشم بر بند و بطن شکستہ و حقیر در آسے	تا بہ بینی کہ فردیغ فلک از روزین ماست
پشمہ کوثر و آن بارغ در لاریہ پست	نہ از مشرب ماکنتہ از گلشن ماست
چہ اثر بود و پس دشت کہ بر خستہ کرشت	یتیمہاں ریزہ خجور و خوشہ برا خرمین ماست

<p>ز انکے از خدمت شد سلسلہ در گزین مانت کود کے باز بچکان سپہ رہبر مانت ز انکے با خون دل آلودہ چہیں دامن مانت خلق بیہودہ یکے دوست یکے دشمن مانت</p>	<p>سر پہ فخر و خیر آفاق نیاریم فرو و ہم بگذار کہ با این ہمہ اینک در شہر ہم قصاصی دل مارا اگر از ما طلبند دشمن و دوست ندانکس اگر طالب دوست</p>
<p>گفت سرکشہ تجارے ز پیئے تو سن است</p>	<p>گفتش بیچ اثر سے ہو دریں رہ ز نشاط</p>
<p>ایں زمین را آسمانے دیگر است طائر ما ز آشیانے دیگر است کوسب ما ز آسمانے دیگر است نقد ما با کاروانے دیگر است ہر سر مؤیم زبانے دیگر است ہر زماں از عشق جانے دیگر است اینکے مے بہنم جمانے دیگر است</p>	<p>سفر و دل از جہانے دیگر است آسے جہاں از راہ ما بیوار دام آسے فلک از تخت ما بر گیر تخت ما دریں رہ اینیم از رہزنان با تو خاموشم دے با یاد دوست من یتیم آل من کہ بودم یا مرا شد جہاں بر من دیگر گوں پاکہ من</p>
<p>عشق بازاں را نشانے دیگر است</p>	<p>میزنی از عاشقی لائے نشاط</p>
<p>چرخ زمین باغ در خور آو ز تاب شاہ نیست چشے کہ در گدوم شمشہ براہ نیست دل در اماں ز فتنہ چشے سیاہ نیست حاجت بعرض نشکر و شان سپاہ نیست فرو است در چمن اثر سے از گیاه نیست مارا دریں معاملہ مجز دل گواہ نیست در ما اثر ز گزشتہ خوشید و ماہ نیست</p>	<p>فصل گل است و تو سیم آیوان دگاہ نیست نو گیس گواہ من کہ نباشد بوسنتان گویکان شاہ گزچہ دیبرند و فتنہ سوز حاضر ستادہ آل صف فقرگان تیر زن این چند روزہ تہمت گلشن نیست است چشہ نیست بقدر دو عالم خریدہ ایم عجز شکل جام و طاعت ساقی مدیدہ ایم</p>

هر کس بقدر خویش امیدش بطاعتش	مارا بغير رحمت خالق پناه نیست
تا با خود می چو لاف ز طاعت زنی نشاط	مهرم این وجود گشت که جز وے نگاه نیست
<p>صبح عید و دهر محرم از بهار است این چنین</p> <p>ز رنگاروس و دشمن رنگ بگفته است دام</p> <p>این نم یا آفتاب از راس و دستاور اجل</p> <p>این نم یا آسمان کن پایه و مقدار خویشتن</p> <p>این نم یا تنگ شه کن قهر نهاسی جانستان</p> <p>نه من آن مرغ شمع کن طغنهاسی و مخزنش</p>	<p>یا جهان یکسر بهیوشتر یار است این چنین</p> <p>کیس زان در پیشگاه شاه بخار است این چنین</p> <p>دور تر زین رانسی از شهر یار است این چنین</p> <p>در شمار پیشکاران شمر شار است این چنین</p> <p>چهره پر خوش آنچنان دل پر شاد است این چنین</p> <p>با تنی لزان و با چشم ترار است این چنین</p>
یا دل من ز انتظاری بقرار است این چنین	گرفت یار است از نیچه یا گنگارے ز نیم
رباعیات	
صد بار خراب و باز آباد شدیم	آه بس که غمخیز شدیم و بس شاد شدیم
تا در کفایت فقیر تو عزیزیم پناه	از شکست زمانه آزاد شدیم
گر با تو بود کس همه عالم راه است	در بی تو رود جهان سرسرا چاه است
با خاک من و چاک گریبان پیوست	آن دشت که از دامن تو کوتاه است
سرگر نه بیاسی اوشت بے تن خوشتر	پاگر نه براه او بداسن خوشتر
آن ره که نه سوسه اوشت کم عذر نکوشت	آن سو که نه سوسه اوشت بے تن خوشتر

انتخاب از سکندر نامہ

تعلیم مصریوں اور دیہاتوں پیش اسکندر

بچوں کو در آمد ملک و پاشاں
 دیکھ کر دیکھ کر دیکھ کر دیکھ کر
 جو کچھ کشتی خاطر آراستہ
 بہ چادر و امید جہانے کہ
 ستیزہ کش با دیکھ کر
 کہ آساں چہ از دیکھ کر
 نمائندے یکساں عجیب و غریب
 گزارش چہیں کرد با نقشہ
 حال جهان را بر آفرودخت
 عروسانہ بر گزشتہ در نشست
 بر آفرودخت بر آفرودخت
 کہ در کہ گزشتہ نشست
 گئے گئے گئے گئے گئے
 کہ آواز داد آمد ان را دیکھ

چو شمع از دم گزشتہ برد دیکھ
 خردوس ٹھوڑہ فرد کوشت بال
 سن از خواب آسودہ بر فاشتم
 طابکار کوہر کہ کانے کہ
 بخوابہ لعلی کہ آمد پشنگ
 چہ پشادری آسہ مزد آساں پیش
 گر انجیر خور مرغ بودے فرخ
 غرارہ دیکھ پیکر ایس پرند
 کہ چوں باہدافان چرخ پشہر
 ہجومہ بر آورد خور شدہ دست
 سکندر بایں شانین پیش
 غلامان گلہزہ و دروہاے
 کہ ہادہ میخورد بر یاد کے
 نشستہ پشیں پشیں یکے چہم نور

غیر مجبور صاحبِ خبر نژادِ شاه
 نظمِ زبانِ بر شاوِ روم
 رسیدند چنان سیاهانِ دنگ
 سوارِ جهان را چنان در نوشتند
 بیابانیانِ چو قطرانِ سیاه
 همه کوسه و پیریه کوسه بر پشت
 نه دوش که پیدا کند شرمِ شان
 همه آدمی خوار و مزدوم گردا
 گردید بیاریگری شهریار
 نه بصر و نه افرنجی ماند نه روم
 نه جنتی بچین دل پرانده ایم
 شد دادگر داورِ دین پناه
 براسان شد اد لشکرِ بیقیاس
 ایشوای بیدارِ دل را بخواند
 وزیرِ خرومندِ پیروزِ راس
 که برغیز و سخت آذماںِ بکشن
 برآید مگر کارِ از دشتِ شاه
 شود بصر و آن ناحیتِ رام تو
 در دُشمنان را در آری به خاک
 بکشد بر شورشِ رهنموس
 یکه لشکرِ آنگشت از ترکِ کا و تیغ
 ز دُبا شو به محفلِ آورد راس

که شسته است ستمِ بیدادِ حیا
 که بر بصرِ بای تنگ شد مزد و نوم
 که شد در بیابانِ گذرگاهِ تنگ
 که شود در آمد در آن کوه و دشت
 از آن بیش کاندِ بیابانِ گیاه
 بخوبی روند از چو هشتاد زشت
 نه بر پنجاس مهر و آردمِ شان
 ندارد درین داورِ بصرِ پاس
 و گرد بتاراج رفت آن دیار
 گدازند از آن کوه آتش چو موم
 و گر محکم شد راست مانده ایم
 چو دانست کاورد دنگی سپاه
 نباید که دانا بگو بے هراس
 درین در بے قصه با او برآید
 به پیر و زنی شاه شد رهنما
 ملک چنان آذماںِ بکشن
 که شد را قوی تر کند پایگاه
 بر آید بزدانگی نام تو
 شود دوستِ پیروز و دشمنِ هلاک
 ز مقدونیه مجبورِ رایتِ برمود
 مُرد و زنده بر قش بر آمد به تیغ
 و لبش شو بصر شد رهنما

پذیرا مکندهش به فرما نجرسی
 کند لشکرش سوی صحرای ریح
 دو اشیای بوی بیابان شده
 بکس نخواست زنجی مکر کرده سخت
 جهان گشت در چشم زنجی سیاه
 شد آرزوها پاک بر فاسته
 زمین را ز جفتش بر افتاد بچ
 فرود افتاد آسمان بر زمین
 شده ماهی و گاو را سرگرا
 بوحش بیابان در آمد گرین
 گرینده شد دیو ز آواز شال
 که گرمی ز مردم بر آلود گرد
 هوائی ز دوزخ چکر تاب تر
 نه مهرست برو گرم مجز آفتاب
 درو نقشه را شود باز ارم
 بچ غولان بهر گوشه تا حقتند
 بر آرد جنت شیر سیاه از کین
 بر آمد ستاره چو دمان شیر
 جهان زیور روستنای خداد
 یتاقی مکر بست بر جای پاس
 بر آسود خلق از زشتبندی
 فرود ماند دوتی و زنجی ز کار

به مضربان شتری و لشکری
 بفرموده که از لب رود نیل
 پرخاش زنجی بیابان شده
 دلیران بصحرای کشیدند رحمت
 چو زنجی خبر یافت کاند سیاه
 دو لشکر برابر شد آراسته
 ز لعل ستمدان پولاد بیخ
 ز پس نفرو کاند بر دوش از کین
 ز گزند گران سنگ چاشنگان
 ز شوریدن بانگ چو مریغین
 چو بر جفت شده ساخته ساز شال
 بجهان گریختند جای نبزد
 زینت ز گوگرد بے آب تر
 نه آب درو سوز مجز زهر ناب
 ز ششین بغور آمده غار ما
 در آفتاب غولان وطن ساختند
 چو کوهر فرود بر آرد گاو زمین
 بر آفاق شد گاو گردون دلیر
 شب از نایت خود عطر سائی کشاد
 بر دوش شد پندار دشمن شناس
 ستاره در آمد به تار شدگی
 بیک جلست هم مردم دهم زنجی ز کار

دیا ساقی آں تے کہ رومی ویش است
مگر با من ایس بے صحابا پلنگ
بہمن وہ کہ طہم چو زنگی خوش است
چو رومی و زنگی نہ گردود و ننگ

داستان مصافحہ کزول سکندر با زنگیاں

فریدہ راہے شہر ایس راہ دور
دریں رہ فرشتہ ز رہ سے رود
بنیاد ایس چار سو رہر دے
مخاضہ مخاضہ رہا بد شہوت
بجو سے ستاند نہ دہقان رہبر
ز سن رشتہ ایس ہزاراں دور باد
ازیں آشتیاں بیگانہ نموسے
دو سوارچ مچوں رہبر جیلہ ساز
ولیکن چو کہ روم بہنگام جوش
گزارش کین راز مارے نہفت
کہ چوں شاہ چہیں زیں برابر نہاد
رہبر از کیوں مہرہ بیرون چہاند
جہاں از دلیران لشکر نیکان
از آیینہ پیل و زنگی شہر
ز بلوہ کہ پے بر زمین سے فشدو
شہ روم رشہم کیاں تازہ کرد
بر آراست لشکر بر آیین روم
ز رومی تے بو بس مہرباں

کہ بر چرخ ہفت تلوں دیدہ نور
کہ آید یکے دیوہ سے رود
نہجہ دو جو تاء گردود جوے
وہا بد ادو جو تہم گردود مہرست
بہمن سے فرشتہ بدیوان رہبر
وہا ہم بر این نہکتہ مہرہ باد
دو رومی رہیں بجز بانی جوے
یکے سوے شہوت یکے سوے آز
نہ سوارچ دیدہ نہ سوارچ گوش
ز تارچ دہقان چہیں باز نہفت
فلک نعل زنگی بر آتش نہاد
ستارہ ز کف مہرہ بیرون فشانہ
کشیدہ چو انجم سے انجم
صدف را شہ مہرہ بر جاے نور
در اندام گاو مہرہاں گشت مہرہ
ز توبت جہاں را پڑ آوازہ کرد
چو آرایش نقش بر مہرہ سوم
زباں آدر سے آگر از ہر زباں

دین و شغل و دینش پرست
 کشیده دیش طوطیان را بدام
 بشیرین سخنهای مردم فریب
 نیتیم رسکدر به بیرنگاه و گاه
 رسکدر به محکم پیام آوری
 بفروشد تا تیج نارد درنگ
 رساند بدو نیتیم شمشیر شاه
 به زنجی زبان رهنمونی کنند
 جو از دزد میچیزد چوں سرور بن
 که دارم تو تاج و شمشیر و تخت
 جهان دولت و تیز و گردنکش است
 چو بر شاخ آهوی کشد چرم کور
 چنان به که با او مدارا کنی
 نباید که آن آتش آید بتاب
 برمنش رواں باید آراستن
 جانش که در صلح و جنگ آزمود
 شیر دنگ چوں گوش کزد این سخن
 دماغش ز گرمی درآمد بخوش
 بفروشد تا طوطیانوش را
 فروزند آن دیو ساراں ز حایه
 میبندد در طشت زین سرش
 چو پر خوش شد آن طشت زنجی نه کرد

تیر و به شمشیر گشتاخ دست
 سخن پرورے طوطیانوش نام
 زبده زبوشندگان را شکیب
 محاسب در احتکام بخورشید و ماه
 بر نعلیش خواندش به نام آوری
 شتابان شود سوئے سالار دنگ
 نگر بشنود باز گردود ز راه
 که آهن در آتش زبونی کند
 ز روی به زنجی رساند آن سخن
 رواں کزد مایت به نیروی جنت
 که خشم سوزنده چوں آتش است
 بدوزد سر مور بر پاسه مور
 بنالید و مقرر آتشکارا کند
 که نشیند آنکه بدویا آب
 مبارک شد کین ازو خواستن
 ز جنگش زبای وید و از صلح سود
 به پیچید بر خود چو مار کمن
 بر آزد چوں رعد غراں خروش
 گشتد و برند از غش هوش را
 چو که بزرگ را مهر و کرمایه
 چوں غرق شد نازنین پیکش
 خروش چو آب و آب نه خورد

کسانیکه بودند با او برادر
 نمودند کان شودند خوب و حاضر
 شد از بهر آن سر و نهاده رنگ
 بچون رنجتن شد دل انجمنه
 شد از دوشیای رنگا یکناسی
 سیاهان بر آن کار دلمان سینه
 شب آن بر که پوشیده دلمان بود
 رنگه به آهنگی یک دو روز
 شب آهنگ بچون برزد از کوه دزد
 بر آهنگ بر دوشیای چرخ از کمر
 جلاجل دنان گفت کارون شاه
 طلایه بدول شد به دوشمن
 در روز گاو دزد گز دوشن حساب
 بغیر کوس از در شهر یار
 بهیر بغیر بدن آمد به اج
 در آمد بشورش دم گاو دزد
 بهیر زن از خارش چرم خام
 ترا دوشی پلاد سبجان به تیل
 رنان سر خوشی خفتان شکاف
 در قاور و دنا صبح و بید بزرگ
 در هزاره حمله در هزاره تیغ
 به لشکر به لشکر در آورد دوشی

شده آب در دیده در و یک شاه
 به بد وید از آن نهنگی سر و شهر
 چنان سوختن کرتاب آتش خدنگ
 در خون چنان بے گنه در خسته
 که وید در آن گزشت تو خسته ارنگی
 در خسته آب و دوشیای تا امید
 که آن لطف سیر که خفته بود
 گزشت از سر خشم اندیشه سوز
 بر آهنگ شب مزاج دنان نمود
 به او دوشیای به جوشیای در
 که ش تا جود باد و دشمن تبار
 پیتانی به نوبت رنج دشتان
 بدول نذر از گنج کوه آفتاب
 بهان شد در بالک جس بقدر
 بغیر به هر سو به بانگ مزاج
 محکم دون چرم دوشیای هم
 همیشه در آفتاب شب راه کام
 در کفه به کفه به راند سبیل
 بدول رفت از مملکت پشیمان
 قواره قواره شده در رخ و جنگ
 شده آب خون در دل خسته سخی
 شباه بدول آمد از هر دو شوش

سے یک ہ دیگر در آویختہ
 سبق مجرور بر لشکر روم دنگ
 خرابی در آورد زنگی ہ روم
 کہ رومی پت رسید از آن پیش خورد
 در افکند خون دلدار بہ جام
 چو زنگی نمود آتچناں بازے
 بدانقت سالار لشکر شناس
 چو لشکر ہراساں شود در ستیز
 وزیر خردمند را فوائد پیش
 کہ بد دل شدہ لیس سپاہ دلیر
 بلشکر توان کردن ریس کاوار
 ز خون خوردن موطیانوش خورد
 کند ہر کس آیین تزدن آشکار
 چو بد دل شدہ لیس لشکر جنگجوے
 ہماں زنجیاں چیرہ دستی کنند
 چہ دشتاں توان آوریں بدشت
 بر انداز رائے کہ یادی رہد
 جہانندیہ وشتور فریادرس
 کہ شامہ خرد رہنمون تو باد
 جہاں داور آفرینیش پناہ
 بہر جا کہ رو آری از کوہ و دشت
 سیامان کہ ماران مزدوم زند

بسے خون بناو زدگہ ریختہ
 چو بر گور پئے بر کشیدہ پلنگ
 ز ہر بوم افغاں بر آورد بوم
 کہ با موطیانوش زنگی چہ کرد
 بخورد از سر خامی آن خون خام
 ز رومی نیامد عناں تازے
 کہ در رومی از دنگی آمد ہراس
 سگالش نساند مگر در گریز
 خبر دوش از راز پنهان خویش
 ز شمشیر ناخودہ گشتہ سیر
 بہ تنہا چہ بر خیزد از یک سوار
 ہمہ لشکر از بیم خواہند خورد
 نیاید ز تزدن گاہ مایج کار
 بہار آب و دشت از دلیری پشتے
 چو پیلان آشفتنہ مستی کنند
 کز ان زنجیاں را د آید شکست
 ازیں وحشمہ رشتگاری دہد
 کشاد از سر کار دانی نفس
 ظفر یار و موخن زبون تو باد
 پناہ تو باد آسہ جہانگیر شاہ
 ہی ہادت از چرخ فیروزہ گشت
 نہ مزدوم ہمانا کہ آہر زندہ

اگر مودی اندیشد از جنگ دنگ
 ز مردم گشتی تروس باشد دلس
 گر آدم خوانیم زین سنگ دلال
 وگر جاسه خالی غنیم از نبود
 بے گر ز ما داشتند براس
 بیانچی چه باشد که بس بے پیشه
 بچے چاره باید بر انداختن
 گرفتن تنے چند زنگی ز راه
 زشتن ترا خامش و خشتاک
 بچے راسر از تن بریدن به دزد
 بزنگی زباں گفتن این را بشوے
 بفزاسه تا مطبعتی در زشت
 زخوشد سر گوشه سیمیه
 شه آں جزم ناچخته نیم خام
 بگوید که مغزش بیارید نیز
 اگر بیق دانسته در شخت
 اسیران مودی نیز و دوسه
 چه آں آدمی خواره باید خبر
 بدین تروس بگذارد این کین گزم
 گر این چاره سازی بدست آوردم
 بخونی ز گردگان گوانیم رشت
 بفزود شه تا در ایران موع

عجب نیست کلین با نیست آں زندگ
 ز مردم خوری چوں تروسد کے
 نخواستن عاتقان عاتقان
 ز گیتی بر آرند یکباره عرو
 بیانچی برایشان زنداسه سپاس
 وگر راحت خواهی بیانچی ششند
 بتزویه مردم خوری ساختن
 گرفتار کردن دیرین بارگاه
 در انداختن زنجیراں را به خاک
 مطبعت فرشتان از لایم خود
 بپزد تا خود خستد و ناخوش
 زنده لایم آں لایم خاک شخت
 زدی ز ششخوان آورد تزد شاه
 بدزد بیخاید بخود تمام
 کزین نفرتر کس شخوداشت چیز
 که خود دے چنیں دارم تنه شخت
 همه زنگی خوش نمک خود دے
 که هست آدمی خوار زو بنر
 که آهن به آهن توان کرد مردم
 بر آں چیره دستان شکست آدمیم
 که بر جمل جز جمل نارد و شکست
 ضایع چالش در آں موز و نوم

کہیں بر گدگاہ زنگ آورد
 شہد آں دلیران فرماں پذیر
 بخت گر شاه مزدومد شاں
 در آورد شاں توبتے دار شاه
 نہ از غفلت ماک چو غرنده شیر
 یکے را بفرمود تا زان گروه
 بطلخ سپردند کہیں را بیک
 در گوئی با مطہنی حقیقت راز
 در زنجیاں پیش مشرک بپاسے
 چو فرمود خسرو کہ خواں آوردند
 پیادہ خواں زیرک ہو شمس
 شد از ہم دید آں غریب را بند
 بایستی نمود و جہاند سر
 چو زنجی بخوردن پناں و کش است
 ہمہ صافی زنجی محرم با شیراب
 بنعم سیاهان شیر چسبند
 چو توبتے آوردہ شاں
 شد آں سیاهان بہ شاہ زنگ
 کہ آں زدہا غویس مذوم سال
 چنان بگویم زنجی حاتم را
 سپرد زنجیاں را کہ آورد بہ چنگ
 دل زنجیاں را در آمد پراس

تنے چند زنجی بہ چنگ آوردند
 گرفتند از آں زنجی چند اسیر
 بستر بنگ توبتے سپردند شاں
 قضاے زنجی صبح و رات سیاه
 کہ آورد گوزن خواں را بہ زیر
 سپرد سر بچوں یکے پارہ کوہ
 بسا آتچہ شد را لکڑ ناخبر
 کہ بچوں ساخت میایدیں بزرگ و ساد
 فرو مانده عاجز در آں رحم و راسے
 بسا غریب در پناں آوردند
 برو لچھا سے سپرد کو شمس
 چو شیرے کہ او بہ درد چنگ آورد
 کہ نمودست نہ دیدیم بدیشاں در
 کباب در نمودن ناخوش است
 کہیں خوش نمک تر نیام کباب
 محروم ہے بخورد آں گوسفند
 چو ماراں بهضرا را کرد شاں
 خبر باز دادہ زان روز بنگ
 نہنگیست آورد بر ما ز دال
 کہ زنجی محروم سفیر بادام را
 سپرد بچوں سپرد لچھا کو شمس
 کہ از پناں سر چوں زد پلاس

ز گوی لعلت آتش تیز شان
 زهی شد دماغ سپهر از خیال
 در آمد بغیریدن آمانو کوس
 چو صحر سرافیل در دست صغیر
 گند از آسمان زهره گاو گم
 در آورد مغیر جهان را به جوش
 دماغ فلک شفته از زخم تیز
 بر آهده از تاسی تودی لغبیر
 زده آتشین شعله چو چراغ
 در اندام شیران پولاد خاس
 که در شب ستاره و تاریک سیخ
 و گر گوشت صفها بر آراسته
 دو دلیای آتش به جوش آمدند
 سپید و سیاه چو گران دو رنگ
 ز خون ویران زمین کوه نقل
 بس خلق را باده از خویشتن
 و رخشان تر از چشم آفتاب
 زمین در کما آسمان در کشف
 جناح بر آراسته چو محروس
 جناح بر آورد چو بے شکل
 چو گرد و کریمه کر تاسی کوه
 ز محطوم تا دم در آهن غریب

فرو پشور آتش انگیز شان
 چو رودی در مرغ بختاد بال
 بول سیب بانگ برده محروس
 شبنم سیب شبنم از آواز تیز
 ز لغز بر آوردن گاو و دم
 دهنای گزین چرم از محروش
 ز شوریدن طناب زخم رین
 دل نمودن از آن دار و گیر
 زبیر لوزی شعله در دماغ
 ردارو زناں تیر پولاد ساس
 پارک چنان تافت از روی تیغ
 دو لشکر و گر باره بر خاستند
 دو از از دو سو در محروش آمدند
 بر آینه لشکر روم و رنگ
 شمع باد پایان پولاد نقل
 رنگ کما تاسی بازو شکن
 و رخشان تیغ آینه تاب
 زده لشکر روم رایت بلند
 بلب اندر اسکندر قلیقوس
 ز پیش سپه زینگی قهر گوشت
 صف زنده پیلان بهیجا کرده
 زده چو سنان چشما چو عقیق

برو دھکے بر سر از مشک تاج
 دوسے آتش از خود بر آتش دوسے
 شد از پای پیلان زمین نیلگوں
 ہر گوشہ کردہ صد پیل بند
 سوشا شد از ہر پڑ داغہ
 ز لشکر گر دھک پشاد گام
 کرد پیل را آتشخوار سے شکست
 سر آسای از سر مجڑگی درو
 کزو چشم بینندہ غمتے سفید
 بچہما سکاہن برو ریختہ
 حدیث تنومندی آن خود میسر
 نیگشت یک موسے ناک پیکرش
 دو دیدہ برو ہنچو دو طاس نگوں
 کہ سوزاں تر از آتشم زیر خود
 کہ بر گشت پیلان کشم پیلپایے
 کہوہہ منم شک را ریز ریز
 برو سیل بارم چو بارندہ ابر
 بیک پیلپایں را پے منم
 تیغ من پیادہ کند پیل را
 ز بولاد دارم سلاح دگر
 چہ حاجت باناس و آہن مرا
 نہ زانی ہراسم نہ از آتشی

جگہ گاہہ بر ہر یکے تخت عالج
 چو آواز بر پیل سرکش دوسے
 ز بس پیل گاہہ بچالیش پروں
 پیادہ رواں کرد بر پیل بند
 چو آہن پیکار شد ساحتہ
 شکر سیاہے زراجہ بنام
 درآمد چو پیل آتشخوار سے بدست
 سے مارے آسوں گڑگی درو
 دمانے فراخ و سے بچوں لوید
 تھے از تم آہن بر انگیختہ
 برو سینہ ہنچو بولاد ترس
 علم دیدم پڑچے بر سرش
 گر آتھا بود طاسکے سرنگوں
 سے نچیشتن را بہ لانگی ستود
 زراجہ منم پیل بولاد خاکے
 چو در مغرکہ بر کشم تیغ تیز
 گرم شیر پیش آید و گر ہنر
 چو در پیلپائی قدح تے منم
 فرس بگندہ جوش من پیل را
 سلاح از تم دشتہ بچوں شیر نہ
 چو آہن ہ آہن رگ تن مرا
 چہ گردن ہر مارم بہ گردن کشی

دم پہلو پہلواناں پہ تیغ
 مزدوم کشی اژدہا پیگرم
 ستیزندہ را دارم آژرم صحت
 مرا از کسے در جہاں شرم نیست
 چو من زنجی آننگہ کہ عنقداں بود
 چخت این و برزد بر ابرو و شکج
 ز مردمی سولہے توانا و چست
 باتش کشی باز مالید غوش
 در آمد بدو زنجی جنگ نمود
 دگر کینہ خواہے در آمد بجنگ
 دگر دوشی رقت چوں تنہ باد
 دگر پہلوانے ز قلب سپاہ
 چینیں تا بمقدار ہفتاد مزد
 دگر ہیچکس را نیامد ریان
 دل از جاسے شد شکہ موم را
 چو کزد آں زبانی سپہ را زبوں
 نہ کزدناں شاہ گردوں حراسے
 بر آشت بر جنگ زمگی بیج
 زوہ بر ریاں گوہر آگین کمر
 بہ تن بر یخ آسماں گوں زبرہ
 یانی یخ تیغ زہر آب جوش
 کندے چو اژموسے طفیاچیان

خورم گردو گردناں بے دریغ
 نہ مزدوم کشم بلکہ مزدوم خورم
 خرازیر پالان بر آید دوست
 ستیزہ بے ہمت و آژرم نیست
 سیہ شیرے الماس دہماں بود
 چو مارے کہ پیچہ ز سودایے گنج
 بر آں آتش افکند خود را شخت
 چو ہزدانہ نگیدش خون سجوش
 بیک ضربت از تن سرش مار بود
 فلک ہم در آمد و پایش بسنگ
 کہ تا چشم بر ہم رنند سر نہاد
 سبکتر شدہ چوں خرامندہ ماہ
 بہ تیغ آمد از رویاں در نبرد
 کہ با آں زبانی شود رزم ساز
 چو از کورے آتشیں موم را
 نیامد بناورد او کس پڑوں
 ز پزکار مکتب تہی کرد جاسے
 بزنجی کشی نیزہ را داد بیج
 در آمد پولاد ہندی بہ سر
 چو مزخمل زمگی گزہ در گزہ
 حائل زور ہشتہ از طرف دوش
 سخم چوں کماں گوشہ چاچیان

رهاخته بر افکند بر پشت
 عیان نگار به دولت سپرد
 بکینک درمی چوں در آید عقاب
 از آن نیز تر نهشرو پیلستن
 بزد باگ بر و سه که آس زارچ پیر
 اگر بر نتابی عینا را در راه
 سیه زو از آنی که از تیغ تیز
 مرو تا به نوح شمع سویت گنم
 رفته زنگ بر تیغ آینه زنگ
 سپیده بر درومی از چشم دزد
 چه لانی که من دیو مزدوم خورم
 ندانی تو پیکار شمشیر و سخت
 گر آئی ز جای زخمندار جاس
 من آن دود سالار تازی هشتم
 چو چندی زخم بر سر زنده پیل
 چو ز آهن گنم حلقه در گوش سنگ
 چو گفت این سخن در یکاب ایشاو
 برو حمله بزد چوں پیل مست
 ز سختی که زو بر سرش موز را
 بیک زخم آن موز پلاد سخت
 سرو گزاون و سینه و پا و دست
 چو کار گسارچ ز راحت برید

در آمد بزی آں شیر پیل زور
 نمود آں قوی دست را دست بزد
 چنگنه جمد بر زبیں افتاب
 به شندی در آمد بر آں انهر من
 عقاب هال آمد آرام رگیر
 گنم بر تو عالم چو سویت سیاه
 دریں جنگه کزد خواهی موز
 مسلسل تر از چتر سویت گنم
 من آینه ام کز من افتاد زنگ
 برو تیغ من شرفی از روی دزد
 مرا خور که از دیو مزدوم ترم
 بیاموزمت من ببا و سه سخت
 و گرد سپارم هرت زیر پای
 که چوں دشمنه صبح دمی ششم
 زنده پیلانی جامه در مخم نیل
 بزنگه رود جوش سالار زنگ
 بر آزد با و عینا بر کشاد
 بچه حیدر شیر بیک به دست
 بر افتاد تب لوزه انهر را
 رستد جان از آن آنبوسی درخت
 ز سر تا قدم خود و دهم شکست
 بچه سختی و دیگر آمد پیل

سیاه به کردار نخل مله
 بخند سرو در آمد چو محمد اژدها
 نشر کارگر تنبلی بر رزق شاه
 چو دارایه روم آل سیه مار دید
 پنهان حضرتی زد بآن نخل بن
 سر زنجی از نخل بالا رفتاد
 در دشت رخت سوسه مصاف
 که اثر سینه آمد از کوه رنگ
 سیه گویا گرد باد و منم
 ز تن بر کشم گردن پیل را
 هر آنکس که جانش با من گزم
 جانم به چو دید کال یاده گوسه
 سر تنبلی بر گردن افراتش
 از آن ستمگین ز سیاه قوی
 پنهان ندید و تنبلی زنگار خود
 سیاه به دیگر زین بر اژدها
 در تاشب از نامداران رنگ
 به نامدار با تنبلی رساد غشت
 چو گلزار گل کسوت آفتاب
 ز پنهان لای مار پیکر در گوش
 قیام لشکر به کریین پاس
 بکرداری از دیده مخدشتند

پراساں ازو دیدو نخل بشد
 برو کرد زخمی چو آتش رما
 زنجی زنجی چو ابر سیاه
 زنجی سیاه از سیاه در کوشید
 که شیر جواں بر گوزن کهن
 چو زنجی که از نخل مخدشتاد
 زبان بر کشاده به مشت غزاف
 نبارد مگر اژدها ز رنگ
 گراں کوه را هم ترازو منم
 بدم در کشم چشمه نیل را
 بیست جامه را در سکا من رزم
 ز خون نایب خود را کند نام بوسه
 در آن یاده غفلت سر انداختش
 غناں راند بر چالش مخدوسی
 که زنجی ز مریب در آمد به گرد
 به زنجی دیگر دیده بر هم نهاد
 نبارد کس را تمنا به جنگ
 شبانه به آرا مگر باز غشت
 کبودی گرفت از نخل نیل ناب
 زر اندود بر پزنیانی مجتهدش
 زنجیهاں تر از مزد اجم شناس
 بتاقی که رشم است میداشتند

سحرگر که آمد به نیک افتمی
 سکندر پهلوان آمد از خوابگاه
 روان کرد قشع عیان تاب را
 بقلب اندوخت پای خود را نشود
 چپ و راست را بست ز آهن حصار
 همان لشکر دج و خیل حبش
 حبش بر یمن بری بر یسار
 چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
 در آمد به عزیدن ابر سیاه
 چنان آمد از هر دو لشکر غلبه
 گره در محو ما خود بست کرد
 ز گردن گران سنگ دشمنشیر تیز
 ز گردن گران سنگ چالیش گران
 ز بس شورش کوس روین طاس
 ز خود مهر و مغز پزداخته
 ز رویش دوش کوس منور خروش
 ز ناله دمده بر آهنگ دور
 ز بس کوفتن بر دین غمزد تیغ
 ز شقایق پلاد پراں خدنگ
 کمان کز انزو به مرغان تیر
 کشید گره داد و تیغ تیغ
 چو پهلوان بازید گرم خیز

شل منج بر طاق نیلوفر
 بر آراشت بر حزب دشمن سپاه
 بر هجفت چو آتش آں آب را
 بهر پهلوان پهلوان را سپرد
 فرو برد چو کوه هیچ استوار
 بهر گوشه گشته شمشیر کش
 بقلب اندوخت ز نیک دیو سار
 جرسد از دمی ز جبهه زنگ
 ز ماهی نص تیغ بر شد به ماه
 کز آن بول دیوانه شد مغز دیو
 ز بخوابی اندامها گشت درد
 سیاحتی به مجست راه گزین
 زمین راسته شوه شد متعول
 بگردون گزداں در آمد پراس
 زمین مغز کوه از سر انداخته
 بدو ناله روی در افتاد جوش
 گمان کرد گامه سرافیل صور
 ز هر غار بر شد غبار به چو منج
 گره بسته نوح در دل غده سنگ
 ز پستان جوش بر آودده شیر
 بجز کرد کردن نیگشت هیچ
 متعلق دناں پهلوان تیغ تیز

۱۔ نوکروں نے حضرت بہا سے رسناں
 ۲۔ دیکھو تیرے زہور نیش
 زمیں غصتہ از خون رنجیدگان
 بر آراستہ قلب شاہ از بند
 ہماں تیغزن زنجیر سخت کوش
 کفیدہ دل و بر لب آلودہ کشت
 چو از ہر دو سو گشت قلب مستوار
 نمودند پشیمار مردمانگی
 بر آورد زنجی نو رومی ہلاک
 شد از نازنین لشکر اندیشہ کرد
 بدل گفت آں بہ کہ شیریں شمع
 چو لشکر زبوں شد دریں ساحت
 پردوں شد و گر بارہ چوں آفتاب
 تنے چند را ز آں سیاه پوشش
 کسے گانچنای دید مہنیا و او
 سپہدار رومی چو بے جنگ ماند
 پلنگ کہ او بود سالار جنگ
 بیارای خود گفت کایں سید خام
 سلاح ملک وار تو تیب کرد
 دوشید غفانے از کر کردن
 یکے مرد پولاد آیینہ قام
 درفشای یکے تیغ چوں چشم کور

برقص آمدہ اسب زیر عنال
 شدہ آہن دھنگ ماروے ریش
 ہوا بشتہ از آو رنجیدگان
 چو کوہے کہ آں باشد از لاجورد
 بر آورد چوں زنجیر رومی خوش
 دہن باز کردہ چو مہر کشف
 ز ہر دو سپہ رقت بیرون سوار
 ہم از زیر کی ہم ز دیوانگی
 کہ راس نازنین بود آں چونک
 کہ از نازنیناں نیاید نبرد
 دریں توسنکاں ویریں شمع
 بخود باید این رزم را ساحت
 کہ آرد بہ ٹوڑیئے شب رشتاب
 بیک زخم شمشیر چوں گے شکست
 رہی کرد پھلو ز پولاد او
 نگار شو لشکر جنگ رائد
 چو دانست کامد ز دنیا رنگ
 کجی جاں برو چوں در آید بہ دام
 بوشن پر از تیغ تو تیب کرد
 مشکلی بزر زانیتیں تا بدن
 زباد از بر فوق چوں سیم خام
 پلارک درو رقتہ چوں پاسے سور

نشاناید شدن سحر شیراں دلیر
 تشکیبا شو از خود صوری نما
 درین روز که جنگ شیراں کنیم
 درین کار غیر موزندی کراشت
 بجوشید نمون در دل شهریار
 ستیزنده سائون بجوش آورد
 من بهمه پیش مردان گراف
 پراساں شو از سایر فویشتن
 دلیری من با دلیر افغاناں
 بپرخاش او پنے چه باید فکرو
 که داری به شیر انگنی دشت خوش
 که گنجشک باشتی و بازی گنی
 به بنیم که ما که سختی کش است
 گرفته شوی گر گرفته زنی
 بجایش در آمد به ابر سیاه
 برق آفتی که رسد بیخ را
 چه تیغ از تنش سر بر آورد موس
 نشد کارگر زخم بر جوشنش
 بیج زخم کاری نینداختند
 نشد زخم کس و دنیاں کارگر
 بدو گفت بخوشید شد سحر کوه
 سیاه فرود ونا کرد و نیست

بر آبیخت آمد بر آن مکتب شیر
 بشه گفت کاسه صید شیر آرمایه
 مرد تا نزد دلیراں کنیم
 به بنیم که ما بلندی کراشت
 ز جوشیدن زنجی خام کار
 چه بدخواه سکن در غروش آورد
 سقندر بدو گفت چندین ملاف
 ز مردانگی لاف چندین مزین
 پیرس از چه شیری ز شیر افغاناں
 تنی را که ثوابی از جاسه بزد
 به پنهان شیر آنچه دشت کش
 به تالاج خود مودت زنی گنی
 دیا تا بخودیم میدان خوش است
 گرفته مزین بر حریف افغانی
 بر آفت زنجی ز گفتار شاه
 فرو پشت بر تریک ش تیغ را
 بر آفت شد شاه زان زشت روست
 به مکتبی بی تیغ زد به تنش
 به حله بر یلدر سافحتند
 به پنهان تا شب در آمد بسر
 چه زنجی شد از جنگ بخشود مستوه
 شب آمد شب نکل را کرد و نیست

ریه کار شب پچوں تنکو رخت سوز
 نمم با تو کار سے دریں کا دوار
 بشرطیکہ پچوں صبح ماند سیاه
 بخت برن و از حد بگد باز گشت
 بخت از شب بخذر نخواه آمدند
 بیا سانی از نجم دو شینه سے
 بدو تا طبیعت سیاهوش شود

ظفر باغیچن سکندر بر لشکر دژگیاں

چو روز دگر چشمه آفتاب
 دو لشکر ہم بر کشیدند کوس
 تدرعان مودی و داغان دنگ
 سیاهان چو شب رویاں چو چراغ
 بر آمد پئے ابر دنگار گوس
 در آن سیل کز پائے شد تا بفرق
 همان مختصر و آهنگ پیکار کرد
 بر آراشت باز را ناود را
 فراگند سے از گور چشم حیر
 یکے دروغ رخشندو چشمه دار
 سناکش یکے نیز سنی ارش
 حامل یکے تیغ سنی چو آب
 نکاہے ز پولاد چیں بر سرش
 بر آویخته نایخن زهر دار

بر انجخت آتش ز دایه آب
 چو شطرنجی از علاج و از آهوس
 شده رسید به باز بینی دو رنگ
 کم و بیش چوں زان و چوں چشم زان
 فرو ریخت از دیدہ و پایه نعل
 یکے تشنه ماند و یکے غرق غرق
 بعد خواه بر چشم بد کار کرد
 بر انجخت ز آب رواں گردد را
 پیوستید و فداغ شد از تیغ و تیر
 که در چشم آید یکے چشمه دار
 باب جگد یافته پروازش
 بگوهر تر از چشمه آفتاب
 که گوهر به رنگ آمد از گوهرش
 بوقت ددن تنخ چوں زهر مار

نشست از بر باد و کوه و ش
 رواں کرد و تکب برباد گاه
 نیامد پلنگ که پشورده بود
 در زنگی را چو عفریت مصت
 بیک نایب شه که بر دست رسید
 در دیوے آمد چو یخواره کوه
 هماں مخدود کال ناتراش در
 یه دوسه تر زنگی دیو سار
 برویند شه تاجی راند دود
 سیاه در دکان سترگار تر
 هماں شربت یار پیشینه بخود
 نیامد در کس به تپداں دلیر
 عناں ماند مشر و سونیل رنگ
 پلنگ چو دید آتخاں دستبرد
 وگر خواست در نه چیت هاند
 عناں بر شه افگند چالیش کنان
 بے زخمها دود بر نیروے سخت
 شه شیر زهره برآں پیل دور
 پناهده را یاد کرد از سخت
 طریقه بناورد زنگی نمود
 بجارشگری سوچه او راند رخش
 چناں دود برو نایب شه گیره

بریدن همایون به رختار خوش
 پریده که دشمن کے آید برآه
 باقریشه لنگر فرو برده بود
 فرشتاد تا گوهر آرد به دشت
 ز دنگی رگ زندگانی برید
 کرد چشم رینندگان شد شسته
 چناین چند را خاک خارید سر
 به پیش درآمد چو پیچیده مار
 بزخمی بر آورد دو شیر دود
 بحرب آمد از شیر خوشتر تر
 زمانه هماں کار پیشینه کرد
 که حوسیده بودند دکان شیره
 بدون خواست بدخواه خود را بفرگ
 شد اندامش از زخم ناخونده خود
 سو حربه کام تا کام راند
 بعد خیارش سخت مالیش کنان
 نقش کارگر بر خند آرد به سخت
 بخوشید چوں شیر بر صید گور
 نیت کرد بر کاندکاری دودشت
 که بر نقطه پیکار تنگی نمود
 بر اثر سیه خنده زد چوں رخش
 که هم کاندبه سفته شد هم زره

ایک باد شد کشتی ختم نمود
 بفرمود شد از بر بارگی
 سپاه از دو سو مجتوش ایستادند
 در نیم چقاچن که آمد ز تیر
 ترنگا ترنگ درخشیده تیغ
 توره ز تقسیدن آفتاب
 ز جوشیدن سر بترسام تیر
 ز بس زنجیر گشته بر خاک راه
 عقیق از لبه آتش اخروخته
 یک شد شب گشت گوهر گراں
 اسیر سمن برگ شد مشک بید
 سراسیمگی در منش تاخته
 ز دل دادن چادران دلیر
 کی گشت موسی و درگفت مان
 ستیز دو لشکر چو از حد گذشت
 قوی دشت ما تیغ شد رهنمون
 در آن تاختن لشکر موسیاں
 رکندر بشتنیر پیکشاد دشت
 چو زنجی در آمد بوزنگان رود
 سر دایت شاه بر شد بماء
 فرو ریخت باران رحمت ز میخ
 ستاده یک دیر زیرین درخش

فرو ماند لشکر پلنگ در سرد
 که لشکر رنجید بیکبارگی
 شب و روز با هم در آسختند
 کفن گشت در زیر جوشن حریر
 ز ماهی و رنما بر آدوده میخ
 بسوزندگی چوں تنور سے به تاب
 بهان کزده از روشنائی گرین
 زین گشته بر آسمان و سپاه
 شب گشت ز آتش همه سوخته
 چنین است خود در هم گوهر گراں
 غراب رسیه صید باز رسیه
 ز رحمت خرد خانه پزدانیده
 دلاور شده گور بر جنگ شیر
 بر آرد سر مای موسی از همان
 زمان یحیی را ورق در نوشت
 بزهار نواهی در آمد زبوں
 بزنجی گشتی بنده هر سو میاں
 بیازار زنجی در آمد شکست
 ز شروید موسی بر آمد سرود
 ز نوحای زنجی رتی گشت راه
 فرو شست دنگار زنجی ز تیغ
 ز سیفوز بر تن قباے مجتوش

به هر سو کشان و نیکو چوں رنگ
 نسی را که ز بر علم ساخته
 در آن وادی از نیکبای کس نماند
 گرد و چه که بر پیل کردند زور
 کراشته کو بار مزدوم کشند
 چو خضال گر قنار خواری شدند
 چشمتور بر سخته کار شال
 نه آن و نیکبای که بود از حبش
 بهر سو تا داغ شال بر کشند
 فرمودند شال کردن گوم داغ
 ز بس غارت آوردن از بهر شاه
 چو شاه آن متاع گراں بخت دید
 بجز گوهری جام و نرین نمود
 هم از نر کانی هم از نعل و در
 ز کافور چوں سیم صحرایستوه
 بهر شونده پیلان غنیمت کش
 بهر بده یونانی و بر برسی
 ز بهر غنایستوه گوهر رنگار
 بهر سو صحرای از خواسته
 شد از فتح و نیکو و تاراج گنج
 بهر نر در آن غنایستوه
 که چندین خلایق در آن دارو گیر

چو درون در انبار ما پالنگ
 بهر زمان غنیمت سر انداختند
 و گر ماند جز خور و کوهس نماند
 فتاوند چوں پیل در پایست مور
 گس غنم کشد که بریشم کشد
 حبش در میان ز بهناری شدند
 ز شمشیر خود داد ز چهار شال
 نفرو نمود شمشیر در آن کشاکش
 حبش زین سبب داغ بر سر کشد
 کز آتش فرمودند گزود چراغ
 غنیمت بخت دید در عرصه گاه
 چو دنیا بخت و نیکو پز گنج دید
 بخردار گوهر به انبار نمود
 بهر چرم قنارها کرد و پز
 ز سیم چو کافور صد پارد کوه
 همان تازی اشبان طاووس و ش
 سبق بده بر ماه و بر مشتری
 همان فروش زرافه آبدار
 بخت دید گوهر آراسته
 بر آسود و این شد از دزد و رنج
 بخت دید پیدا و پنهان غنیمت
 چرا گشت باید به شمشیر و تیر

گر از خود خطا بینم اینهم خطاست نشانید کشیدن سر از سر نوشت سر از گنبد لاجوردی متاب هم جامه لاجوردی رزند دریں خاک شوریده آبله مجوس بگون چه دهاشت آینه اویم گردنشت و کیمشت گور چو ن در روی نعل در دست کن بدوزخ درش خلق آتش گنم	گنم گر بر ایشان رنم ناروشت لک را سر انداختن شد سرشت چو دود از تر لاجوردی زقاب فلکها که چو لاجوردی خزند دریں پزدوخ کج سرودس ملوس که داند که ساین خاک انگیخته هم راه اگر نیست ریننده کور بیا ساقی از نئے مرا مست کن اذاں نئے که دل را بدو خوش گنم
---	---

مصاف کردن سکنه با روسیایا

سجدهای پزدوده و دلیزیر نجا میزدش آن سبز خنک شمس بهانش چه کیم نیکو سازی نمود سجده را به بجهر بر آموذ گوش جهانشا چه پر کنده طاووس دید در آن پهن صحرا وطن ساخته بطلع پزدوهی ستاره شمرد به آردو سر طبع با تیغ و طشت سرافکنده تیغ گشت آفتاب ز هر تیغ کوپه بچه کوه تیغ به پیادری از آب دزیا میزد هم تیغ و رایت بر افراشته	بیار آس جهاندریده و نهقان پیر که چو خنجر و از چین و آمد بروس در بار چو دهنش چه بازی نمود گزارنده حرامت بجهر فروش که رومی چو آشفتن روس دید بفرمان شه رایت افراشته شب تیره پنهان به بستر پزدو دریں فروش سیور مچول در نوشت باں تیغ کز طشت پندو تاب پزدو آمد از پزدو تیره تیغ در لشکر حکیم دو دیباست مچول بفرمود مچول ریختن ساخته
--	--

پودوں رقت جوشن در میوه کنار
 در آن پویه کز دند بختی درنگ
 جو اندر روی در آمد به خاک
 که پطاس را سخت چالاک دید
 به تیغ آمد از رویاں در نبرد
 سے سر بریده بهندی تحسام
 بر آفتاب پولاد بهندی بدشت
 سر سخت کس در نیامد نپاس
 بر آورد شمشیر بهندی به دوش
 که سر در شمع آفتاب پطاس را
 بجو ووں در آورده روسی سپر
 بخون مخالفت سگارش گمان
 که روسی سپر گشته زو به زیان
 هم افتاد تا هم بر آرد چشم
 جو آهوی پے کزده را محمد یزد
 نیامد بگر سوی پیکار کس
 بخون دوحه آورده سر تابیای
 سزاوار خود خلیعت ساقش
 یزکما نشاندند بر پاس گاه

طلب یک پیش آن محمد باز
 بهر غاش گزواں کشاوند چنگ
 ز شمشیر پطاسی عشقناک
 دیگر روی رقت و هم خاک دید
 چینی تا بهندار هفتاد مرده
 یزدادو بود بهندی به نام
 بر آن غزول دزنده بون شیرست
 سے حملہ کر دند چنگ آرماس
 یزدادہ بهندی چو شد سخت کوش
 چنان راند میرنده الماس را
 ز روسی بکے شیر شوریده سر
 در آمد بناورد جایش گمان
 ز بهندی چنان بهندی میوزد باز
 چینی روی دیگر آمد به خشم
 چینی چند را سخت تا نبردوز
 فرز بسته شد رویاں را نفس
 بماند تافت بهندی بهناں
 یک بچوں چنان دید برخواستش
 درود آمدند از دو جانب سپاه

مصافحہ دوم

در تے کزاد بر خاک یا غوث ریز

در روز گیس سانیج شمع نیز

در لشکر چو دریا به آتش دماں
 درگر باره در کارزار آمدند
 درایه چکر تاب و قویا در جنگ
 جہاں کوس رومی ز گردن کینہ چو دم
 زمین را ز شوریش بر افتاد بخت
 بدول رستم و ایلاقیاں سرکش
 ز سر تا قدم تیر آہن زماں
 شہزاد طلب کرد چوں پیل مست
 ولیاں اتو بد ولی یا قتل
 پس از سلطنت محمد شیر سیاہ
 بر اشیخ مجارسی ببالا پیل
 با ملائکہ اہرمن رومے گفت
 منم جام بر دست چوں ساقیاں
 بخت این و بر مرکب رستم و راں
 ز گویاں آن پیل جنگ آزمایہ
 شد ایلاتی از گزوز پولاد پست
 سوار سحرانہ تر دآں گزودہ
 بنجم و گر با زمین پست شد
 سر انجام کار آن سرافراختن
 ز پولاد و ز عارن پولاد تیغ
 ز پیشین گماں تا نماز و گر
 و گر بارہ نعل در چکر جوش دو

کشادہ باز از کینہا کماں
 بشیر امکنی در شکار آمدند
 ز سر مغزے بزد و از مویہ رنگ
 ز دل بگلہ پولاد ساکود نرم
 و گشت آسمان نعل و چرخید سنج
 سوارے شتابندہ چوں آتش
 بختی و آہن ولی چوں جہاں
 کسے گامد از پایہ پیاں زشت
 سر از پنجہ شیر ز تا قتل
 بدول آمد از پرتو قلب گماہ
 خروشان و چو شاں تر از درویش
 کہ آمد بدول آفتاب از زہمت
 نہ از بادہ از نون ایلاقیاں
 بر افراخت پولاد گزوز گراں
 در آمد سیر پیل پیکر ز پایہ
 ز طوفان غوش زمین گفت منت
 بر آں کوہ کن مانند مانقہ کوہ
 چہیں چند گزود بخش از دست شد
 غروریش داد از سرافراختن
 بے عشت و ہم گشت شد آس و رنج
 بنیادان نقشہ رقم سازد و گر
 قضا ما قدر بر مینا گوش دو

ز موی در آمد سوارے پز پیل
 پڑوں خواست از مویاں ہم نبرد
 برینگویم خیلے بچوں در کشید
 ز بس کشیدن موی جنگ آزماے
 چو موی بروی مچناں دشت یافت
 ہے گشت پولاد پندی به شست
 چو بلاے نیزه درازی گرفت
 ز پہلوے لشکر گو شهر یار
 ز اشیاء تحابے به اکیخته
 حیرت من در قرائت دزد
 بیدار در آمد چو غریب دست
 طریقه بر آورد یا موس گشت
 ز دیو نموده ماند رانی منم
 چو موی در دید و در پیکر ش
 شد آگه که در گشت و تاورد او
 عیال سوے لشکر گو عیش داد
 رتا نمود حزب سوار رویر
 گزینده ما حزب غارید گشت
 ز تیری که شد مرکبش باد پاس
 چو دیدند کال اندامے نبرد
 بود عیش و بیگانه زشتا نقد
 عاتقا نمود چته شد پیش و پس

رنے بچوں بقم چشمایے چو نیل
 همیکرد مودی همیکشت مزد
 تنے چند را جاں ز تن بر کشید
 نیامد کس را سو جنگ راے
 ز گویاں پز پیل را پست یافت
 تنے چند مودی و چینی بچشت
 در آں مکرکه نیزه بازی گرفت
 پڑوں راند مرکب یکے شهسوار
 نه تیغ نه شمشیر در آویخته
 گلابے ز پولاد بچوں لا نمود
 یکے حزب چار پہلو به دست
 که خواهی ہمیں خطه در خاک گشت
 که بازی بود جنگ آهر منم
 ز صفرا بچشتن در آمد سرش
 نباشد چناں مودی مزد او
 هنرست همید او بچوں نقد باد
 پس بچشت آں گشت بر کرده شیر
 پڑوں شد ز سینہ ریاں چاشت
 رساند آں تن شفته را باز جاسے
 صلیبی گند صلب مزدان مزد
 صلیبی شده شفته یا نقد
 ز پز پاس و موی نجفید کس

<p>چو لشکر شد از صبر کردن مستوه و غویشان قحطال گویا نام دو شمشیر زن در ہم آویخته سر انجام کوشش زربنده گردد چوین تاز گوسان گرددون گرد برافشفت قحطال زان شیر منند رجوید جوشن بر افروختن توگ در آمد بر زین چوں یکے اودما در روند چوں دید گامد پوز کشیدند بر یک وگر تیغ تیز دو پره چو پند گایه مرکز نورد بے گرد ویر گرد بر تافتند نے شد یکے بر یکے کاتکار ہم آخر یکے تیغ زو شاه مودس بیکندش از زین بران روی خاک گشاده چو بر عظیم خود دست یافت چامدار انان کار شد متجدد بفرمود بر ساختن کار او</p>	<p>بمردن رفت روی چو یک پاره کوه که چوں پیلین کرد بر وے خرام ز هر سو شمشیرے آمیخته بیک زخم جان سستیزنده بود در آرد هفتاد تن مان پاے که پاے سپه وید زان کار کند چو سز وے که تیغش بود بار و بگ سه بارگی کرد بر وے رما بغزید مانند غنچه ابر ز گوی شده چوں فلک گزم خیز یکے در مجیش یکے دود گرد بے زخم چوں آتش اهندند ز پیشین در آمد به شب کازار بر آن شخص آراسته چوں عروس بر آرد زان شیر شرمه پاک عنان سوے لشکر گرویش تافت که سالار عیلمی در آمد به رگل بشرطیکه باشد سزادر او</p>
--	---

مصافحہ سوم

<p>وگر روز کیس شود سلطان مشکوه گریزنده شد هر دو لشکر بخوں</p>	<p>ز دویا سچ چیں کو به بر دو چو کوه علم بر کشیدند چوں بے ستوں</p>
--	--

در آمد نه دریا به غریب دن ابر
 نصیر در لیلان در آمد به آوج
 نه رومی یکه پیل گویال گیر
 بجنگ آزمائی بر دوش خواست مرد
 فروخته گویال رومی نه دست
 وگر خواست با او همی رخت نیز
 الا نی سوار سے فرجه بنام
 در آمد بر آورده گزسته به دوش
 هم راین گزسته خود را بکین بر کشاد
 دو تخت در می شد بهم تخت شال
 چو دانست الا نی که در راه او
 بر آورد تخت و زد بر سرش
 چو فزنی سر ختم در تون کشید
 نه گردان از من یکه منند شیر
 نه شیراں سبق مجوده شوده بنام
 رننگ دو تیغ بر افراخته
 بر رزم الا نی رواں کرد رخت
 فرجه چو دید آفتابان دست زور
 چنان زد برو شروه شمشیر تیز
 ازین سو کمر بسته گردن کشه
 بکشید و مردانچها نمود
 چو ختم قوی دید گردن کشاد

نه مهر بیشه سر بر دوش زد مهر
 نه مهر گوشه میرفت تون تون کونج
 بر آهجت شمشیر و بر بست سیر
 بر دوش شد و برست بهفتان زد
 سر و پا سه گوسی بهم بر شکست
 بجز مغز کوبی ندانست به چیز
 هنر ما نموده بشمشیر و جام
 که از دیدنش مغز را رخت هوش
 همان نیز بر دوش تختی رنماد
 در آن و شد آویزش حوش شال
 فرو ماند به تخت بد خواو او
 سرش را فرو رخت بر پیکرش
 از آن سر کشی سر بزدون کشید
 بهختن قوی دل بزدی نه لیر
 بهنگام جنگ آزمائی تمام
 به تیغ از رننگاں سرانده
 بر افراخت از تیغ رننگاں در رخت
 سپر بر رخت دخت چوں پرمور
 که کرد از قفس صغ جانفش گزید
 بر دوش زد جنیت چو منده آتش
 بشیری کجا کرده با شروه سود
 بیک ضربت او نیز گردن رنماد

جرم نامی از کوه لاکن چو کوه
 یکے تزکیہ رو آہنی بر سرش
 قباے زبرہ بر تنش تابدار
 بشزودہ در آمد چو شیر دماں
 چنان مانند شمشیر بر شیر مزد
 چو افتاد دشمن در آن پاسے لغز
 بے گردن را د گردنکشان
 دواں چو دید آتچنان گردے دے
 بہ پیچید و پیراثر جنگ خواست
 جاک بر آورد روے آہنیں
 حاصل یکے تیغ زہر آہدار
 فس را بر افکند بر گشتواں
 سو دشمن آمد چنان نازہ سے
 جرم چوں در آن فری زبیرہ دید
 دیکر بنودش سر باز گشت
 بجزو دواں در آمد و لیر
 دواں نہ پیچیدین بد سنگال
 سے حوت در بازی اند و تھدر
 دواں کر بہت چوں شیر نہ
 گزارندہ شد تیغ یے پیچ رنج
 براد یکے درخت چوں پیل مست
 چو رنج دواں از دواں چشید

در آمد کزو عالم آمد سٹوہ
 کہ پیکار میر سخت از پیگش
 چو سیلاب روشن چو سیم آہدار
 نہ گفتن ندادش زمانے اماں
 کز آن شیر شزودہ بر آورد گرد
 بستم سمندش مساعید سخن
 زد از سز و متری بہ تیغ و تیشاں
 نہ گردے ہمانا کہ گردن دے
 پیچ شدن کزو در جنگ رہت
 یکے تزکیہ گفتن نہ پولاو چیں
 کندے چو توفان مبتاں تابدار
 یزیں اندر آمد چو کوہے رواں
 کہ طفل از دہشتاں صاید بخوے
 دل از جنگ شیراں نیکچہ دید
 پناچار با مرگ دساز گفت
 دواں یکے بافتہ با صغہ شیر
 بہ پیچید بہ فریشتن چوں دواں
 نہ رحمت یکے حوت ناموختہ
 زوش ضربتے بر دواں کر
 دو نیمہ شد آن کوو فولاد شیخ
 یکین برادر شیاں را بہ بہت
 بہت شوریے نصرت برادر کشید

بے گزرو لشکر شکن را بکشت
 که شیر نریش بود آهسته بره
 به تنها عذوبند و لشکر کشای
 بے خون گردن کشان ریخته
 بجوگد دواي رواں کرد رحمت
 که در بسته شد پاسبان را بر گزید
 ز کار آگهی شان نشد کارگر
 بر آں کوو فولاد زد بیدار
 بدربارے خون شد تن خسته غرق
 عنان مژدگی کرد و شد باز جاس
 دل شاه زان سر شکستن شکست
 کند نوش دامن بر آں زخم گاه
 دواي بر آساید از خستگی
 سیرمه در آمد به مشکبیں کشد
 گیس گزید خورگاه نمکدانستند

برینگونه آں کوو فولاد بکشت
 بچے روس پد نام او جودره
 موصفت و تنومند و زور آزمای
 بجزه دن بے خون در آویخته
 گزید بر دواي مکر کرد سخت
 کشادند بر یک دیگر تیغ تیز
 بے ضرب شان رفعت بر پیکر
 بر آلوده تروسی گزاردند تیغ
 ز فولاد تیزک اندر آمد بفرق
 از آں شستی اندام زخم آزمای
 فرود آمد از اشب و سر باز بست
 بفرزانه فرمود تا هم ز راه
 نوازش کشید تا بآبستگی
 چو شب در سر آورد غفلی پرند
 دو رویه سپه پاس میداشتند

مصاحف چهارم

فرو شست گردن قبار ز نیل
 ز گورای همه دشت کزنده گور
 بجوشید خون از دم کرتاسه
 پدید آمد از صرخه گل مشردس
 که در خود بکے وزه صحنی نیافت
 در انگشت نعلی به نادرگاه

چو خورشید بر دوسر از صبح نیل
 دیگر باره شیران نمودند شور
 بکشتل در آمد جرس با داسه
 بغزاید شیبور و آواز کوس
 همان جوده شویس میدان نیافت
 دیگر باره رشتی چو شیر سیاه

لے چاکی کرد با خود رده
 ہم آبر در آبرو یچے چیں ٹکند
 بر آرد و آنک نش کام خویش
 دیران سیکشت و میخواست مزد
 یچے نامور بود طوطوس نام
 چو شترخ آید مائے به پیچیدگی
 مو پندی آمد چو سیلے بخوش
 در آن داور بیایست بیگانگی
 سر انجام موسی یچے جند کرد
 بچو داشت از خویش اندام را
 در سر توک بزد داشت شگفت منم
 مرا مادر من که طوطوس خواند
 در میدان خواهم شدن باز جاس
 شد از شستن پندی و زخم موس
 بران بود کار و عنان موس جفا
 چپ و راست سیدید تا از سپاه
 ران کرد مرکب رشتا بند ک
 بیا بول سوارے چو غرند شیر
 چنان غرق در آبرن اندام او
 بولا نگی سر نرازی شنان
 انان چاچیا که میکرد چشت
 بران موسی آنکند مرکب چو باد

نہرقت بر کار زخم سر
 سر چودہ بر سر ریز ٹکند
 پشورش بغل رہ انجام خویش
 پتی کرد جلت از پسے ہم مزد
 موسی بر آرد در موس نام
 ہم بر بلاکش پیچیدگی
 کہ از کرد در پستی آمد غروش
 نمودند بسیار مزدانگی
 کز آن مزد پندی بر آرد کرد
 جوئے رخت بر شک زد جام را
 پزیریکه زیگنوند صید اعمش
 موسی دہان موسی موس خواند
 مگر لشکرے را در آرم نہ پاسے
 بہ پیچید بر خود چو زلف عروس
 در بار در غوش آمد درنگ
 کہ خواہد شد از کینہ در کینہ خواہ
 نہ پولاد بچوں بوق تابند
 گوانا و چاہک عنان و ویر
 کہ پیدا نہ مجز بر نفس کام او
 بشتیر بچوں بوق بازی شنان
 برد بر شدہ دست بدخواہ شست
 بہ تیغ آزمائی بغل بر شتاد

چنان زد که از تیغ گردن زلفش
 انکان شیر دل تر سوار سے دیگر
 برشم دیگر ہم سر افکنده شد
 مؤدوں اندر چیل روی کوه پشت
 بهر شو که میراند شیرنگ را
 بهر حمله کا بجوخت از هر دره
 چو بر نخوشتانده شد پیش او
 یک حمله آتش ساز داد
 در آن حمله کان کوه آپشته کرد
 شد از شیر مزدیش خیراں شده
 بزینگونه می کرد پیکار ما
 فلک تا نشد بر سرش مشکسایه
 چو در مہر قع کوه رفت آفتاب
 شب تیره چوں اژدما سے سیاه
 رسته کرد بر شہرواں راه را
 سوار از شب خون و از تانہا متن
 ہمارے شب چنناں شد رہناں
 شد از مزدیہ آل سوار سے دلیر
 در اندیشہ سیقت کان شہسوار
 درینا اگر روی او دیدے
 قوی باؤوی کرد و خلقے بجوشت
 نمود آدمی نمود شیر غریس

سر خشم افتاد در دامش
 در آمد پیر خاش چوں شیر نہ
 بجوشت تا سر سے چند بر کنده شد
 باسانی آن شیر جنگی بجوشت
 ز نخوشتان لعل کرد آتش سنگ را
 بجوخت از رویاں لشکر سے
 نیامد کس از بیم در پیش او
 بچاک سواراں عشاں باز داد
 صد افکنده و صد گشت و صد خسته کرد
 بر آن دشت و تیغ آفرین خواں شد
 ہمیر بجوشت آتش در آن خار ما
 نیامد ز نازدگر باز جاے
 سر مزد روشن فرو شد بخواب
 ز ماہی بر آزد سر روی ماه
 فرود مزد چوں اژدما ماه را
 بر آسود و آمد بر شب ساختن
 کہ نقش فاختش بجوخت در جہاں
 گماں مزد کان شیر دل نمود شیر
 کہ افرود کرد آتشناں کا دزار
 صدش رنج سربسته بجوشت
 چو باز روی خودیم قوی کرد پشت
 کہ بادا بر آن شیر صد آفرین

مصاف پنجم

دگر روز کیس طاق فیروزه رنگ
 الانی سوار سے پو غرنہ شیر
 یکے گز پر ہفتاد مردی بدست
 تبارز ہیچو اشت سیگشت فرد
 ز دوی و ایرانی و خاوری
 ہاں دوسی انگن سوار دلیہ
 کماں باز ہے برزد از چرم خام
 بہ یزدی دست کماں گیر او
 پو ماشو پو پشدوانی برنگ
 دگر بار یک دوسے گز بہ چشم
 سلاح آرمائی در آموختہ
 درآمد بشمشیر بازی پو بدق
 بپیا شدہ شوریش جنگ را
 اگرچہ ولے داشت چوں خادنگ
 بہ تنہائی ایں پیشہ وز زیدہ بود
 ہواں شیر دل دم بر انداختش
 صلاے برو دید بیش از بزد
 یک ضربتش جاں ز تن بر کشید
 دگر دوسے بست بر کیس کمر
 دلیہ دگر جنگ را ساد کرد

بر آورد یاقت رخصاں ز سنگ
 بر آمد سیاه اژدہا سے بزیر
 کر الیوز را مغز در سر شکست
 ز گزہ دان گیتی بر آورد کرد
 سے را رنگ اندر آن داری
 پر دل آمد از پڑہ چوں تہ شیر
 شکست اندر آورد یک تیر تمام
 ہفتاد الانی بیک تیر او
 سیاں آگنیدہ بہ شیر خدنگ
 پو شیراں بر ابرو در آورده خشم
 بستہ و زرع را پارہ بر دوختہ
 ز سرتا قدم زیر پولاد غرق
 لہانے بر آنگہ شہرنگ را
 نبود آرمودہ خطرناکے جنگ
 ز شمشیر دشمن نہ لازیدہ بود
 شکار سے زبوں دید پش فحش
 محل و جامہ اش بہتر از شب و مزد
 اہل بر رخسار مہر اندر کشید
 ہماں رقت با او کہ با آن دگر
 بہ تیر دگر جاں از او باز کرد

بہر تیر کو شہت او شد رواں
 بدہ چوہ تیر آن سوار زہی
 در بار پنهان زہیندگان
 چہیں چند روز آن نہرہ سوار
 شدہ سپنجس را در یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بناموس مے سافند

بہر تیر کو شہت او شد رواں
 بدہ چوہ تیر آن سوار زہی
 در بار پنهان زہیندگان
 چہیں چند روز آن نہرہ سوار
 شدہ سپنجس را در یارگی
 جہانے رسیدند کز نیم تنیغ
 شکسے بناموس مے سافند

ششم

صاف

بر آورد گوہر زہ دایہ قہر
 زہ پیغولہا نقرہ بر خاستہ
 بعینق بر سیدہ از پیش و پس
 وز آن تہلب آراستہ چوں عروس
 چہ از لڑت دایہ بر آمد نہنگ
 زہ پالسد سوارش قور و تر مشکوہ
 ہفتشرون اناس را نوزم کرد
 زہ دہلیز دوزخ پر ووں آمدہ
 دراز و قوی ہم ببالایہ او
 جہان کرد پڑ شور و چر مشغلہ
 دہیں گشتہ از دور سہیش چاہ
 کرد کوہ ما دہ کشیدہست ہم
 بہر موم کشی دشت میکرد خوش
 سفن گشتہ سہشت اہرام اد

چہیں تاجے روز اس چرخ ریز
 در بار میدان شد آراستہ
 زہ لشکر کز موس باغج جس
 کشیدند صف ثلثہ ران موس
 کمن پوتینے در آمد بجنگ
 پیادہ بجزدار یک پارہ کوہ
 دوشے کز چوں پنچہ را نوزم کردہ
 ہر غفریتہ از بہر خوں آمدہ
 یکے سلیدہ بنتہ بر پایہ او
 چہ شیران وحشی در آن سلسلہ
 زہ ہر سو کہ جنتے یک آماجگاہ
 سلامش نہ جز آہن سر بخم
 زہ ہر سو ہر آہن مرد کش
 زہ حقی کہ بُد خلعت خام او

چو آردی آهنگ بر کارزار
 در آمد چنان اژدها پار
 کس را که دیدی گرفتند بدو
 گرایش نمودست به کار و کار
 ز لشکر گه شد به نیروی دست
 جریده سارے توانا و پختست
 در آمد که گردون فرازی کند
 چو دیدش ز دور آن زلف و دامن
 دیگر نامدارے در آمد و لیس
 بدو چو از دهنمایه خود شست
 ز پس دل که بر شیر زنده شست
 شستند ز دور ماقدر عازب نرد
 شستند چو بول بانگ بر دو بدو
 ش از شیرین کار آن ابرسن
 که این آدمی کش چو چنار و بذر
 بهایه ش در تپش و دست او
 بر آرم که او آدمی زار نیست
 ز دیوانه چاه نیست و خشی زمار
 شناسد و کان زمین را شناسد
 که چو داد فرماں شود دادگر
 یک کوه نزدیکه تنایه نیست
 درو آدمی پیکار است پختن

بخود برو تیغ فولاد کار
 فرشته کشته آدمی نوار
 پخته سرش را بیکدست زور
 گیسو پاست کشته ز تن گاه سر
 پس خلق را پاست و پهلویکست
 بکار صفات اندر و پختست
 بان آشتی نیزه بازی کند
 چو رفتن بهماں بود و شستن بهماں
 هم آردش آن شیر چنگی به غیر
 تنه چو از نامداران پختست
 دل شیر مردان لشکر شکست
 که سینه آدمی بود و سینه دام و در
 سرانگند شد زهر گیتی فرمود
 سخن را شد پر سینه با انجمن
 که از جنگ او خلق پیچاره بود
 هم با سلاخان شده پختست او
 در هشت زیر جرم آید نیست
 بهرست چو مردم نه مردم زار
 بتکین پانچ علم به خواست
 همیم چو حال آن چاهور
 که راهش بدو شست ز بار بخت
 بتکین خاکی به دهر آید

مانند کسی ایشاں مرست
 به سحر خروید و رفیع و نه چشم
 چنان زور مقدس افشاده گام
 اگر ماده گر نر بود در ستیز
 بهر داری کاوند راسته
 مزیده است کس موده نایشاں پیچ
 بود هر پیچ را قدر مایه پیش
 به پیچ و پنجم است بازار شاں
 ندارد گنجینه بهنجاس
 سحره که باشد بغایت سیاه
 ز پیشانی هر یک از مود و زن
 اگر با سحر و شال باشد سرشت
 کسی را که آید قنای خواب
 سحر بر فشارد به شاخ بلند
 چو زین بشان بر انجخته
 بخشد شبار دزی از بهجودی
 چو موسی شباں برو بخزند
 با چنگی سوسه آں اهرمن
 رسما بیارند و بندش کنند
 برو چوں مسلسل شود به سخت
 چو آں بهدی آگاه گردد ز کار
 گر آں بند را بر تواند شکست

که چوں بود شاں داد بوم از شکست
 ز شیراں ترسد هنگام خشم
 که یک تن بود لشکر را تمام
 بر آنچیز از حاله و سحر
 مجری مذهب را نیار استند
 مگر زنده و آں زنده نیز اندک
 کز آں پیش سازند اسباب خویش
 استای مجری نیست در بار شاں
 سحره سیه را شناسد و بس
 نچیز ز جامه مجز آں جایگاه
 سر و نیست بر مرسته چوں کزندن
 چه ایشاں بصورت چه دوسان زشت
 شود بر درخت چو پراں عقاب
 چو دیو به چشمد در آں دیو بند
 بیکه اودما زین آویخته
 که خوابست مبنیاد ناسخردی
 در آں دیو آویخته بنگند
 بیاید پنهام کنند و چمن
 ز زنجیر و آهن کشش کنند
 کشش به چنجه مزد از دست
 خرد شد خرد و شیدان رفد دار
 کشد هر یک را یک پشت و دست

<p>اگر سخت باشد در آن بستی برو بند زنجیر محکم کنند بر بندش هر کوسه و هر خانی و گر جانی مکتوب بنایار شال کشیدش بن زنجیر پهلوان اردما چو گردد چنان آتشی جنگ جو جانی که در کای آل پاسه لغز به صاحب خیر شکست کاندیشه نیست گر انجبال من کار سازی کند</p>	<p>بر دل آوردنش به آهستگی دزد آب و نان فراهم کنند گشایند ز آن دام شال دانید بدان زنده پیل است پیکار شال نیارند کردن ز بندش را نماند ز جان در کس رنگ و بو در آن دشتان مانده شوریده مغز همه چو به تیرے ز یک بیش نیست سرش بر سر نیزه بازی کند</p>
---	--

مصاف هفتم

<p>سپیده چو سر بر زان با حتر سپه را بر آراست خاور خدیو شو یمنه مومی و بزبری شو تیسره تنگ چشمان چیس شیر و دم در قلب پهلوان شیر درگ شو الانی و پطاس و موس تیره هم آواز شد با دراس ز خاریدن کوس خارا شکافت ز فزاید خوه مهره و نگاو موم سپاه از دو شو ماند در داری همان اهرمن ووسه و ز نیم رنگ</p>	<p>سیاهی بخاور فرو برود سر در اندیشه زان مزد آسج دیو چو یابو ج در ستو را شکری شده تنگ زانوه امثال زبیر چو کوپه روان خنک خنکی بزیر بر آفت چو توستان شموس چو صورت قیامت رسیدند ناس پر افکند سیمزغ در کو قاف علی الله بر آمد ز رویه نعم که دولت کرامت کند یاری در آمد چو پیلان جنگی به جنگ</p>
--	---

تنه چند را چنه سپر کلاه باز
 زیره پوشه از ساق قلب شاه
 به تنغ آتشی بر کشیده چو آب
 شد از قلب دانست کمان شیر مرد
 شد اندیشه ناک از پله کار او
 در بیغ آمدش آتشنال گردونه
 سوار صندل بر کباب چاک
 فرشته صفت گرد آں دیو چهر
 شمشیر نبیره یک تیر کز
 چو در نیمه دا تاند از تیر پاک
 بچه عشق پولاد الماس رنگ
 که آں عشق گرد بر دوسه برهون
 در سختی که تن را هم در نشود
 در هر عشق انعامت آں نیز تر
 رسوم به پیش عشق بر دوسه نکند
 چو دانست کمان دیو آهین بر عشق
 رنگ چاکسوز را بر کشیده
 زوش بر کوفت کلاه و جودش ز جاس
 وگر باره بر خاست از تیر گرد
 ز شوریدگی ساد بختش گرد
 ز زینش بر آورد پهلون شیر
 بهاسه پرید آمد از تیر نازک

نقد بهیچاس پیش او رزم ساز
 در آمد چو غیره به ناور دگاه
 کز و غیره شد چشمه آفتاب
 بهمانست کمان جنگ پیشینه کرد
 که با اردو را دید پیکار او
 شکسته شود پیش آهسته
 که بر آتش انگشت زد به حساب
 به گفت پهلون گرد و گیتی چهر
 بر آں تیر بر دل بارش تیر کرد
 زنده شد از تیر خود نشناک
 بر آورد و زو بر دلاور رنگ
 تمام از دگر گوشه جسته بر دوس
 بر آں خاد شد عشق پولاد خرد
 بر آں عشق هم نشد کارگر
 نشاید به عشق آب را باز بست
 به کشیده از حوض تیر و عشق
 سوار اردو به دسته دید
 چنان کمان بهنگر و آمد ز پاس
 به سختی در او بخت با هم نبرد
 کمان آهسته چفته سختش گرد
 ز تارک بهیفت و تیر کش بر
 به لغز و نازک تر از لاله رنگ

سرش فداست کندن که نزم آمدش
 دو گیسو کشان دید در دامش
 چه بخت بدست دزدش ز گنجینه مزد
 چه گشت آن فرشته گرفتار دیو
 و گر نه بنچهر کزدن شتافت
 از آن طبرگی شاه لشکرشکن
 یزدخواست تا ژنده پیل سیاه
 بدو پیلان بانگ بر ژنده پیل
 چه دید از دما پیل سرست را
 بدانست کاه پیل جنگ آفراس
 چنان سخت بفرقت خرد طوم او
 خورشید و خورشیدش از جاسه کرد
 شه از بولی آن بازیه سهندناک
 در آن نقشه ناکامی بفرزانه عفت
 مرا نیز دیاقت را دوبار سخت
 با آسمانی چه آید خراز
 یک دستاپ شاهان مجور اندک
 مرا بشت آسایش از تافتن
 دلش داد فرزان کاکه شهریار
 همانا که زبیر دزدی آید بدشت
 اگر چاره در شگ خارا شود
 چه یاری کند با تو سخت بلند

چه دوسه چنان دید شرم آمدش
 رسن کرد گیسوش در گز و نش
 ز دوشی مجروش به روسی سپرد
 ز دیوان روسی بر آمد غم
 کز اول اگر نمای بنچهر یافت
 به پیچید چوں مار بر خویشتن
 بخشم آورده اندر آن حوب گاه
 بر آن اهرن راند چوں روبریل
 کشاد اندر آن چیرگی دست را
 بخرطوم سختش بر آوردن جاسه
 که زندان او شد بدو بوم او
 بپشتاد چوں کوه پیل بلند
 بترسید کافند سپهر هلاک
 که دولت ز سن دوسه خواهد رفت
 و گر نه چرا محنتم این کار سخت
 سر نازنینان به پیچید ز ناز
 نگهبان شیر در سال باشد بچه
 بخوابم درین محرم پنداشت
 شکیبائی آور درین کارزار
 چه تدبیر دارتی و شمشیر هست
 بتدبیر و تیغ آشکارا شود
 چنانی فتنه را سر داری به بند

از چو یکے منوے زانجام شاه
 ویکین در اختر چنانست راز
 باقبال شاه و به نیروی سخت
 مجربین نیست کاک پیکر سخت چرم
 یکے تن شد از آنکه رویی تن است
 نباید برو دهم رانمن چو تنیغ
 سرش را مگر در کف آوری
 عرش می نشاید بشمشیر گشت
 چو در یزدنجیرش آری اسیر
 شه از مژده مزد اختر شناس
 چو فیروزه غیش وید از خداست
 که او را شیو چینیای داده بود
 کند و تیغی گرانمایه خواست
 در آمد بر آن دیو دژیا شکوه
 بچندی از جلای غیش آن رنگ
 کشف عده بند را شهریار
 بخودن در افتاد بد خواہ را
 چو در گردن دشمن آمد کشف
 بچشم کشف سر اندر کشید
 بناطید آن شیر پنجیر شوز
 چو آن گور وشی در آن دشمن بود
 ز لشکر که شاه فیروز شد

بمن بر گرامی تر از صد نگاه
 که بچوں شاه عالم شود رقم ساز
 در آید بکاک آن تو منوے سخت
 ندارد پیچ سخت و انعام نرم
 آتوان کندن از جاش گزراهن است
 کز آہے بخودد پر آگشہ مرغ
 بچشم کشفش به بند آوری
 که دارد پیچ سخت و چرم و مشیت
 برو خواہ شمشیر زن خواہ تیر
 خدا را پذیرفت بر خود سپاس
 باں بچنگ خفای در آرد پاس
 ز سبز آخر چینیای داده بود
 عشاں کرد سوے بد اندیش راست
 چو ابر سیہ کو بر آید ز کوه
 که اقبال شاهش فرد بود چنگ
 در انداخت بچوں چمبر روزگار
 زبیں بوسه داد آتھاں شاه را
 شتابنده شد خشمرو دیو بند
 کشاں بچھاں سوے لشکر کشید
 چو آہو برہہ نیر چنگال بوز
 ز مژگان و خاشتن گشت مژد
 ز خواہ بر آمد بچرخ بلند

میره چنان شد در آن محرمی
 پوشه دید کاک پیکر دیو رنگ
 نشانیش بر روی درگرمش
 دل رویا از چنان زور دست
 شیه دوس شد چو گدازنده موم
 تماشای رامشگران ساز کرد
 پرتشده شد ناله چنگ را
 ز غیر دوزخ بخت خود کرد یاد
 چو شب مهمل فیروزه بر دو بخت
 همان مشکبو باد میخورد شاه
 گم شفته لغی به پیانه خورد
 بر تکی میخورد بر بخت گنج
 در آمد بانسها به دراز
 از آن تیغ زن مزد چاک سوار
 که زاموش آن بی وفا هم نبود
 اگر ماند در بهار آن رهنزنان
 در رفت از آن رفته در نذریم
 چو شد مهرش از خوردن باد گرام
 فرمود کاک بندگی به زبان
 بزمان شد آن گرفتار بهند
 به تن شکسته ز نیروی شاه
 بزاری ز ناله بر زبان شکستگی

که آمد برقص آسمان بر زمی
 لایق بال طالع در آمد به چنگ
 میخوردش بزندان آید دستان
 بر آن موشمن موشمن انگن شکست
 بشادی در آمد شمشاد روم
 در محرمی بر جها باز کرد
 بخت بر نهاد آب گل رنگ را
 بنید گوارنده میخورد شاد
 تر از دوزخ کاهنده شد مشک سنج
 همان پزده میداشت مطرب نگاه
 گم گوش بر لعل ناصفته کرد
 بخوابنده سیداد بیدار رج
 ز هر سر گذشت پزوهنده راند
 ستم راند با آتش بے شمار
 ندانم که حق ریخت یا بعد کرد
 بدون آومیش به نوبت رسان
 همان به که بر یار او ستم خوردیم
 بزندانیاں بس دوش غمت نرم
 بیاید برامشگر مزدبان
 برامشگر آمد چو کوو بلند
 زو پزوریده در آن بزنگاه
 شفیقه نه بیش از زبان بشکستی

چو مزدی زبان بسته نالید زار
 از آن زور دیده تن زورمند
 را کردش آل شایه آزاد مزد
 نیشانش بازدم و دوش طهام
 سچ چنه با گوهرش یار کرد
 چو مستی در آمد باں شور سخت
 ز کوسن زلی گزچه با کس ساخت
 از آنجا سراپه بیرون روید
 شگفتی فرد ماند مختصر و در آن
 که این بیتی از باده بچون شاد گشت
 بود و کان دولت در آن مجتهد
 بچو گشت محض محبت این شگفت
 و گر گشت بچون سچ درو کرد کار
 ش از هر چه دشت آشکار و نهفت
 در آن ماند کیس پند و نیلگون
 دل ش چو زان مخته آگاه گشت
 و گر ره توخت پندیده داشت
 چو بخت گشت آمد آن بیل مست
 بازدم در پیش مختصر و نهاد
 چو آرد زین گونه صبیح ز راه
 عجب ماند مختصر و چو این کار دید
 ز شرم ش آں گشت نادان

بختشود بر کس دل شهریار
 بختشود تا بر گزینده بشد
 بازدم مزدی زبان کس خود
 نواز شگری کرد با او تمام
 نچو گوهرش را پدیدار کرد
 بختشود چو سب در زیر سخت
 نوازند و خویشتن را شناخت
 چنان شد که کس کرد او را ندید
 نشان سخن باز محبت از سران
 چرا شد ز ما دور کازاد گشت
 نوازند زان کار در محقق
 چو بندش بریدند صحرای گشت
 سوسه خایه خویش بر بست بار
 سخن گوش میکرد و چیزه گشت
 چو شب بازی آرد ز پند و نیلگون
 ز سائیمه خود آرد و خواه گشت
 که تاراج بدخواه در دیده داشت
 که گاه زیبا عروسه به دشت
 بر شمع پرستش زین بوسه دام
 و گر بار بیرون شد از بزم شاه
 نه در مار در مختصر مار دید
 چو گشت یسر در کشید آفتاب

چو شه دید در خورنگ آں ماه را
 پیرسید کا حوال خود باز گوسه
 بر تنه خوب و صاحب نواز
 دوما کرد بر تاجدار جهان
 توی آں جهانگیر کشور گشای
 ملکوت چو روز آشکارا تراشت
 رمائی بتو مودد مسید را
 در پادشاهان لشکر شکن
 تو آں آفتابی درین روزگار
 چو در بزم باشی جهان مستروی
 نمدو چو من خاکی آں دشرس
 کرا زهره کاینجا کند ناله گزم
 سفای که ماراشت ناصفتنی است
 من آں صفت عوظم که خاتان چایس
 بدرگاه شاهم زیر ستاد و تخت
 مرا آں سخن را گراں دید شاه
 مرا در پس پرده خاموش کرد
 من از دوری شه به تنگ آمدم
 نمودم بنا و دوگاه از شکست
 در که ره که باتنگی بر اژدهم زدم
 رسوم و روز چوں بخت یاری نکرد
 نه دشمن رنجه یکیس تا تحت

نه مودم رهی کرد خورگاه را
 ولم را بیس دشتان باز جوسه
 پرستش سنان بود شه را نماز
 که تاجت مبادا نه گیتی زهاں
 که از دین و داد آفریدت خدا
 نه دولت دولت با ممدار تراشت
 فروغ از تو تابنده خودشید را
 یکے تاجور شد یکے تیغ دن
 که هم تیغ گیری و هم تاجدار
 چو در رزم آئی جهان پناوی
 که با آب بجواں بر آمد نفس
 که گر دهره باشد گدازد ز شرم
 چو غفنی بگو اندک غفنی است
 نه ناصفتگان کرده بودم گزین
 که در باشت این مودع را در غفنی
 نکرد از سر خشم بر من نگاه
 بیکبار یادم فراموش کرد
 نه تنگ آمدن سوسه جنگ آدم
 باقبال شه آں هنر مایه محبت
 یکے لشکر مروس در هم زدم
 گرفتار دشمن شدم در بند
 نه خشم خدا صورتی ساخته

شکست آن جنگ استگر مرا
 میزدیم بر دستان بیدادگر
 و گر نه سوز جنگ پزدان کرد
 چو اقبال شایسته رتیل تن
 ز فیروز دین شاد در آود و گاه
 چو دیدیم که دام تو دو میکشد
 بوی ز بهش محققتم رما
 بوی دلم گفت فیروز شد
 همه موس را دل چر از دوشد
 بمن بر شده لشکره دیدبان
 چو غل شب آیین بد ساد کرد
 رسن بسته چو غل بردشت و پای
 چو از شب یکه نیمه کنز گذشت
 درآمد یکه ابرو ظلمات رنگ
 رقیباں که شب پاس میداشتند
 بجز سر میویدم که از کله کمر
 ز بس کله سر که بر کنده بود
 ده آمد چو موزم ز جا برگرفت
 بپایین که تخت شاهم رساند
 بندهاں مہم تا بانہوں چو گنج
 زن آن چ که دیور کشد پاس او
 چنانم نماید دل کانیاس

میزد آن چنان سوز لشکر مرا
 که راس گنج را بسته دارید سر
 به پیل انگنی جنگ را ساز کرد
 چو پیل نقشهش در آن انجمن
 سرم بر فلک شد به نیروی شاه
 کفایت بلا را به خود میکشد
 که ناگفته دیدم هنوز اردو ما
 کز آن گوشت دیوس درآمد به بند
 غل شترج شاں خیرے نزد شد
 همه خارج آهنگ و ناخوش زباں
 ز ره میزدن مرقوم آغاز کرد
 ما در یکه خانه کردند جاے
 بجوش آدم ماے و چوے زدشت
 بر آن جنگ سازاں بازید سفاک
 ز بهش همه جاے بچند اسفشتند
 همه کف و بر دیگرے سے زلفند
 یکه کوہ ناں کله آگنده بود
 همه بشدم از دشت و پا برگرفت
 ز پایان ماہی مہام رساند
 بشادی گنوں کرد خواہم سپنج
 ز زن داں که زنداں لکھو جاے او
 که سے مینم راس کارم دل را بنواپ

بر پهنه چوں حال خود باز گفت
 رویید بر حقیق نوش او
 که آس تازہ عقل بزرگ ناپید کرد
 زهر تو ام پیشتر گشت عزم
 پرخاش که جانستان دیدست
 بر اشل گشت نیز زینم شنگون
 حریفست منم نهز و بنواز رود
 پهنه پهنه برخاست جواخت چنگ
 نواخته زد از نغمای نوی
 که شام خدیوا جهاں پہلوا
 سر سبز از سوزنیش دور باد
 جواں بخت بادتی و فیروز راے
 کر بخت جانت با خود گی
 ہر جا کہ رو آری از نیک و بد
 چنان باد کاختر بکامت شود
 بیا ساقی آب رنگ داده عصیر
 پیرہ تا کر چوں در آید بچنگ

ز شادی مرغ شاہ چوں گل شگفت
 سچن گفت چوں حلقہ در گوش او
 بہر خدا پیکرے در نواز
 کہ دیباے بڑتی و دیباے رزم
 قوی دشت و چاہک عشاں دیدست
 حریف نداری دریں ہر دو حرف
 دلم تازہ گزداں ببالک سرود
 کمان خدیجی و تیر خدنگ
 نواخته سرود از دل پہنای
 خردمند توپا خرد پزود را
 دل روشن چشمی نور باد
 توانا و دانا و کھور گشتاے
 قباے تنت دور نہ آلودگی
 پناہت خطا باد و پختت خرد
 ہمہ ملک عالم بہ نامت شود
 کہ رنگش چوں داد و ہفتان پیر
 دہد رنگ و آتش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سپاہ سحر چوں علم بر کشید
 دماغ زمین از تھن آفتاب
 بر آزد موزع سحرگر عزو

جہاں حرف شب را قلم بر کشید
 بسترام سودا در آمد بخواب
 چو سترامی از نور و صبری نہ دیو

دل پاک را کدو ز اندیشه پاک
 دهاں را بشکر آردایش نمود
 گیس یارگی غیبت گر یادری
 کربست وز دامن دروغ چاک
 کشیده شمشیر گزروش دو میل
 حصارے ز دامنوج شکوہ کوہ
 بر آراشت سالار گیتی خروزد
 ز پولاد بشتد ره بر نعبار
 بر آراشت کشک بکین و ساز
 دماغ از تفت خشم جوشاں شده
 دل از جاسے میرفت و دشت از عیان
 فشافش کشاں نیز بر هر گروه
 پرمون ریخته مغزها از دهاں
 فلک جامه در خشم نیل انگناں
 ز بالی عقاباں رسی کزد دور
 پنهانم فرو ریخته طایر نگوں
 شده تا مند زین نگوں در غریق
 سپر بر سپر کوکبه دوخته
 محذبست بر گشتگان خون و خاک
 بر آردو از جوئے نگوں لاله زار
 ز میفرانده میراضی آموخته
 بر آردو پگوں آردما سر ز خواب

شه از خواب سر برزو آشوبناک
 به طاعتی آمد رنایش نمود
 ز یاری دو خود در آں داورى
 چو نختی بغلطید بر توپے خاک
 نهادنش اورنگ بر پشت پیل
 در آں پنهن صحراے ددیا شکوہ
 سپ را به آیین پیشینه روز
 چپ در اشت پیرامن آن حصار
 ز دیگر طرفه موسی سرفراز
 جیشای موسی هروشاں شده
 ز عکس سرتیغ و برق رشاں
 ترنگ کماں رفعت در مقیز کوہ
 ز پولادے شمشیر گزودن کشاں
 ز بیدار گوپال ریل انگناں
 ز بیب پلارک ز پرنایه مور
 سر نینه از طاسکیا سر نگوں
 شوم باد پایاں ز نگوں چوں عقیق
 رشاں در سپر کوکبه افروخته
 ز بس غشقا آهن که شد بر پاک
 سر افشایه تیغ گردون گزار
 ز سوزن رشاں سینه را دوخته
 ز هر قشقه خنجرے در قشاق

ز بس گشتنگان گزید بر گزید راه
 ناییده روسی به هر سو سینه
 بر آینه نشکر روم و روس
 رکنده در آن حزب چون پیل مست
 چگونگی بود پیل یلاد به لوش
 به آن پیل و آن شیر میماند شاه
 به تیغ داره که او ساز کرد
 به پوش چشش چو بقیاسیا
 به نیروی باد و سه و زخم کباب
 هم او پاسه بر جاسه دهم لشکرش
 مطربان فرزانه در آفتاب
 چو طالع به پیروزی آمد پدید
 بش گفت بر زن که یاری تراست
 به نیکوید خوشرو چو دزیا به پیل
 سوس روسی آورد یک محو گناز
 بر آورد پیروزی شاه دست
 چو شکست شکستین متحدشان
 شیر پیل افکن به خیم کند
 جزیت بر افتاد به خواه را
 ز روسی نه مجریه خون ریخته
 ز بس روسیا را سر انداخته
 ز شیران پنهان روسی دیار

چو بازار محشر شده حزب گاه
 بر آورده از روسیا و شمشیر
 شمشیر و سپیدی چو روس عروس
 یک حزب پنهانی به دست
 ز شیر و یاں چون بر آید فروش
 که به پیل و به شیر به رسته راه
 سرش را به تیغ ز تن باز کرد
 زده شک بر طاس پنهانیا
 چپ و راست افکند سر به حساب
 که تا که بر آید ز کوه افترش
 بطالع گرفتن چو به در شتاب
 جهاں کرد شیر شاه را کلید
 دیرین و متبرود مشواری تراست
 سر دشمن افکند در پاسه پیل
 چو تند از دماغ دهن کرده باز
 بقطال روسی در آمد شکست
 بیک حمله از جای خود مجروحان
 در آورد ققطال را زیر بند
 جهاں داد شاهی جهاں شاه را
 گر گفته و گفته و آویخته
 بقم کشته از کشته پروانه
 گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دیگر گفته شد زیر شمشیر و تیر
 قدر مایه مستعد بے بزرگ و ساز
 نه چندان غنیمت بشکست و رسید
 نه سیم وزر و فخر و لغل و مرد
 چو بر موشمان شاه شد کامگار
 فرد آمد از بختی بختی خرام
 بشکر خدا روسته بر خاک شود
 چو کرد آفرین داور خویش را
 جہاں را ز دشمن تہی دید جانے
 بیا ساقی آن جایم گوهر فیض
 مگر جان مستحکم بدو تر نشود

نه شستن بود فتنه را ناگزیر
 عزیزان صبیح مونس گشتند باز
 کہ امداد آید آن را پدید
 بیشتر بار انتظار گشت پیر
 شد از فرخی کار او چون نگار
 کہ دید آتش مقصود بودش تمام
 کہ فتح از خدا آمد او خاک بود
 ہماں عجبنا داد و دودیش را
 بارش و بارش آہزد راسے
 بزرگب من گوہرے در فیض
 کہ دنگار گوہرے گوہر شود

انتخاب از شانہ نامہ

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز کردن بسرواں

بسرو بر نهاد آن دل افروز تاج
ابا گزگ میش آب خجودے بجوے
بفرمان او شد زمان و زمیں
کہ ہنرش جواں بود و دولت جواں
مے خواندندے در شاو تو
فرش برتر از فرج جہید باد
وزاں نامور دانش و دین اوے
چو ریشمت سالار با رے زن
ر داوار نیکی رہش کرد یاد
دل ما پُر از آفریں باد و ہنر
دزد مستخدم دزدو شاد کام
بفرمان او تاہ از چرخ ہور
نفس جز بفرمان او نشمیریم
کند در جہاں باشد از تخت شاد

چو کسرے نشست از بر تخت عاج
جہاں تازہ شد از سر گاو اوے
بشاهی بر او خواندند آفریں
در نام کردند نوشیرواں
چو کسرے نشست از بر گاو تو
بگفتند کاہیں شاہ جاوید باد
ر بس خجولے داد و آفریں اوے
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداراں زباں بر کشاد
چہیں گفت کز کردگار سپہر
کراویت نیک و بد و نام و کام
دندیت فرد بد دیش زور
ز راس و ز پیکان او نگزیم
تخت ہی بر ہر آنکس کہ داد

هر آنکس که اندیشه بد کند
 ز ما بهتر چه پندرسد پاسخ و بیم
 از اندیشه دل کس آگاه نیست
 اگر پادشا را بود پیشه داد
 از امروز کار که بفرود ما
 نگهستان که امروز باشد بهار
 بدانکه که یابی ترن زورمند
 پس بندگان یاد کن روز مرگ
 بدانکه که در کار شستی کنی
 چه چهره شود بر دل مزد رشک
 وگر بر زخم چهره گزند هوا
 وگر مزد پیکار بسیار گوئی
 بکشی شتر راه تاریک تر
 بکار که تو پیشدستی کنی
 اگر محنت گردد زباں با دروغ
 سخن گفتن کز ز بیچارگیست
 چه برخیزد از خواب شاه از محنت
 خرومند و از خوردنی بے نیاز
 اگر شاه با داد و بخشایش
 وگر کز پی آرد بداد اندرون
 هر آنکس که هست اندرین آیین
 بداند و سر تا سر آگه بود

بفروغ جام بد با ترن خود کند
 بپاشخ همه رای فرخ نسیم
 بدین تنگی اند مرا راه نیست
 کند بیگانه هر کس از داد شاد
 چه دانی که فردا چه گزند زما
 تو فردا چنی گل نیاید بهار
 ز ربیاری اندیش و درد و غم
 چنانیم با مرگ چوں باد و بزرگ
 همه رای تا شد شستی کنی
 بیکه درومندی بود بے پند شک
 نخواهد بدو انگ بر گوا
 نه اندیش نزد کس آموئی
 سوئی رشتی راه تاریک تر
 بد آید که محنتی و شستی کنی
 نگردد ز سخت پسنری فروغ
 به بیچارگان بر باید ز گزشت
 ز دشمن بود این و محنت
 فرونی برین درد و رنج است و آذ
 جهاں پر ز خودی و آسایش
 کشتش بود خوردن و آب نعل
 شنید این برآورده آواز من
 همه ساله با سخت همه بود

که تا جداراں پیسے دیده ایم
 ولیکن ز دشمن باید شنید
 هر آنکس که آید بدین بازگاه
 نباشم ز دشمن همدانشان
 بزرگه بر کار داناں من
 چو روزی بر ایشان ندانم شک
 همه مزد می باید و راستی
 هر آنکس که باشد ز رایرانیاں
 نباید ز ما هیچ و گفتار نرم
 چو بیدار گیرد کس زبردست
 محکافات باید بدان بد که کرد
 شما دل بفرمان یزدان پاک
 که ادبست بر پاؤشا پاؤشا
 فروزند و تلج و خورشید و ماه
 جهاندار و بر داوراں داور است
 مکان و زمان آفرید و برپهر
 نگین تلج است و تنگت بلند
 شما را دل از رهبر ما بر فروخت
 همه تن فروختی بفرمان او است
 ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
 به همیشه یزدان گواهی دهند
 ستایش همه زیر فرمان است

بداد و خرد راه برگزیده ایم
 بد و نیک را زو رباید بدید
 بپایسته کارس به بیگاه و گاه
 که بر من بهوشد چنین دانستان
 ز لشکر نبوده سواران من
 نگه کرد باید بنام و به جنگ
 نباید بداد اندوس کاشتی
 ربهندد بر من بازگ بر میاں
 چو باشد پرستنده باراس و چشم
 نباشد خردمند و لیزد پرست
 نباید هم نا جوانمرد خور و
 بدارید وز ما دارید پاک
 جهاندار و رفیروز و فرمانروا
 نماینده ما را سوسه داد راه
 از اندیشه هر کس برتر است
 دیار است جان و دل ما بهتر
 چرا بر پرستش بود یارمند
 دل و چشم و دشمن بفرمان بدوخت
 همه نیکی زیر پیکان و پرستند
 هوا آتش و آغ و زکشت و دود
 روان چرخ و بد زو نامه رهنماں
 پرستش باس ویرانی آباد کرد

جہانے ازو مانده اندر شگفت
بر او آفرینے نو آراشتند

چو نوشیرواں را پس سخن برگزمت
ہم یکسر از جاے برخاستند

بخش کردن نوشیرواں پاوشلیے خود را بہ چہار ہترہ
و نامہ نوشتن بکار دازاں در بارہ واد گشتری

شہنشاہ دانتہ گان را رنجاند
چہاں را بہ بخشید بر چار ہترہ
مختصتیں خراساں از اں یاد کرد
و گر ہترہ دو تم بد و ضعیفان
درو ہترہ بد آورد آباد گان
وز راز مینید تا دیر از دہیل
سوم یارس و اہواز و مرز خزر
چہارم عراق آمد و بوم روم
ازیں مرز ہترہ کہ درویش بود
بہ بخشید آگندہ غنچے بریں
ز شاہاں ہر آنکس کہ بہ پیش ازوے
مختصت ہترہ ز کشت و درود
سہ یک ہترہ چار یک ہترہ شاہ
ز دہ یک ہترہ کہ کتر سگند
زمانہ ندادش بر آں ہترہ درنگ
بکتر سگند رسید آل سزادر تاج

سختہایے گیتی سراسر براند
درو نامزد کرد آباد شہر
دول نامداراں بدان شاد کرد
رہنادر مجرگان و جاے مہاں
کہ بخشش نہادند آزاد گان
بہ بیکموز دانا جزو بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چہنیں پادشاہی و آباد بوم
ریازش بر پنج زن خویش بود
جہانے بر او خواندند آفریں
اگر کم ہدیش جاہ اگر بیش ازوے
نرسخت کس پیش ازیں تابو
قباد آمد و دہ یک آورد راہ
بکوشد کہ کہتر چو ہتر سگند
بزیابن این مشو از رنگ
بہ بخشید بر جاے دہ یک خراج

شدند ایمن و خردان و روان
 همه پادشاهان شدند ایمن
 گزیت نهادند بر یک درم
 کس را کجا ششم یا چار پاسب
 ز عیج شهنشاه برداشته
 بناگشته اندر نبوده سخن
 گزیت ز بار و در شش درم
 ز زینون و از گوز و هر میوه داد
 ز ده بن درم میر سید کے بخشج
 دینش خورد و نه پاسب خرداد ماه
 کسے کش درم بود و دینقان نبود
 گزارند از ده درم تا چهار
 کسے بر کسے بر نکرده رستم
 گزارنده بودے بدیوان شاه
 مزیر و پرستنده شهریار
 گزیت و خراج آنچه مید نام مبرد
 یکے آنچه بر دشت گنجور داد
 دگر تا فرستد بهر کشورے
 به دیگر که نزدیک موبد برد
 بفرمان او بود کارے که بود
 پراگنده کار آگهاں در جهان
 همه موبدے گیتی پیر از داد کرد

بزرگان و بیدار دل موبدان
 زمین را ربخشید و بر زو رسن
 اگر آید و نیک دینقان نبوده رزم
 بهنگام و زینش نبوده بسجای
 ز کشتن زمین خیار نگذاشته
 پراگنده شد رشتہای کهن
 بخرداستاں بر همین زو رقم
 که در بزرگان شاخ بودے بید
 نبوده مجرای تا سیر سال رنج
 نکرده بار اندر کس نگاه
 نبوده نعم و رنج کشت و درود
 بسالے از د رشتدے کاردار
 بسالے بیه بره بود این درم
 ازین باز بزرے بهر چار ماه
 نبوده بدیوان کسے را شمار
 بیه رور نامه موبد سپرد
 زنگیان آل نامه دستور داد
 بهر کاردارے و هر رشتدے
 گزیت و میر باز ما رستم
 ز باز و خراج و ز کشت و درود
 که تا نیک و بد زو نماند رنماں
 بهر جائے ویرانی آباد کرد

دشت خنجر در دشت خنجر و خنجر
 کے نامہ فرمود بر پشکوئی
 خنجرین سر نامہ گود از دشت
 بروشد شاخ از دشت خنجر
 ازو دیشہ آباد ہر قوم و ہر
 قوم کے کار داران باڈ و خراج
 با نمازہ از ما شہرا را دود
 خنجرین سخن چوں کشایش کنیم
 خروشد پینا دل آل را شناس
 بدانکہ ہشت او ز ما بے نیاز
 کے را کجی سرفرازی وہ
 مرا داد فرمود و خود داور است
 بیژدان رسی شاہ و کمتر یکیت
 ز ثروت زمین تا بچرخ بلند
 بے سود ہر ہشت او گراشت
 نفرومود ما را جز از راستی
 اگر ہر من زیں جہان فراخ
 بخستہ دل من جز از داد و دہر
 کوں رودے گیتی ہمہ سر ہر
 بشاہی مرا داد یژدان پاک
 نیاید کہ جز داد و دہر آوریم
 شہانہ کم اندیش و دشت خنجر

ہر آتش خنجر آمد ہمیشہ و گز
 پسند آیت چوں ز من نشانی
 شہنشاہ کسرا سے یژدان پرست
 کہ تلخ خنجر گیتی ہر بر رنہاد
 کہ یژدان داد آورش داد فر
 پرستند سایہ فر و سماج
 ہر یژدان آتش خنجر ہر فرود
 بہاں آفریں را بستایش کنیم
 کہ دارد ز داور گیتی سپاس
 بشہر دیک او آشکار است راز
 خنجرین درش بے نیازی وہ
 ز ہر برترے جادوان برتر است
 کے را جز از بندگی کار نیست
 ز خورشید تا تیرہ خاک ہر خنجر
 کہ ما بند گانیم و او پاؤشات
 کہ دیو آورد کژی و کاشی
 فرمودے جز از باغ و میدان و کلخ
 گشادن ہر کار بیدار ہر خنجر
 ز خاور بر و تا دیہ ہر خنجر
 ز خنجر خنجر تا تیرہ خاک
 دیگر ہیں ہر کارے ہر خنجر آوریم
 ہمہ گود خنجر سے شہانہ ز گز

نباید کہ بر زیر دشتان ما
 بخشی بختک و بکشتی بر آب
 ز بانارگاناں کہ بر تر و خشک
 نباید کہ چو چتر بیداد و بہر
 بہیں گونہ رقت راین رنژاد و گھر
 بچو داد و محبتی نہ مید در جہاں
 رنہادیم رومی ز زمین را خراج
 چو راین نامہ آرنہ نرغوشما
 کسے کو بیدیں یکدرم رنکزد
 بہ یزدان کہ او داد دیدیم و فر
 جز راین نیست باو افرہ رنوزگار
 بہیں رشم و راین نامہ رنہید پیش
 ہر چار ماہے یکے بہر راین
 بجائے کہ باشد زیان بلخ
 دگر بہت و باو از رینہر بلند
 ہماں گر نبارد بتوروز نم
 چو اسید باز اندر آں بوم و مرست
 ز رشم پیرا گندہ وز مژدہ رنج
 زینے کہ آزا خداوند نیست
 نباید کہ راین بوم زیاں بود
 کہ بدخواہ بر گنج ننگ آورد
 ز گنج آچنہ باید مدارید باز

ز دشتان و آذر پرستان ما
 برخشندہ روز و ہشتکام خواب
 درم دارد و روز خوشاب و مشک
 بر ایشان رنباہ ز رشم رینہر
 پس رتاج یابہ ہے از رینہر
 یکے بود با آشکارا رنہاں
 درخت و گزیت از چتر تخت و تاج
 کہ فرخشندہ باد او رنژد شما
 بہ بیداد بر یک نفس رنژد
 کہ بوم ریناش بومندہ او
 ریناہ چو رشم بہ آید بہار
 مکزید راین فرسخ آدین و کیش
 رنچو اسید با داد و با آفرین
 و گر رفت خورشید تابہ رنخ
 بدان کرشتندہاں رساند گردنہ
 ز بخشی شود کرشت خرم و رشم
 کہ ابر بہارش بیاباں نہ شنت
 رنخشید کارندگاں ما ز گنج
 رنژد و ورا خمیش و پیوند نیست
 کہ در سایہ شاہ ایساں بود
 کہ چو نہیں بہانہ بچنگ آورد
 کہ کردہ است یزدان اناں بے نیاز

که در میان بودم در فر من
 کسے را که باشد درین پاسے کار
 کتم زنده بر دار جانے که هست
 مژگان که شان پشیں مبدند
 بد و نیک با کار داران مبدے
 خرد را همین خیره بفریفتند
 مرا عجب داد است و دهنقان سپاه
 شمشیر بهاں باز مجستن بداد
 گر امی تر از گنج بدخواه من
 سپهبد که مزوم فروشد بزر
 کسے را بود ازج اوس بازگاه
 چه بسیار دل کار داران من
 پدید آید از گفتن یکن دروغ
 به بدادگر مرا هر نیست
 هر آنکس که او راه یزدان بخت
 بر من بازگاهش باشدی بود
 بنزدیک یزدان ز من که رکشت
 که ما بے نیازیم از آن خواسته
 کرا گوشت دوزیش باشد موریش
 چنگی به از شهریارے چنجیں
 کشاده است بر ما ره راستی
 زبانی بدو داد دادن بروے

نماشد بر او سایه پیر من
 اگر عیدو این کار و مشوار خوار
 اگر سرفراز است دگر زیر دشت
 از این کار بر دیگر آیین مبدند
 جهاں پیش اسب سواران مبدے
 از افروخته عجب نشانیفتند
 شتر اهام برینار کردن نگاه
 نگه داشتن ازج مزد رشاد
 که جوید همه رکشور و گاه من
 نیاید بر من بازگه بر گزور
 که با داد و دهنشت و بارش و راه
 بر یزدان موبد شوند آیین
 از آن پس بگرد بر ما فروغ
 پلنگ و جفا پیشه مزوم یکیت
 آب خرد جان تیره بخت
 بر موبدان از بختی بود
 ریاید بپاداشی خرم ربهشت
 که مگردد بر من رواں کاشته
 ز چمنش بود بیگان پدروش
 که ز شرم دارو آیین و دیں
 چه کویم خیره در کاشتی
 بدان تا رسد نرد ما غنچه گویے

نہا شد بدیں بازگاہ از محمد
کہ از داد و دہش بود تار و پود
گیتی بمانی یکنے یادگار
بدان شاه گاہو دارد زمین
کہ دارد ز داد و گیمای سپاس
بچرخ و بشکر توانگر مبد
کہ جاوید باد از دانش جوان
تخت و بدیسیم و فزونی

بغریب یزدان بود ناپسند
ز یزدان و از ما بر آنکس دود
اگر داوگر باشی آسے شمر یار
کہ جاوید هر کس کند آفرین
خردمند پندار دل آرا شناس
ز شاهان کہ با تخت و افسر مبد
نہ بد داوگر تریت نورشیران
نہ نو پڑ ہشت تر بہ مزدانی

افند ز نورشیران پادشاهان و پادشاهان فرماں اورا

چو ترکیت شب تیرہ شد ناپسند
دستے شاد و خندان و دولت جوان
ہر آنکس کہ پڑ در جہاں داد و دے
کہ چو پاک یزدان مراند یار
ہم او دست گیرد ہر دو سرے
کشادہ است بر ہر کسے بازگاہ
ز گفتار بستہ مدارید لب
در آہستہ باشیم بارے زن
بر ما شمارا کشادہ است راہ
از راس باز کہ کس گزید باز
محبوبید یک تن ز ما نماند
کہ رنج ستودہ گان و شکر

پدید آمد آل نود و شیلیہ
نشست از بر تخت نورشیران
جہانے پدید رہنما و سرے
آواز گفت آل انان شہریار
کہ دانندہ اویست و ہم رہنماے
مباشید ترسان ز تخت و کلاہ
ہر آنکس کہ آید بر روز و شب
اگر نہ گشتا بدیم با انجمن
بچوگان و بر دشت پنج گاہ
نخواب و بیداری و رنج و تاز
مگر آرزو ما ہمہ یافتہ
بدانکہ شود شاد و روشن و لم

مبادا که از کارداران من
 بخشید کسی یا دلی و زودمند
 سخن گزید اندک بود در نهان
 ز بار و خراج آن کجا مانده است
 سخا باشد نیز از شما زر و سیم
 بر آمد ز آیواں یکے آفرین
 که نوشیرواں باد با فریبی
 مباد از او سخت پذیرفت و گاه
 برقتند با شادی و محرمی
 بگیتی نزدیکه کس را دردم
 جهاں شد بکزدار محرم بهشت
 در و دشت و پالیز شد چوں چراغ
 پس آگاهی آمد بروم و بهند
 زین را بکزدار تابنده ماه
 کسے آن رسپه را نداند شمار
 همه یا دلی شاد و با ساز جنگ
 دل شاه هر کشورے خیره گشت
 فرستاده آمد ز بهند و ز چین
 میزیدند با خویشتن تا و اوے
 همه کنتری را بسیار استند
 بزین عمود و بزین سگلاه
 بزرگوار شاه جهاں آمدند

گر از لشکر و پیشکاران من
 که از دزد او بر من آید گزید
 رنجور شد ز من رکز و گار جهاں
 که موبد بریوان ما رانده است
 محشید زین پس دل از من به بیم
 بخورشید برقتند ز روے زمین
 همه ساله با تاج شاهنشاهی
 هم این نامور محشروانی گلاه
 چو بلغ ارم گشت روے زمی
 وز اجر اندر آمد بهنگام نم
 همه اثر در بوستان لاله گشت
 چو خورشید شد بلغ و چوں بلغ راغ
 که شد مرز ایراں چو رومی پند
 بداد و بلشکر بسیار است شاه
 بگیتی مگر نامور شهریار
 همه بگیتی افروز و با نام و شک
 ز نوشیرواں شاه را و تیره گشت
 همه شاه را خوانند آفرین
 شک شد بیل بار با ساو اوے
 همه برده و بردها خواستند
 فرشتادگان بر گر گرفتند راه
 که با ساو و بار و رهاں آمدند

برہشتے شد آراشته بازگاہ
بریں نیز بگذشت چندی سپہر

رسیدن مہند ہزاری مرزو نوشیرواں بفریاد پیدا و قیصر موم

چو مہند ریامہ بنزدیک شاہ
برپرسید ازو شاہ و شادی نمود
جہانگیرہ مہند زباں بر گشتاد
بدو گفت اگر شاہ ایراں تویی
چرا رومیان شہریاری کنند
دگر شاہ بر تخت قیصر بود
چو دستور باشد گرا تہایہ شاہ
سواران دہشتی ز مومی سوار
ز گفتار مہند بر آشفت شاہ
ز لشکر زباں آورے برگزید
بدو گفت از ایرد پڑو تا بروم
بقیصر بگوے ار نداری خرد
اگر شیر جنگی ریتازد بجور
ز مہند مژدا داد یابی بس است
چپ خویش پیدا کن از دست رشت
چو بخشند قوم و کشور منم
ہے آں کسم کار کن من سزد
چو بانہا زیاں دست یازی بکیں

ہمہ رشتراں بر گشتادند راہ
ز دیدار او روشنائی فرمود
ز موم و ز قیصر ہے کرد یاد
بگہدار و پشت دلیراں تویی
بدشت سواراں سواری کنند
سزدگر سرافاز بے سر بود
نہ بیند چو ما نیز فریاد خواہ
آیند در کوشش کارزار
کہ قیصر ہے بر فرازد نگاہ
کہ گفتار قیصر بداند شنید
میاساے ایچ اند آباد موم
ز رایے تو مغز تو کیفیر برد
کبابش کند شیر در آب شور
کہ اورا رشت از بر کرگس است
چو پیدا کنی مرزو جوئی رواست
بگیتی سرافاز و رشت منم
نہاخم کہ بادے بر او بر وزد
یکے در رنہاں خویشتن راہیں

در گداز تا صبح ماهی مراشت
 ترا تیغ فولاد گردد چه موم
 رسامد بکودار آب روان
 به پیچید به مایه قیصر ز داد
 همه دید دور از بلندی نشیب
 سخن باور آن کن که اندر خود
 بدینگونه بر بد رسامد همه
 رسامد کس از کراں تا کراں
 بدان دشت یه آب دریا ستم
 سخنهای قیصر همه یاد کرد
 که با سفیر قیصر خرد نیست جفت
 جلال جنتن و جنگ و پیاں کراشت
 و زین کوشش و غارت و تاختن
 بشت زیر آتش کند هر دو دشت
 سپاه اندر آمد به هر سو بجای
 زمین رقیب گوی شد هوا آبنوس
 سواران شمشیر زن صد هزار
 بفرمود کز دشت نیزه دران
 که آتش بر آرد از آن مژ و جوم
 برین رکنه بر نامداره توام
 چه رومی بر من چه کشت خاک
 از ایدال فرستم بشردیک اوسه

دیگر که آن پاوشاهی مراشت
 اگر من رساپه فرستم بروم
 فرستاده از پیش نوشیروان
 بر قیصر آمد پیامش بداد
 نداد هیچ پاسخ را جز فریب
 چنین گفت کز مغیر کم خرد
 اگر بخیره مشیر رسامد همه
 گر آیدونکه از دشت نیزه دران
 زین آنکه بالاشت پنهان ستم
 فرستاده بشنید و آمد چه کرد
 بر آشفت کسر بدستور گفت
 من او را نمایم که فزای کراشت
 ز بیشی و از گردن افراختن
 پشیمانی افروں خود ترا آنکه هست
 بفرمود تا در دیدند ناسه
 بز درگاه برخاست آوایه کوس
 گزین کزو از آن لشکر نامدار
 بشیر رسامد آن رسپاه رگراں
 رساپه بر از جنگ جویاں بروم
 که هر چند من شهریاره توام
 ز موم و ز موی مار هیچ باک
 فرستاده را کنوں چوب گوسه

مگر خود نیایت ازین پس گزند ز نیشنده خواست از بازگاه ز نوشیوان شاه فرسخ رشاد بزدوبیک قیصر سراقاز روم	بقیصر بود روم ما را پسته بقیصر یک نام فرمود شاه چنانکیر زنده کن کیشاد نیکبان آن مژد آباد روم
--	---

نام شاه کشر بقیصر روم

سر نام کرد آفرین از شجاعت خداوند گردیده خورشید و ماه که بیرون شد از رای گزوان سپهر تو گر قیصر روم و سر رفتی وگرمش گیری ز چنگال گزنگ وگرمسوی مفضل رفتی رسپاه اگر زیر دشت شود پر مینش تو زان مژدیکش من پیش پاه اگر بگری زین سخن بگورم درد از خداوند و دیکیم دور رهنامد بر نام بر صحر شاه چنان چو بیابست پیره زبان فرشته با نامه شهریار بدو آفرین کرد و نامه بداد سخنهای بشنید و نامه رسپاه ز گفتار کشر بقیصر سراقاز مژد	گرانگای جز بیژدان شجاعت کز اولیت پیروزی و دشتگاه اگر جنگ جوید اگر داد و مهر کن بیچ یا تازیان داوری تو دانی کز او رنج دینی بزرگ نام بتو لشکر و تلج و گاه بششیر یابد ز ما سرزنش پد خواهی که پیمان بماند بجای سر و گاو تو زیر پنه بر سپهر بدان که بنجید به بیداد شود سوارے گردیدند از آن بازگاه چناندیده و کرد و روشن روان ریامد بر قیصر نامدار هے رای کشر بقیصر بدو کرد یاد به پیچید و اندر شکفتی بماند برو پد ز چپین کرد و مفسد زرد
--	---

رسیدن نامه نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن نامه را

پدیدار کرد اندر و خوب و زیشت
تخت آفرین کرد بر کردگار
کز اوشت پزخاش و آرام و رهنر
وز او به یکے پیش او با کر
سپهری زیر شمشیر تخت
به چشم کیاں باز هرگز نداد
همان با سر و افسر و کشورم
ز بیم پیر پیل و آوارے کوس
که دارو بهر خاش با مردم تاو
ز ما بود آن شاو آزاد مزد
چه سازی با باچین داوری
که تخت آن رستم بر نگیرم نیز
بر آرم گزود از کراں تا کراں
وگر پشت از چرخ گزواں کلید
همه کام او یابد اندر جهان
ز شمشیر کشی نیامدش یار
که با من سیج و چلیپا است حفت
دشمن دید پاسخ بسیار دشمن

نویسنده خواند و پاسخ نوشت
سر نامه چون گشت مشکین ز قار
نگارنده بر کشیده سپهر
بگیتی یکے را کند تا جور
اگر خود سپهر رداں زیر تخت
پرواں نگه کن که رومی رنژاو
تو گر شهر یاری نه من که ترم
چه باید پزیرم تخت چندے خسوس
ستخا هم کنوں از شما باز و ساو
سکندر شنیدی باریه آن چه کرد
ز نشت نشد تیغ اسکندری
بتاراج میزدند یکنچند چیز
ز دشت سواران نیزه وراں
نه خود کشید نوشیرواں آفرید
که کس می نباید ز شاهنشاهان
فرستاده را تیغ پاسخ نداد
چه مهر از بر نامه بهماو گفت
فرستاده با او نزد تیغ دم

<p>بیامد بر شاه را میراں چو گزید چو بر خواند آل نامه را نشتر یار</p>	<p>سختنای قیصر همه یاد کرد بر آشفت با گزوش روزگار</p>
<p>رفیق کنش کے بچک قیصر</p>	
<p>وز آل نامه چنڈے سختیا برآمد چہ با پہلوانان لشکر شکن کہ آمد شوے جنگ قیصر سپاہ خروشیدن کوس و روپینہ خم ہے از پیے راستی محنت جنگ ز یزدان نیکی دہش کرد یاد بدریایہ قیصر اندر ائمہ و چہر ہوا یکسر از پشیمان گشت لعل نہ اندر ہوا باد را ماند راہ ز میں شد بکڑوایہ دریایہ میل ہے رفت با تلج و زریہ کفش بہ پیش سپاہ ائمہ کوس و پیل شد تیز تا آرد آبادگان پیادہ شد از دور و بگذاشت اشب دو میخ را باب دو دیدہ پشت رہنہ اندہ گاہے بزر آژدہ باداز بر خواند موبہ درست ہمہ دامن جاہا کردہ چاک بزنزم ہے آفریں خواندند</p>	<p>ہمہ موبہاں و رواں را دستخواند سہ روز ائمہوں بود با راسے زن چارم بدان رشت شد راسے شاه بر آمد ز در نالہ گاو موم بر آرمش اندر بتودش وزنگ سپہ بر گرفت و سہ بر رہنہاد یکے گزید بر شد کہ غفقی سپہر دیو رشید روئے زمین را بہ نفل مجد بر زمین پستہ را جایگاہ ز جوشن سواران و از گزوپیل ہمانمار با کاویانی گزومش ہے بر شد آواز شان تا دو میل پس پشت و پیش اندر آلودگان چو چشمش بر آمد بہ آذرکشپ ز دستور پاکیزہ برسم رہجست لواں اندر آمد با تشکدہ رہادہ بدو تارہ ٹرند و آست ردوہیر بہ پیش غلطاں بجاک بزرگان بر او گوہر افشانند</p>

چو نزدیک تر شد رستایش گرفت
 و زو خواست پیروز می و دشتگاه
 پر تشنگی گال را به بخشید چمن
 یکے نیمه زو پیش آشکده
 و هر خردمند را پیش خواند
 یکے نامه فومود با آفرین
 که توشده باشد و بیدار بید
 کنارنگ یا پهلوان هر که هست
 پدارید چند آنکه باید سپاه
 مورقش را تا نه ریند کس
 از آشکده چو شد سوئے روم
 به پیش آمد آنکس که فرماں گزید
 چمانجوس با ندیه و با مشار
 چنان مبد که هر شب در گزواں هزار
 چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
 سپهبدش شیروئے بهرام بود
 چپ لشکرش را بفرزاد داد
 چو استاد بزرگس ابر میمنه
 بقلب اندر او بود رهنای سپاه
 طلایه بفرمود خرد داد
 هر سو بر تشنگی کار آگاهان
 ز لشکر جهان بیدگان را رنجواند

جہاں آفریں را رنایش گرفت
 نمودن دلش را سوئے داد راه
 بجائے کہ درویش دیدند نیز
 کشیدند لشکر ز هر سو رده
 سخنایے بایستہ چندے براند
 سوئے مزد یاران ایراں زمیں
 جہاں را ز دشمن نگہدار بید
 ہمہ داد جوئید با زیر دشت
 بدان تا نیاید بد اندیش راه
 نباید کہ این بخشید بے
 پراکنده شد زو خبر غم جووم
 و گر زان برو جووم شد ناپدید
 فراواں رہیاد بر شہریار
 بہ بزم آمدندے بر شہریار
 سپہ را رزم دادن آغاز کرد
 کہ در جنگ با راسے و آرام بود
 بسے چند ما بر دلش کرد یاد
 گشتب جہانجوئے پیش مینہ
 کہ در کینہ گر داشتے دل بجائے
 روان دلش را خرد یاد داد
 بدان تا نہاند سخن در نہاں
 بسے چند و اندرز نیکو براند

چیں گفت کاے لشکر بیکراں
 اگر یقین از راه من بگذرید
 بدو پیش مژوم رسانید رنج
 گر آشک بر میوه دارے کنید
 وگر کشمندی زپوشد بپاسے
 بیژداں که او داد دیزیم و زور
 که در دم میانش بزم به تیغ
 به پیش سپه بر طلایه منم
 بگهباں پیل و سپاه و بوند
 بکشی روم گر بدزیاے آب
 مئادی گری نام او شیر زاد
 پیام دماں رگزو لشکر بگشت
 خروشید کاے بیکراں سپاه
 که گر بجز یارو و بزم و زور
 برآں شیر خاکش پرزنده نول
 به پیش مئادی نشد شاه رام
 به رگزو لشکر بگشت براه
 ز کار جهاں آگهی داشت
 ز لشکر کس که بزم دے براه
 وگر باز ماندے از دیزیم و زور
 به و نیک با مژوم بودے بخاک
 جهاں بدو مانده اندر شد گفت

ز پُر مایگان و ز کند آوراں
 دم غمیش بیرای من بشمرد
 وگر بر بزرگان که دارند کج
 وگر ناپسندیده کارے کنید
 وگر پیش لشکر بگنجد ز جاے
 خداوند بزم و کیوان و زور
 اگر چوں ستاره فتو زیر میخ
 جانشین بر قلب پایه منم
 گه بر چیم گاه بر میمنه
 بنجیم بزم اند آرام و خواب
 گرفت آں سخنای کسرے بیاد
 بهر خیمه و بزم گسے برگزشت
 چنین است فرمان بیدار شاه
 کسے سوے خاک سپه بنگرد
 چو آید ز فرمان یزداں برون
 بزم سفید و شب تیره خام
 به داشته نیک و بد را بنگاه
 به و نیک را خوار بنگزاشت
 ورا دهم کز دے دماں جایگاه
 کماں و کند و گلا و کمر
 بنجوسے جدا چیزانو در مفاک
 که نور شیرداں آں بزرگی گرفت

درا راے و ہوش و درنگ آمدے
 کہ رختے بر دشمن چارہ جوے
 نکڑے ستم آل خردمند شاہ
 بخشم دلاور جنگ آمدے
 جہاں را بہ داد و بشمشیر جنت
 کہ بر تر و محشکی بتابد براہ
 چو بگریزو از چرخ گردمندہ میغ
 ہمیش دود خورشاب و ہم آپ جہے
 دل افروز و رخشندہ اویست و بس
 جہاں را ہیے داشت در زیر پر
 ازیرا بدان سرفرازی مبدے
 نیز داشتے جنگ یگوز بیش
 بہ پیش سپاہ آمدے بیدرنگ
 بزمندان پیرودگر شہریار

بہر جاینگاہے کہ جنگ آمدے
 فرستادے خواستے را شنگوے
 اگر یافتندے سوے داد راہ
 اگر جنگ جُستے بجنگ آمدے
 بتاراج دادے ہمہ بوم و مرست
 بیزدار جزیند مبدے راے شاہ
 ندارد ز کس روشنائی و ریغ
 ہمیش داد بخشش ہمیش رنگ و بوے
 فروغ و بلندی پیوشد ز کس
 شمشاہ با داد با راے و فر
 در جنگ و بخشش چو بازی مبدے
 اگر پیل و شیر آمدنیش پیش
 سپاہے کہ بان خود و خفاں بجنگ
 اگر کشتے بومے اگر بستہ زار

گر رفتن نوشیرواں چند و در را براہ موم

کہ شوراب مبد نام آل کارساں
 گرفت اندر آل شہر شوراب بوم
 مبر از موم و ساز جنگ و نوا
 کشیدہ سیر بارہ اندر سحاب
 میدیدند جائے بزرگاہ راہ
 پیاسے آمد آل بارو جانلیق

چنین تا پیام بدان شارساں
 از ایماں چو گشتاب آمد بوم
 بر آذر دہ وید سر در ہوا
 ز غار پیکانندہ در شرف آب
 بگریو حصار اندر آمد سپاہ
 بدو ساخت از چار شو معجبینق

بر آمد ز هر سو دم مشتخیز
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 خروش سواران و گزود سپاه
 همه جشن بے تن سرو پایے بود
 غوغا زینهار و خروش زنان
 وز ایشان هر آنکس که پرمایه بود
 بهشتند و کز دند بر پیل بار
 بهشتی و بر کس بهنگام رزم
 وز آشنایک لشکر اندر کشید
 که در بند او گنج قیصر برے
 که آرایش روم عبد نام اوے
 بیاں دژ نیگه کزود بیدار شاه
 بفرمود تا بتیر یاران کشند
 بمزدی سراں باره را ریستند
 بیاں دژ پیچے جاقود در نهاد
 همه گنج قیصر بتاراج داد
 بر آورد ازاں شارسان مشتخیز
 خروش آمد از کودک و مزدون
 به پیش گراشایه شاه آمدند
 که دشمن و گنجه گنج آن گشت
 بجاں ویشه زینهار خواہ تو ایم
 بفرمود شه تا شکستد ریز

نزدیکند جاسے گزار و گریز
 شد آں باره دژ بکزد دشت
 بجاں دود آتش بر آمد بماه
 تن بے سراں شاں دگر جاسے بود
 مژوں شد ز زخم تیسره زنان
 بگنج و بمزدی گراشایه بود
 خروش آمد و نالود زینهار
 نه بر گنج و دینار بهنگام بزم
 بره بر دژے دیگر آمد پیرید
 نگهبان آں دژ نوازگر برے
 ز کمرے بد آمد بفرجام اوے
 بهمود اند آں تا رسید سپاه
 هوا بچوں ملگورگ بهاراں کشند
 بشهر و بدژ آتش اندر زدند
 بیاں بوم و بر خار و قادر نهاد
 سپه را همه بده و تلج داد
 همه بر گرقتند راه گریز
 همه پیر و برتا شدند انجمن
 غمخواران و فریاد خواہ آمدند
 بزم اندرون سود و گنج آن گشت
 پریشان فر و نگار تو ایم
 برایشان بهشتید بهشتار چین

وز آن جایگه لشکر اندر کشید کس آمد بخت آنکه قیصر رسپاه	وز آرایش روم برتر کشید فرستاد و اینک پیامد از راه
--	--

رزم نوشیروان با فرخوز یوس رسپه سالار قیصر و
شکست دادن و گرفتن قارلیئوس و اناطاکیه را

چو ریشید کادر سپاه گراں بلشکر بخت آنچه ریشید شاه برفته چون کوه آهن ز جاسه نومرے ز گفتار کار آگهاں که قیصر رسپاه فرستاد پیش پیش اندرون پهلوانی بزرگ برویش خواند فرخوز یوس چو ایں گفته شد پیش بیدار شاه بخشید ازو شهریار جهان که ما جنگ را پیش ایزیں ساقیم کے تاجر بر لب آورده کف سپاه پیامد به پیش رسپاه شده نامور لشکرے اشجمن هم جنگ را تنگ بسته دیان سخرس آب داده هم تیغ را رسپه را مجد بیشتر ز آن درنگ	همه نیزه داران جوشن وراں پداں تا بسیجیده باشد رسپاه خروش آمد و تالار کمره اس پیامد بنزدیک شاور جهان از آن نامداران و گودان غیث سپاه هم رزم جویان چو گزگ سوارے سراقاز با جوق و کوس پدیده آمد از دور گزور رسپاه بدو گفت کایں نیست از ما رهاں از اندیشه هرگز میروا قیتم بقدمود تا بر کشیدند صف که شد بسته از گزور برباد راه یلان سراقاز عشقیر زن مژدگان و فوزاگان و دهاں چو آن تیغ مجنمه مرغی را که نخچیر گزور ز بالا پشنگ
---	--

بر سوئے رومی تے گشتے جو
 پشده خسته از جنگ فزونیوس
 سواران رایان بسان پشنگ
 پس رومیان در پسته باخشنده
 چنان هم همی رفت با ساز جنگ
 سپه را بهامون اندر کشید
 دوشه بود با لشکر و بوق و کوس
 سر بارو او نریدے عقاب
 یکے شارسان گزروش اندر فراخ
 ز رومی سپاهے میزنگ انند او
 دو فزنگ پیش اندرون بود شاه
 خروشه بر آمد ز قالیقیوس
 بهان شارسان در رنگ کرد شاه
 بدرواز ما جنگ بر ساختند
 چو میز شید متابنده برگشت زرد
 از آن بارو دژ نهادند اندر کے
 خروشه بر آمد ز دزگاوه شاه
 همه پاک از این شهر بیرون شوید
 اگر ایچ بانگ زن و مرد و پیر
 گوش من آید بتاریک شب
 هم اندر زمان آنکه فزاید از اوشت
 بدرواز خچنگ چنگ آفتاب

دگر خسته از جنگ برگشته جو
 دریده درفش و رنگوشار کوس
 بهامون کجی غمزش آید بچنگ
 درو دشت از ایشان پیرداختند
 سپاهے همه گرز و خنجر بچنگ
 بر آورد و دیگر آمد پدید
 کجی خواهندیش قالیقیوس
 یکے کنده گزاد اندرش پیر ز آب
 پیر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
 همه نامداران پیر غاش جو
 ربه گشته گیتی ز گرز سپاه
 کز آن نفره اندک شد آوازه کوس
 همه بر زلفه میزدند شد سپاه
 همه تیر و قاروره انداختند
 ز گردنده یک نیمه شد لاجورد
 همه شارسان باز میس شد یکے
 که اسے نامداران رایان سپاه
 بتاریکی اندر بهامون شوید
 دگر غارت و شورش و دار و گیر
 که پیکشاید از پنج یک مزد لب
 پیر از گاه پینیدیش آگنده پوست
 بهر سود رنج و سپاگود خواب

تیره بر آمد ز درگاه شاه
 از آن دژ و آن شارسان مزدوزن
 که راید ز جنگی سوارے نماند
 همه خسته و کشته شد بیگناه
 زن و کودک محزون با مزد و پیر
 چنان شد دژ و باره شارسان
 چون قیصر گنگار شد ما که ایم
 بران مرد میان بر بجوشود شاه
 بسے خاشته پیش ایشان رماند
 هر آنکس که دید از در کارزار
 به انطاکیه در خبر شد که شاه
 رسپای در آن شهر مبد بیکران
 سه روز اندر آن شاه را به درنگ
 چهارم سپاه اندر آمد چه کوه
 بر رفتند یکسر سواران روم
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز
 کشاده شد آن مزین آباد روم
 بیشتر اندر آمد سراسر سپاه
 چترگان که با سخت و آهسته میند
 بشاه جهاندار دادند گنج
 در ایشان هر آنکس که جنگی میند
 اسیران و آل گنج قیصر ز راه

گرانمایگان بر گرفتند راه
 بزرگوار کسریه شدند انجمن
 در این شارسان نامدارے نماند
 که آمد که بخشایش آید ز شاه
 نه خوب آید از دایر دژان اسیر
 کز این پس نه بینی جز از خارسان
 بقالیثیس اندرون بر چه ایم
 گنگار شد رشته با بیگناه
 دژ آن جایکه تیز لشکر براند
 به بشتند بز پیل و کردند بار
 ایا پیل و لشکر در آمد ز راه
 در لیران رومی و گنگه آوران
 بران تا نباشد به بیداد جنگ
 در لیران رایدان گروها گرو
 ز بهر زن و کودک و گنج و روم
 چهارم چه پفرخت بکیتی محزون
 سوارے ندیدند جنگی ز روم
 پیچرا مبد بر زمین هیچ راه
 هم آنها که گنج مبد قیصر میند
 بچنگ آمدن گنج چو مبد رنج
 نهادند بر میشت پیلان به بند
 بسوی مدائن رفرستاد شاه

<p>بگزدویہ بر گزدویہ آن شہر شاہ ز باغ و زمیندان و آب رواں چنیں گفت با نامور شہریار کہے کو عیدہ است محرم و بہشت در نقش ز یاوت و آبش گلاب بگزدویہ بایہ بیدیں مژد و مژد</p>	<p>زمیں دید مرخشاں تراز چنچ ماہ ہے تازہ شد پیر گشتہ جوں کہ انطاکیہ است ریں اگر تو بہار ز عیش و ہر خاک و تریش نشت زمینش پیر آسمان آفتاب کہ آباد بادا ہے مژد مژد</p>
---	---

آباد کردین نوشیرواں شہر زیب محسرو را بمانند انطاکیہ

و جائے دادن اسپران مژد را در آن زمیں

<p>یک شہر فرمود نوشیرواں بگزدویہ انطاکیہ جوں چراغ مژدگان روشن دل و شاد کام شد آن زیب محسرو چو محرم بہار اسپران کر آن شہر ما بستہ بود بفرمود تا بند برداشتہ چنیں گفت کاین تو بر آورده جے مژد مژد تا ہر کہے را بکام ز بخشید بر ہر کہے خواستہ زمیں بردن و کوسے و بازار گاہ بیام یکے پڑ سخن گفتنگار بقرینوس اندروں خان من</p>	<p>بدو اندروں کاخ و آب رواں پیر از گلشن و کاخ و میدان و باغ و را زیب محسرو رہنما دند نام بستہ پیر از بوسے و رنگ و نگار بہشت گراں دشت و پا خستہ بود بدان شہر تو شاد بگذاشتہ ہے گلشن و بوستان و سراے یکے جائے باشد سزاوار نام زمیں جوں بستہ شد آراستہ تو گفتی نمائندہ است بر خاک راہ چنیں گفت کائے شاہ بیدارگر یکے مژد بہ پیش بالان من</p>
--	---

از این زیب خسرو مراد نیست
 بفرمود تا بر دیو شور بخت
 بختیبر پیش از آن شهریار
 یکے مزد تن سا گزین کرد شاه
 بدو گفت کای مزر خسرو شربت
 بسان درخت بروند باش
 به بخش و بیاری و زفتی کن
 از انظار که شاه لشکر براند
 پس آگاهی آورد فزون یوس
 بقصر چنین گفت کام رسپاه
 سپاه است چنداں که دریا و کوه
 به پیچیده قیصر ز گفتار خویش
 ز نوشیروان شد دلش پُر هراس
 بدو گفت خوب که این راس نیست
 بر آرد ازین مزر آباد خاک
 زبان سرانده و سست راس
 همه راس ایشان بدل شد معرفت
 چه بشنید قیصر دلش خیره گشت
 گزین کرد از آن قیصرخان روم

که پیش در کاخ من نمود نیست
 یکشتند شاداب چندین درخت
 که آمد بر آن نمود محمد خواستار
 بدو داد فرمان و گنج و رسپاه
 غریبان و این خانه نو شربت
 پدر باش گم گاه قوزند باش
 بر اندازد باید هر در سخن
 چنانچه تن سا گزینان رساند
 به گفت آنچه آمد بقا لیس
 چنانچه کسرے و پیلان و گاه
 همه گزود از گزود اشیاں شتوه
 بفرمودگان فزانه را خواند پیش
 همه راس زدود و شب در سه پاس
 که با جنگ کسرے ترا پله نیست
 شکر کرد و قیصران در مفاک
 بخود بجز رنج راین پاوشای
 که زدم دلیران ثبات بخت
 ز نوشیروان راس او تیره گشت
 شکوه با دانی از پاک بوم

بجای آمد از موبدان شصت مزد
 زدوده روان و زرد را ز گزود

پیغام قصیر روم نژاد نو شیرواں با باز و ساو

گر انجمنیگان بر رگرفتند راه
 گوئی در خرو پیرو در سال و
 شمارش گزر کرد بر چند و پهل
 پشیمان ز گفتار با کسی کهن
 بگردنگان ز خوشان و گنبداران
 بروی یک آفرین گفتند
 رستاده بر آرد همه ز آشتی
 جهان را بومس از غمندی طار
 همه مرد بے اراد و بے قریبی است
 نفعه نیک پشه را بر مرز و بوم
 جو او کم شود نیکوئی کم بود
 که آردم و دانش بیاں کاشته است
 که روشن رواں پند از گنج و بوم
 دلش گفت محرم چو باغ بهار
 اگر بندد ز اگر بزده بود
 بر آں نیکو بیافزایش رگرفت
 نهزده کسی کو خرد پزود
 تو شکی تری ز آن سرافراز بوم
 پرانگته وینار صد چرم گاد
 رفته ابا نهی و با مختار

پیام فرستاد نزدیک شاه
 چو هنراس دانشده شال پدشاه
 ز هر چیز گنج به پیش اندر
 بسے آید و پند و نیکو سخن
 فرستاد با باز و ساو رگراں
 چو هنراس نزدیک کسری رسید
 تو گفتی که از تیزی و راشتی
 کسری چندی گفت کاسه شهریه
 بروی تو اکنون و ایامی شتی
 بدانکه که قصیر نباشد بروم
 همه سودمندی ز هر دم بود
 گرایم ز شرف از پادشاه است
 ریادرم اینک همه گنج روم
 چو بشنید ازو را سخن شهریه
 ریادرم از او آنچه آوده بود
 فرستادگان را رستایش رگرفت
 بدو گفت کاسه مرد روشن خرد
 اگر ز رگزد همه خاک روم
 نهادم بر بوم و بر باز و ساو
 که هر سال قصیر بر شهریه

نگزود سپاهش بگزد یمن
وز آن بجایگز نایب گزاد دوم
جهاندار بیدار لشکر براند
ریادزد چندان سلاح و سپاه
که پشت زمین را ازین داد خم
وز آن مژد چون آمدش راه راس
بد گفت کایس باز قیصر بخواه
رجوید شیروے روی زمین
که بیدار دل باش و پیروز بخت

نخاهند چیزے از آن آئین
شنیدند و آواز روییند ختم
بشام آمد و زود کارے برآمد
همان بده و بزده و تلج و گاه
ز پیلان و از بند مایه درم
بشیر و به بهرام پیمیزد جاس
کمن بیج سستی بروز و بهام
همی بخواند بر شهریار آفرین
نگزاد زرد را این کیانی درخت

بزم نخستین تو شیر و ال یا دانیایا و پند گفتن بوزر بهر

بفرمود کای موبد اثر را بخوان
سراپنده و پامش و یاد گیر
ز هر دانشی راه بخته رواں
بکس جان روشن بسیار استند
بکس اندامه که جان پیروز
که دانش کشاده گنید از بهشت
بکس مرا زان بود دانش
بگفتن دلیر و توانا بگند
که او بود دانشه را خواستار
جوان و بهمان پیر و مرد کمن
بدانش رنگ کردی شاه روی

چنان بد که یک روز بهناد خوان
که باشند دانا و دانش پذیر
بر گفتند بیدار دل موبدان
چونان خورده شد جام بخت
ز چند آنکه باید زکودش فرد
بدانند کای شاه بیدار گفت
هر آنکس که دارد بدل دانش
از ایشان هر آنکس که دانا بگند
زبان بر کشاوند بر شهریار
بگفتند هر کس ز هر در سخن
چو بوزر بهر آن سخنرا شنید

یک آفریں کرد با پای خاست
 زمین بند و تخت علیج تو باد
 گر آید و ترک قوماں و بد بندہ را
 را گویم اگر چند بیایم ام
 ز کوهش نباشد که دانا زبان
 نگه کرد کسرے بداندند گفت
 جواں بر زبان پاؤشائی نمود
 از آن خوب گفتار و آل پند
 و خستیں چو از بند پشاد لب
 در گفت روشن روان کسے
 کسے را که مشریش گوو چر شتاب
 چو گفتار بیهوده ربشار گشت
 منرجوس و ریتار بیشی مخور
 اگر روز ما پایدار آمدے
 بگیتی به از مزد می کار نیست
 ہم روشنی در تن از راستی است
 دل هر کسے بند و آرزو است
 به خو هر کسے در جهاں دیگر است
 هر آنکس که در کار پیشی کند
 فرومند و دانا و محرم پنهان
 بتایافت رنجہ مکن خویشتن
 ز نیرو بود مزد را راستی

چنین گفت کاسے داور دوست
 فلک روشن از قوس سراج تو باد
 که پخشاید از بند گوییده را
 بدانشتن از کمتیریں پایام
 کشاده کند پیش نوشیروان
 که دانش چرا باید اندر زحمت
 ز گفتار او روشنائی فرود
 شد آن موبدان را بدل بند
 به یزداں ستودن منر داد لب
 که کوتاه گوید بمعنی بے
 رفراوان سخن باشد و دیر باب
 سخن گوے در مزد می عوار گفت
 که گیتی پیش است و ما بر گز
 جهاں را بے خواستار آمدے
 بیس با تو دانش به پیکار نیست
 ز تازی و کوشی بهاید گریخت
 دزد هر یکے را در گز خوست
 ترا باوے آسیریش اندر خور است
 ہم رلے و آهنگ بیشی کند
 تنش زیر جهان است و دل زآں جهاں
 که ریتار جهاں باشد و سرخ تن
 ز سستی و رونق آید و کاشتی

بز دانش چه جان نرما می نیست
 چه بر دانش خویش بهتر آوری
 توانگر بود هر که از نیست
 شمارا ز خود را برادر بود
 چه دانا ترا دشمن جان بود
 توانگر شد آنکس که محو شد گشت
 باموختن چون فرو تن شوی
 بگفتار اگر پیچیده شد رای مزو
 هر آنکس که دانش فرا می کند
 چه داری بدست اندر دل خوانند
 رهنه چنان کن که بایست کرد
 میان گزینی بیانی بجای
 ز خود شد کن دشمنان دور گشت
 چه داد از تن غولیشتن داد مزو
 گوئی آل سخن کاند و سود نیست
 نمیشد از آن کاس نشاید بدن
 فرو تن بود شد که دانا بود
 هر آنکس که او کرد رکزدگار
 پر نشین داور افروز کند
 بهر چیز از هر چه تا کردنی است
 به بدادان گراید بفرجام کار
 از آن خوب گفتار بود و بهتر

به از خامشی بیخ بیرایه نیست
 ز خود را ز تو بگسلد دادری
 هیچ مزد کش از اعتبار نیست
 ز خود بر سر جان چه افسر بود
 به از دوست مزوس که نادان بود
 او از و ریتار در بند گشت
 سخنش دانه گال پشندی
 نگردد کسیه خیره در کار کرد
 زبان را ز گفتار خامش کند
 زر و سیم و اسبان آراشته
 نباید رفتار و نیاید مشهور
 نباشد جز از نیکبیت رهنمای
 تن دشمن او چه مزدور گشت
 چنان دال که پیروز شد در نبرد
 کز آن آفت ز بهر جز دود نیست
 که نتوانی آهن به آب آردن
 بدانش بزرگی و توانا بود
 بداند گرفت از بد روزگار
 ز دل کاوش دیو بیرون کند
 نیاز و آزا که نازدنی است
 که نودنی ده اویت و پند و کار
 حکیمان همه ملازم کردند بهر

ز پیش شهنشاه برخاستند
 از او انجمن مانند اندر شکفت
 جهاندار کمره در او خیره ماند
 بفرمود تا نام او سر کنند
 میان جهان بحث بوزر جوهر
 در باره موبد پیشش برگشت
 زبان باز بکشاد مژد جوا
 چنین گفت که مختصر دادگر
 که او چو شیان است و ما گرفتند
 نشایه گدشتن ز پیمان او
 بشادیش یابید که باشیم شاد
 بنزدک باش گشتند اندر جهان
 مشو با گرامیش کردن دلیر
 اگر که فرمانش بگیرد سبک
 همه بر شاه هشت و شکی ز شاه
 ز مهرش جهان را بوز ارج و فر
 سر تا سر فر پیرداں بوز
 از انهمین است آنگه زو شاد نیست
 شنیدند گفتار مژد جوا

بر او آفرین تو آرامتند
 که مژد جواں آن مجرگی برگشت
 سراز روزی دهاں را بخواستند
 بدانکه که آغاز دفتر کنند
 چه چیز شید تابنده شد بر پهر
 همه بخرداں مانده اندر شکفت
 که پاکیزه دل بود و روشن رواں
 ز پیچید یابید باندیشه سر
 درگ ما زین او سپهر بشد
 ز پیچیدن از راه و فغان اوست
 چه داد زمانه رستخاهیم داد
 همه راز او داشت اندر نهان
 که آتش ترسد دل زره شیر
 دلش خیره خوانیم و مغزش مشک
 که بوند و چاه است و زو تاج و گاه
 ز خشمش بچوشت به تن در جگر
 خروشد ازو شاد و خنداں بوز
 دل و مغزش از دانش آباد نیست
 چو زو گشت فروت را زو رواں

پیرانده گشت آن مجرگ انجمن
 پیر از آفرین زو زبان و دهن

بزم دُوم نوشیروان با بوزرچهر و موبدان

همه بود داند را خواستار
 نجا خواست گفتار دانا شنید
 برانندگی در خیر شاه بود
 جوان و جهان دیده مزد کهن
 باشد با حکیمان روشن روان
 نشسته نزدیک تخت بلند
 که کسر همه زد بر افروخت چتر
 بر پیر سید از او از قضا و قدر
 چگونه است و این را که افکند مین
 جوان و شب و روز در کار کرد
 بجای اندرون آب او با درنگ
 همه گل و شانه برد بر درخت
 ز بخشش نیایی بگویشش گذر
 چنین آفرید اختر روزگار
 کدام است و بیشی کرا در خور است
 به نیکی و کردارش آید بر
 که بر داریش بشردال افسر است
 کیتی و رادی و تنایشتگی
 به بخشند از بهتر پادارش دشت
 بر شاه بهشگام با همزمان

وگر هفت روز ششدر شهریار
 دل از کار بگیتی بگشود کوشید
 کس که سزاوار درگاه بود
 بر هفتد دانشگان سخن
 سراق از بوزرچهر جوان
 حکیمان داند و پویند
 ز نهادن رخ سوس بوزرچهر
 از ایشان یکی بود فرزانه تر
 که آغاز و قوجام چوین سخن
 چنین داد پاسخ که جوینده مزد
 بود راه روزی برو تار و تنگ
 یکی به پهن هفتد بر تخت بست
 چنین است رستم قضا و قدر
 جهاندار دانا به پروز و کار
 وگرفت آنکس که افزون تر است
 چنین گفت آنکس که داند تر
 وگرفت کز ما چه نیکو تر است
 چنین داد پاسخ که آراستگی
 فرو تن کند گردن نویش پشت
 بگویند بجوید بگویشش جاں

دگر گفت کاندر خرد شد مزد
 چنین گفت کانکس که آهوی غویش
 بر پیر سید دیگر که در زیستن
 چنین داد پاسخ که گر با خرد
 بداد و بستد در کند راستی
 به بخشش کند چون شود کانکار
 بر پیر سید دیگر که در انجمن
 چنین گفت کاس کز پس آرزوی
 دگر کو بستی بود پیشکار
 دگر گفت کز بخشش و نیکی
 کجا زود کشتش بار آورد
 چنین گفت آنکس که تاجواشته
 دگر بر ستانده دارو سپاس
 دگر گفت بر مزد پیرایه چیست
 چنین داد پاسخ که بخشیده مزد
 به باله بگزوار سزود باشد
 اگر ناسزا را نشاند بشک
 سخن مهری از تنگ و وز مزدگر
 دگر گفت کاندر سراسر سپنج
 چه سازیم تا نام نیک آوریم
 بدو گفت شو دور باش از گناه
 هر آن چیز کانت نباشد پیشد

هنر چیست هنگام تنگ و نبرد
 به بدید بگزواند آسود و کیش
 چه سازی که کمتر بود رنج تن
 دلش بزد بار داشت راستی بود
 به بندد در کوشی و کاستی
 نباشد سرش نمند و نامزد بار
 ز گنباں کدام است بر خویش
 زلفت از کزیمی و از نیکی
 چه دید از مروتی بد روزگار
 کدام است نیکوتر از هر دو سو
 بسایه ده بارش بهار آورد
 به بخشش کند جانش آراشته
 نه بخشیده بازار گانه شناس
 وزین نیکو بها گرانمایه چیست
 که او نیکویی با سزاوار کرد
 بیالیز هرگز نمرد و نرجمه
 نبوی نه روید گل از خار
 بداد اندر آتای نیاید بر
 نباشد خرد شد بے دزد و سنج
 وز آغاز فوجام نیک آوریم
 جهاں را همه چوں تن غویش خواه
 تن دوست و دشمن بدان در بند

دیگر گفت کوشش با نواز و پیش
 چنین داد پاسخ که اندر خرد
 چو خواهی که رنجی بهار آیدت
 سزای ستایش دیگر گفت کیست
 چنین گفت کای کو بیرون پاک
 دیگر گفت کای مزد روشن خرد
 کدام است خوشتر مرا روزگار
 چنین داد پاسخ بختگو باز
 زمانه بخوشی در داد داد
 بپرسید دیگر که دانش کدام
 چنین گفت کای کو بود مزد بار
 دیگر آنکه مغزش بخوشد ز خشم
 دیگر گفت آن چیست اے خوشم
 چنین گفت کای کو خرد پرورد
 اگر از خشم سباده و سخاک
 دیگر کو ز ناله و زاری امید
 همیشه بود شاد و محرم روان
 دیگر گفت بد چیست بر بادشا
 چنین داد پاسخ که بر شمشیر
 یک آنکه ترسد ز دشمن جنگ
 سدی دیگر که راس خردمند مزد
 چهارم که باشد سرش پر شتاب

چو گوی کز ای دو کد است پیش
 مجز اندیشه چیزے نه اندر خرد
 بکوشی چو در پیش کار آیدت
 اگر بر زکوه سیده باید زگریش
 خردن دارد آید و هم ترس و پاک
 که سرت از بر چرخ می بگذرد
 ای بر شده چرخ تا پایدار
 که هر کس که شد این و به ریان
 سزدگر بگوید مجز از داد داد
 بگیتی که باشم ازو شاد کام
 بشود یکب او مزد به شوم خوار
 بخوابد بخشم از گنگار چشم
 که آید خردمند را آن پیش
 ندارد غم آنکه زو بگذرد
 نه بشد دل اندر غم و وزو پاک
 بپزد بران گوی کز بار بید
 به اندوه باشد ز گشت زمان
 کزو تیره گردد دل پادشا
 خردمند گوید که آه چو چار
 و دیگر که از بخشش آید به جنگ
 بکشد زنده شود جنگ و خرد
 بخوابد بکار اندر آرام و خواب

به پیرسید دیگر که به عیب یکبشت
 چنین گفت کای را بگویم راست
 گرانمایگان را چنین و دروغ
 و اگر گفت کای کو بخوبی گزند
 چنین گفت کاکو بود راست گو
 زبان را ندان و دیده پر آب شرم
 خردمند به کو ندارد روا
 به پیرسید دیگر بیکه هوشمند
 بیازد بتزبیر و چال پرورد
 چنین داد پاسخ که آن کز سخت
 کز اویت بیاس و برویت پناه
 دل خویش را آشکار و زها
 تن خویش را پروریدن بناز
 نگذاشتن مردم خویش را
 بپروردن بفرهنگ فزاید نمود
 چو فداان یزید نموده باشد پسر
 به پیرسید دیگر که فزاید راست
 چنین داد پاسخ که نژاد پدر
 پس از مرگ نامش بماند بجای
 به پیرسید دیگر که از خواسته
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز
 در چند چیز است بسته و درشت

بگو بیدن آناگان را نه چیت
 کزین در خرد بر سخن برنگاشت
 بکرمی و بیداد چنین فروغ
 به خوا کد امش بود شودند
 برو راست باشد همه کار او
 کزین خروش اندر آوایه نرم
 خرد دور کردن به بهر هوا
 که اندر جهان یکبشت کو به گزند
 وز خویش و بیخود او بر خرد
 در پاک یزداں بدانت و بشت
 خداوند روز و شب و نور و ماه
 بپروردن بفرمان شاه جهان
 بر او سخت بشتن در رنج و آزار
 بر افزودن توشه درویش را
 که گیتی بنادان نباید بپرورد
 فزاید باید که باشد پدر
 بنزد پدر جایگاهش گجاست
 گرامی چو جان است فرسخ پسر
 از ایرا پسر فزاندش رهنمای
 چه دانی که دارد دل آراشته
 بپروردن گزین خوار است رنیز
 بگر تا نداری سخن خوار و ستم

ز هفتیش پیدا شود نیکی
 بهان سنگ و هم گوهر شاهوار
 کرا خوانی از مشروان از جشد
 که لیکن ازو مزو پز بهینگار
 زمین زیر تختش تن آسان شود
 بجستی پز از سچ و درویش رکیث
 به بخش خداوند چرخ بلند
 پی در جهان برتر از آدمیت
 همه هم زبان آفرین خوانند

تخت آنکه یابی بدو آرد
 وگر چوں ریالی نیاری بکار
 وگر گفت با نام و تاج بلند
 چنین داد پاسخ که آن شهریار
 در آواز او به هر اسان شود
 وگر گفت مزوم توانگر بچیت
 چنین گفت که آنکس که دارد بلند
 کسی را کجا بخت انیاز نیست
 از نامداران فرو مانند

بشم سوم نوشیروان

با یوزر جمهر و موبدال

تخت از بر تخت فیروز شاه
 بگفتار و دانش توانا مبدلند
 بهانا پسندش نیاید بے
 که از چادر مشوم بخشایه چتر
 به هر گونه دانش چه کز یاد
 که پیروز یاد سیر تا خدا
 که سر به پیچید و راه گزید
 سخن یافتن را شد بایست
 زمانه بد دل بسیری بود

چو یک بسته بخت هشتم پگاه
 بنوازد آن کسان را که دانا مبدلند
 بگفتار هر گونه هر کس
 چنین گفت از آن پس به یوزر جمهر
 بگفتار دانا زبان بر کشاد
 تخت آفرین کرد به شهریار
 وگر گفت مزوم نگردد بلند
 چو باید که دانش بر بخت زاید
 در نام جستن و لیری بود

اگر تخت جوئی هنر بایست
 چه پیرشد پیرشدگان از هنر
 گمراهی هنر ناپسنداشت و خوار
 نگرتا چه گفت آن خردمند مزد
 که گر نگل نبوی ز رنگش گوی
 توانگر به بخشش بود شهریار
 بگفتار خوب از هنر خواستی
 برایش بود هر که دارد خرد
 چنین هم بود مزدوم ساده دل
 خرد در جهان چوں درخت دقاشت
 چه خوشد باشی تن آسای شوی
 مکن نیکروی بروی کسی
 کشاده دلاں را بود سخت یار
 هر آنکس که جوید همه برتری
 بیکه راس و فروهنگ باید سخت
 محوم یار بایست هنگام کار
 دلاں پس که یارست بود نیکسار
 چهارم خرد باید و راستی
 به پنجم گرت زورمندی بود
 ازین هر دو چوں بخت گردد سخن
 چه کوشش نباشد حق زورمند
 چه کوشش ز اندازد از رنگدشت

چه سبزی و به شاخ بر بایست
 نشاید که پاسخ دهی از گهر
 برین دانستار زو بیکه هوشیار
 درین بیت خواهم ترا یاد کرد
 که آتش سنجید کسی آب جو
 بچرخ رفته نشد نامدار
 بگردار پیدا کن آن راستی
 سپهرش همه در خرد پزود
 ز سزایش چوں گردد آزاده دل
 دلاں بر سختی دل پاوشالست
 چه آن آوری دلاں سراساں شوی
 که پادارش نیکی نیامی بستی
 اقوشه کسی کو بود مزدبار
 هنر را ببايد بدین دلاوری
 دوم آزمایش ببايد بزیشت
 ز هر یک و به بر هر گزین شمار
 بر روز و به هنگام آید یار
 بهشتن دل اندر کوی و کاشی
 حق کوشش آری بندگی بود
 هنر خیر است آزمایش مکن
 نیار سیر آوردن به بند
 چنان دلاں که کشته امید گفت

خوبی مژد داتا ریگیم پنج
 چو نادان که عادت کند هفت چیز
 سخت آنکه هر کس که دارد بخرد
 نه شادی کند ز آنکه نایافته
 بنا بود دنیا ندارد امید
 چو از رخ وز بد تن آسان شود
 چو سختی پیش آورد روزگار
 ز نادان که هفت هفت است راه
 کشاید ویر پنج بر ناسزا
 ز دیگر بیزدان بود ناپاس
 چو عالم که با هر کس را ز خویش
 با پنج بخت ناسودمند
 ستودم گردد این بنا استوار
 بدنام که بنمید اندر دروغ
 چنان داند تو آس شهریار باشد
 چو بر آئین مزد خامش بود
 سپردن بدانی گوینده گوش
 شنیده سخنان فراموش ممکن
 چو خوابی که دایسته آید
 چو غمزه خوابی بهر جای نام
 چو با مژد دانات باشد زشت
 بانش بود جان و دل با فروغ

وزن این پنج عادت نباشد پنج
 نباشد شکفت از به پنج است نیز
 ندارد نیم آنکه زو ریگزد
 که گر ریگزد زو شود تافته
 بگوید که بار آورد شلخ بید
 ز نامودنیها براسان شود
 شود پیش و سستی نیارد بکار
 یکی آنکه خشم آورد بیکناه
 نه زو مژد یابد نه هرگز جدا
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 ریگزی بر افرازد آواز خویش
 تن خویش دارد بدو در گزند
 همه پزنیان جوید از خار باد
 به پیشروی اندر ریگزی فروغ
 که از بد نه بیند کس جز گزند
 از آن خامشی دل برامش بود
 بن نوشته یابی بدل راس و جوش
 که تلج است بر سخت دانش سخن
 بختار بختا سه بند از گم
 زبانی بر کشتا آنچه تیغ از نیام
 زیر دشت گردد سر زیر دشت
 زگر تا نگر زوی ریگزد و فروغ

شنگو کسے چوں بر گشتا یہ سخن
 نہ گفتا یہ گویا تو دانا نشوی
 نہ دانش در بے ریازی مجوسے
 چو بار دل زبان را بگو راسخی
 ہمیشہ دل شاه نو شبروان
 بچر سید پس مویر تیز مقرر
 کجا مزد را روشنائی دهد
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کو خرد
 بدو گفت اگر نیستش رسد دی
 چنیں داد پاسخ کہ دانش بہ است
 بدو گفت اگر آب دانش نہجست
 چنیں داد پاسخ کہ با مزد گزود
 اگر تاد دارد برود نہزد
 گرامی شود بر دل پاؤ شا
 بدو گفت اگر نیستش بہرہ ریس
 چنیں داد پاسخ کہ آن بہ کہ مرگ
 وگر گفت کز بایر آل میوہ دار
 چہ سازیم تا ہر کسے بر خوریم
 چنیں داد پاسخ کہ ہر کہ زبان
 کسے را ندد بفتار پلوت
 وگر گفت ہر کو نہ راہ نگرند
 چنیں داد پاسخ کہ رکزدایر بد

بہاں تا بگوید تو جندی کن
 بگوئی از آن پس کز او بشنوی
 وگر چند ازو سختی آید بروے
 بہ بندد نہ ہر سو در کاشتی
 میداد نہ آموختن تا توان
 کہ اندر جہاں چیت زیبا و نغز
 نہ رنج زمانہ رهای دهد
 رہیابد نہ ہردو جہاں بر خود
 خرد خلعت روشن است ایزدی
 چو دانا شود بر بہاں بر بہ است
 بدی آب ہرگز رواں را نشست
 تن خویش را خوار باید نمود
 سیر بد سگال اندر آرد بگرد
 بود جاوداں شاد و فرمازدا
 نہ دانش پزود نہ آیین و دیں
 رند بر سیر او یکے تیرہ ترنگ
 کہ دانا بکار د باریع بہار
 وگر سایہ او بہ چنے بپسرم
 نہ بد بشتہ دارد ترشد رواں
 بود بر دل اشجن نیز دشت
 بگردد بزرگ است اگر از محمد
 بسان درختیت با بار بہ

در گشتی بکوشش نیاید بے
 چو رنجش سخاوتی سخن را بے
 جز از پیشگاهش نیاید نشست
 گر زرد چو از دام مرغ و دود
 بپزیرد و دیرینه دانا بود
 نیازد آنرا که نازدنی است
 پیچ روز تا آمده نشود
 بر دوست پیوسته چو شیر و پر
 خردمند را آن آل کم بود
 بکوش و ز رنج تنست سود من
 کس را که کابل بود گنج نیست
 دل مردم حقیقت بیدار گشت
 همیشه جهاندار و دولت جوا
 کنارنگ و بیدار دل بر خردا
 بر رفتند با خرمی هر کس

اگر ندم گوید زبان کس
 بدان کن زبان است مردم برنج
 همان کم سخن مردم خوشرو پرست
 دیگر کن بریما بے تا آمده
 سه دیگر که بر بد توانا بود
 نیازد بکار بے که ناکزونی است
 مانند که نیکی ازو بگذرد
 ز دشمن ز پیغمبر آید تر
 ز شادی که فوجام او غم بود
 تن آسانی و کابلی دور کن
 که اندر جهان شود ز رنج نیست
 ازین باره گفتار بسیار گشت
 جهان زنده ادا بنوشین روا
 بر او خزانده آخرین موبدان
 ستودند شاه جهان را بے

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بپزدانست مردی ز کار رسپاه
 بایوان خزانده با بشردان
 ز تیزی و آرام و نرنگ و داد
 ز انعام و فوجام نیک انجستی
 بپزیمش ز رخت آینه آمد بکار

دو هفته برین بنیز بگذشت شاه
 بگذشت تا موبدان و روا
 بپزیدید شاه از تن و از نژاد
 ز شاهی و از تلج و گنده اودی
 سخن کرد از آن موبدان خواستار

چو هر کس با نماز و دانشش
 به بوزجهر آں زماں شاه گفت
 بیکه آفرین کزو بوزجهر
 چنان دال که اندر جهاں نیز شاه
 باد و بدانش بتاج و به تخت
 و چو پیشین کار می کند شهریار
 ز نا کردنی کار بر تافتن
 چه نیکو زد رایس داشتای هوشیار
 ز پندای بترسد گو داری
 خرد را کند پادشا بر هوا
 نباید که اندیش شهریار
 ز پندای شناسد همه خیب و زشت
 زباں راست گوے و دل آرم چوے
 هر آنکس که باشد در راست دن
 خوشگوشه و روشید و داد ده
 کسی کو بوز شاه را زیر دست
 بداند شود تاج مشهور باشد
 بنادال اگر هیچ راسه آورد
 که نادال ز دانش بگریزد
 نگذاشتن کار و نگاه را
 چو داد و به هر دانشه آگهی
 نباید که خشنود کسی و دشمن

سخن راند و نام ازاں را شنید
 که خشنود گوهر برآرد از زلفت
 که آئے شاه روشید و پاک رنر
 بیکه چو نتواند بر سر گاه
 بفر و بپشت و براسه و به تخت
 بر آساید از کینه و کارزار
 به از دل با ندوه و غم یافتن
 که نیکوشت پیشین با شهریار
 نیازد بکین و بکند داری
 بداند که خشم آورد پادشا
 بوز نا پیشین و کرد کار
 بپاداش نیکی بر بگوید درشت
 همیشه جهاں را بدو آرد
 سبک نماید اندر دل انجمن
 کهماں را به که دارد و به به
 نباید که باید ز جاسه شکست
 که دانا بوز نبرد از جبهه
 سر سخت شود زیر پاسه آورد
 بنادانی اندر پیشین
 پیشین آردن کام به خواه را
 رماند چنانکه با فریبی
 که آید مگر شاه را زان مگر

کسی کو بباد افرو در خور است
گنبد شاه دور از میان گروه
هر آنکس که باشد بزمندان شاه
بفرمان یزدان رباید کشاد
وگر بدگوش باشد و شیخ و شوم
که تا روزی و از دوا برو نگردد
هماندار باید که از دین و داد
بود کار او آشکار و نهان
چو خورشید بفرهنگ دارد رسپاه
چو آفرید باشی ز دشمن بر لای
همد رنجی پادشاهی میزد
ز چنینی که گردد زکوه پیده شاه
از دور گشتن بر خیم هوا
رفت و در بفرزند بر مهر خویش
ز فرهنگ وز دانش آموختن
گشتان بر او بر سر گنج خویش
هر آنکه که یازد به بیداد دست
باروم باز آرمیش باز راه
وگر دشمنی یابی اندر دلش
وگر دیر باشد به نیرو شود
چو باشد جانشین را فرو هوش
چو بدگوشی دست گردد دراز

کجا بد نژاد است و بد گوهر است
بے آزاد تا زو نگردد شتوه
گنبد اگر مزدوم بیگناه
بژند اندر و را بچشمین کرد یاد
بپروخت باید از روی بوم
تباهی سوری خان مزدوم برو
بود در چاه تا شود شاه شاد
به تیغ از یزدان ششستن چاه
بر آساید از دزد فریاد خواه
بد اندیش را دل بر آید ز جاس
بر آری بهنگام پیش از نبرد
نگوشش بود نیز بر تاج و گاه
خرد را بر آں کار کردن گوا
چو در آب دیدن بود چهر خویش
محو چاره مجز جانش افروختن
نباید که یاد آورد سرخ خویش
دل شاهزاده نباید شکست
بر او تنگ داری ز بن دشگاه
خوے باشد از پوشتاں بگشایش
ازو بایع شاهی پیر آهجو شود
نباید که دارد به بدگوئی گونش
سکون مجز بفرمان یزدان ستان

تپاهی بدیمیم شاهی رسد
 چو بد گوید از داد فزاین سخن
 ز کوهی در دل خویش پیراهن
 نمید که دیو آورد کاشتی
 خرد را کند بر دلش برهنگوا
 شود حقیقت شاهی بر او پایدار
 بد اندیش نوید گردد ز سخت
 در نام نیکو مجود یادگار
 هنر یافت جان نوشیروان
 همه داسه دانشگاه تیره گشت
 بزرگش چندان که بد بر فرمود
 دانش پر از دُر خوشاب کرد
 پرقتند از ایوان شاه زمین

ز دستش بد گوهر و جفت بد
 ربایه شنیدن ز نادان سخن
 همه راستی باید آراستن
 ز شاه جهانمار چو راستی
 چو راین گفتها بشنود پادشا
 کند آفرین تاج بر شهریار
 بناد بر او تلج شاهی و سخت
 چو برگردد راین چرخ ناپایدار
 بهماناد تا روز ماند جوان
 ز گفتار او انجمن خیره گشت
 چو نوشیروان راین سخن بشنود
 دژان پنداریده پر آب کرد
 یک انجمن لب پر از آفرین

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

به ششم که بفرمخت گیتی همروز
 دیار است گیتی بیابا زرد
 جهانمیده و کار کرده روان
 چو شاپور و چون یزد مزور و دیو
 خروشد و بیدار و گویندگان
 بریامد بر شاه نوشیروان
 از شاهان گشت شاه زمین

برین نیز بگذشت یک هفته روز
 بینداخت آل چادر لاغزود
 شهنشاه پیششت با موبدان
 سر موبدان و روان از نوشیروان
 ستاره شناسان و جویندگان
 سراینده بوزرجمهر جوان
 همه خاند بر شهریار آفرین

بداند کجا گفت شاه جهان
 کز درین یزدان به نیرو شود
 چه بپوشید از او موبد موبدان
 چنین داد پانچ که از داد شاه
 چه با داد پکشاید از گنج باشد
 زگر کو پوشید زبان از دروغ
 سه دیگر که با داد و بخشایش است
 چهارم که از کهنتر پیر نگاه
 به پنجم چنان باشد اندر سخن
 همه داشت گوید سخن کم و بیش
 ششم بر پرستش و تحت خویش
 هفتم سخن گو که دانا بود
 هجده دیش سیر از آموختن
 به آزادی است از فرد هر کس
 فرد پزود جان داند کجا
 دل آه شاه گنیل ز راه فرد
 منش بست و کم دانش آنکس که گفت
 چنین گفت پس یزداد گزود و هر
 ابر شاه زشتیست خوش ریختن
 همان چو سستار شد شهریار
 همان با فرد منده گمید رستیز
 چه از کیس دل شاه پیر آد گفت

که با کیت این دانش اندر نهان
 همان تحت شاهی بے آبرو شود
 زبان بر کشاد از میان رواں
 در افشان شود فرد و دهریم و گاه
 پس از مرگ نامش بماند بلشه
 بنجید بکزی ز گیتی فرد
 ز تاجش زمانه پیر آرایش است
 بنجشد سیر نامور پاؤ شا
 که نامش بگذرد بگیتی گن
 فکودد بر کار از آیین خویش
 چنان زهر داد که به بخت خویش
 زبانش بگفتن توانا بود
 باند بیگان معز را سوختن
 چنان چو ناله ز اختر بے
 فرد ره نماید بخواند کجا
 فرد نام و فرجام را پزود
 منم کم ز دانش کس نیست جنت
 که آه شاه دانا و دانش پزیر
 با نکر سخن دل بر آنگشتن
 بے اندیشه دشت اندر آرد بکار
 کند دل ز نادانی خویش نیز
 روان و را دیو اثبات گشت

در آید و نیکو داور بود نیز مغر
 در کارزار سے کہ ہنگام جنگ
 گواہ کہ باشد دلش تنگ و گرفت
 ابر مژدہ و زویش کند اوری
 جو کڑی کند یہ ناخوش بود
 جو کارل بود مژدہ بڑا بکار
 نہاند نہ تا سوز و غم جہاں
 جو بود بہتر این سنجہ سے نغز
 چشمتی گفت کاسے شاہ شیر شید چہر
 چنان دال کہ ہر کس کہ داور خرد
 نہ نادان نہالہ دل تنگ و کوہ
 نہاند نہ آغاز اشجام را
 لکوییدہ در کار نژدہ سگر وہ
 یکے آنکہ داور بود پیر و زور و غ
 سپہبد کہ باشد چنگیان گنج
 و گ دانشمند کو از بڑہ
 ہر شے کہ باشد بتن و زویش
 جو زویش مزدے کہ ناز و بچہ
 ہماں شہ کرو ہر شب آرام و خواب
 و گ باز فوشیں بہر بر چہ
 ہضم خوردند گایہ بہ خشم
 ہشتم بنادان نہایندہ راہ

نہ آید نہ گفتار او گایہ نغز
 ہر سہ نہ جان و تنہد نہ تنگ
 بہر زمین بہتر او را نہ غفلت
 نہ سہ نہ پیشہ نہ بہتری
 پس از مرگ چانش در آتش بود
 اندو سیر گزودہ دل روزگار
 مبادش توان و مبادش رواں
 شنید و بدانش ریا داشت مغز
 بکام تو بادا موز و شال بہتر
 بدانش رواں را ہے بہرورد
 از پرا نمارد بر کس شکوہ
 نہ از تنگ داند نہ نام را
 لکوییدہ تر نژدہ دانش پندہ
 نگیرد بہ مژدہ دانا و زور و غ
 سپاہی اندو سر پہچہ نہ رنج
 تنہد چہ چہیزے بود با مزہ
 نہ بہار چوں باز دارد گزندہ
 کہ آں چہیز گفتن نیز نہ پیشہ
 نیابد و دلا اندو چہر شتاب
 سپاہی از آں بہر سرت بر بند
 بہر سہ کساں بر گارد وہ چشم
 بہر سہ بکارل کسے دشت گاہ

پیشیاں شود ہم نہ گفتار نمود
 بیرون گونہ آویزد اسے نیکوئے
 گرش در نیشتاں بود پرورش
 سران جہاں پیش او بندہ باد

ہر آں بیخود کو نیابد رخسار
 دل مزدوم ببخود یازدوے
 چو آتش کہ گورگزد یابد خورش
 دل شاہ نوشیرواں زندہ باد

بزم ششم نوشیرواں یا بوزرجمہر و موبداں

بفرمود آراستن بازگاہ
 ابا یارہ و تلج و زرتیں کر
 بہشت دگر یزد رگزد و بیہ
 سخاوت بوزرجمہر و رواں
 کہ گوہر چرا باید اندر زلف
 وز آفرود بے انرج گزد و بلند
 رشکون بود مزد را بخوشی
 کہ اسے نامورتر ز گزیدوں سپہر
 چو کئی بود کردز بفرادیت
 تن آساں شوی ہم رواں پروری
 ہماں برہم آورد پیشی کئی
 کہ اسے برتر از دانش بخرواں
 اگر آشکارا بود گر رہاں
 کہ پیدا بود مزد را دشکاہ
 کدام اشت باسج و دزد و گزند
 گدشتن مجرا تا کدام آزدوشت

بیرون نیز یک ہفتہ بگذشت شاہ
 پیامہ رشت از بر تخت زد
 بیکشت موبد کہ بودش دزد
 ہماں گزد بر گزد او موبداں
 بوزرجمہر آفرماں شاہ گفت
 سخا کہ جان را بود سودمند
 وزاں عجب گویا بگسرد کسی
 چہنیں گفت موبد بوزرجمہر
 چہ دانی کہ بیشیت بگزایدت
 چہنیں داد پاش کہ کشت خوری
 ز کردار نیکو چہ بیشی کئی
 بپرسید پس موبد موبداں
 کسے نیت بے آزدو در جہاں
 ہماں آزدو را پدید اشت راہ
 گدایں رہ آید مرا سودمند
 چہنیں داد پاش کہ رہ از دوست

یکنه راه بے باکی و پُر بدی
 ز گیتی یکنه باز گشتن بخت
 خرد بابت زین سخن رهنمون
 خردمند را خلعت اینزدیشت
 تنومند کو را خرد یار نیست
 چو مَشیاد دانش پیامخت مزد
 ز دانش محققین بیژداں گرے
 مو بگروی کام دل یافتی
 وگر دانش آشت کنز مجزودنی
 رنجور و پویشش بیای گزاسے
 چو آیت رورے پیچیزے نیاز
 هم از پیشها آں گزین کاندرو
 هال دشتی با کسے کن بلند
 تو بر انجمن خامشی بر گزین
 چو گوئی هال گو که آموختی
 سخن سنج و وینار گنج مسیح
 دباں در سخن گفتن آذر کن
 چو رزم آیت پیش مَشیار باش
 چو بدخواه پیش تو صف بر کشید
 چو بینی باورد کس هم نبود
 تو بیروزی ار پیش دشتی کنی
 بدآنگه که اشب افگنی گوشدار

دوم ده بکوکاری و رنجوری
 که راهی دران است باویم و باک
 درین پویشش اندر چراتی نه چوں
 سزاوار خلعت نگه کن که گیتی
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 سزاوار گردد به ملک و نبرد
 که او هست و باشد همیشه بجای
 رسیدی بجای که پشانی
 فراز آری از رورے آوزونی
 بدین دار فرمان بیژداں بیاسے
 بدشت و بگنج بخیلان متاز
 ز نامش نگردد زهال آهرو
 که باشد بختی ترا یارمند
 چو خواهی که بکسر کنند آفرین
 باموختن در چکر سوختی
 که بر دانشی مزد خوار است گنج
 خرد را بختان و دباں تیر کن
 منت را ز دشمن نگذار باش
 ترا راس و آرام باید گزید
 نباید که گردد ترا رورے زرد
 سرت پشت گردد چو سمنستی کنی
 سلیم هم آوزو را هوشدار

گر او تیر گزود تو در بر گزود
 چو دانی که با او ستایی کموش
 چو نمایی هم نگذار تن در خویش
 چرا چو زیند بستر بگزایدت
 مکن در خویش خویشتن چار سو
 و سینه زیند تو نهادانی گزین
 چو یثداں پرستی پست پی
 ایسه از جہاں آفرین یاد کن
 چو زنی نگذار شکام را
 میان گزین در همه کار کرد
 تو بادی و آبی سرشته بخاک
 پرستیش و خورد ایچ کمتر کن
 به نیکی گرس و غنیمت شناس
 هوا را به چشمت راس و خرد
 نگرد ایچ گوشت بگزود بدی
 رسته تر آنکس گو در جہاں
 در پی ریاضت خوردند را
 چو خواهی که ایچ تن آید به
 در پی اسامد جہاں را به سخت
 در پیشت از پیشیا اندکند
 چو با آلت و راس باشد در پی
 تن خویش را اگر بدارد بر پی

مضیوار یارای گزین در نبرد
 بر عشقت از رزم باز آر پیش
 نباید که بگزایدت بهر پیش
 و اگر کم خودی زور بگزایدت
 چنان خود که زیند آیدت آرد
 که مشت از کسے نشود آفرین
 جہاں چو سرشت و تو چو رید
 پرستش پس یاد مضیوار کن
 بروز و شب گاه آرام را
 به پیوستگی هم به شک و نبرد
 زانکس کن رلو یثداں پاک
 تو تو باش اگر بشت فلان کن
 همه ز آفرینده داری راس سیاس
 که آن پس خود شریک تو نگرد
 به نیکی ریاضت گزود
 که پیش بود آشکار و نهان
 چو پیشی بود خویش و پیوسته
 از آفرینکاران مبرتاب
 خود را سزاوار سزاوار بشت
 درو نبرد انگشده گزود باند
 نشیند به پاوشا ناگزید
 بهیار به آفریند از شاه گنج

باندیشه منشی برقیقزایدش
 بخط آں نماید که در نچوہ تر
 ہماں بزد و بار و سخن یاد گیر
 زباں خاموش از بد بہ تن پاؤشا
 دفا دار و پاکیزہ و تازہ رُوس
 بسایہ رشتن دریا پیشگاہ
 دلش تازہ شد پُچل گل اندر بہار
 دریا پاکیزہ بہ ریارسے نو
 کہ دل شاد گردد بگفتار اوسے

بلاعت چو با خط فراز آیدش
 ز لفظ آں گزیند کہ کوتاہ تر
 خردمند باید کہ باشد در پیر
 ہمشیار و سازندہ با پاؤشا
 شکیبہار با دانش و راستگوسے
 چو بار این ہنر ہا شود پیش شاہ
 سخن ہا چو بشنید ازو شہریار
 چہیں گفت کسرے بہ موبد کہ رو
 درم خواہ و خلعت سزاوار اوسے

پہلوم ہفتیم توہشیروال با بوزرچہر و موبدال

ریاسد رشت از بر سخت عاج
 جہاںچوے و بیدار دل رشتراں
 بہ پیش آمدوں بہمن تیز دیر
 کہ دلہا ریارسے و رشتاہے راہ
 بکوشی مجوے از جہاں آہرے
 نہنداشتن راسے و پیمان من
 مکن خام گفتار با رنگ و بوے
 کہ اے برتر از گنبد لاجورد
 نگویہ زخوہ مند جز راہ دریں
 نباید کہ گردد دل شاہ تنگ
 دلش پرستار اہرہیں است

دگر ہشتہ چہیں ہور ہفتومت تاج
 ابا موبد موبدان و رواں
 ہماں سادہ و یزد مجز و دیر
 بہ بوزرچہر آں زباں گفت شاہ
 ز من راستی ہرچہ دانی بگوے
 پرقتش چگونہ است فرمان من
 سخن ہا رشک گرے و بستہ گوے
 چہیں گفت با شاہ بیدار مرد
 پرستیدن شہریار زبیں
 بفرمان شاہاں نباید در رنگ
 ہر آنکس کہ بر پاؤشا دشمن است

دے لے کو ندارد تن شاه دوست
 چنباں دال که آرام گیتی است شاه
 بر نیک و بد او را بود دشت رس
 تو بنشد فرزند را جاسے اوے
 بشترے که هست اندر رهبر شاه
 بدی بر تو از قوت او نگرود
 جہاں را دل از شاه خنداں بود
 چو از نقش برہ یابی رکوش
 چو نزدیک دارد مستو پُر بنش
 پرستنده گر یابد از شاه رخ
 نیاید کہ سیر آید از کار کرد
 و دیگر کہ اندر دلش راز شاه
 بفراوان شد آنکہ سستی کند
 بکوہیدہ باشد گل آں دشت
 ز کسبایے او پیش او بد گوے
 بر آنکس کہ بسیار گوید دعوغ
 سخن کال ز اندر خورد باخرد
 و گر میزدست آنچه دانی بگوے
 فرزند است از آں دانش اندر جہاں
 کسے را کہ شاه جہاں خوار کرد
 جہاں در جہاں از خند آں بود
 چو بخواد دشت شاه گشتی مکن

نیاید کہ باشد در مغز و پدست
 چو نیکی نیکسی او زہر پایگاه
 نیازد بکین و آزار کس
 چو جائداد چہر دلارایے اوے
 نیاید نیاز اندر آں بوم راه
 کہ بختش ہم نیکوئی بہرورد
 کہ بر چہر او فرزندواں بود
 کہ داری ہمیشہ بفرمانش گوش
 و گر دور گردی مکن سرزنش
 بکہ کن کہ بارخ نام است و گنج
 جہاں بنیز گشتی کند در نبرد
 بدارد بگوید بچویشید و ماہ
 ہے از تن خویش مستی کند
 کہ رہبر آید بزرگ بر تاج و تخت
 کہ کمتر شئی نبرد شاه آید
 بنزدیک شاہاں بگیرد فروغ
 بکوشد کہ بر پاؤشا نشود
 بہ بسیار گفتن مبر آید
 کہ بکشید گوش آشکار و زہاں
 بماند ہمیشہ ز دانش بدرد
 کہ با او لبہ شاه خنداں بود
 و گر چہ پرستندہ باشی کون

که گر پشور و دیگرے را ہماں
 دگر با تو گدود بچیرے رزم
 دگر نیست آگاہیت آں گناہ
 دگر ایچ تاب اندر آری پیل
 بفرش رہیند بہان ترا
 آں پس نیابی تو زو نیکوئی
 در پاؤشا ایچو وریا شمر
 سخن نگد و بادبانش خرد
 ہم بادباں را کند مایہ دار
 کسے کو ندارد ہنر بارخرد
 اگر پاؤشا کوہ آتش ہرے
 چو آتش کہ خشم سوزاں بود
 اگر یک زان شیر و شہد است ہر
 یکزدار وریا بود کار نناہ
 ز دنیا یکے ریگ دارد بکف
 جہاں زندہ بادا بنو شیرواں
 کہ بر شہر یاران گیتی سر است
 نگد کرد رکشے بگفتار اوسے
 چو عقیقے کہ زہ بزرہ بودے چہ
 چو بارہ رنگتے زہ نازہ ہم
 شہنشاہ بارہ زہ نازہ بگفت
 میاورد نگوہر خورشید ہنر

پرستار باشد چو تو بیگماں
 پوزش گراے و مزن ایچ دم
 برمنہ دلت را رہر ترو شاہ
 بدو دوسے شہے و دل بر گیل
 دل کتر و رتیرہ ردان ترا
 ہماں گزم گفتار او نشونی
 پرستندہ ملج و کشتی ہنر
 بزیار خروشد بچوں بگزد
 کہ ہم مایہ دار است و ہم سایہ دار
 سزد گر در پاؤشا نشہد
 پرستندہ را زینتن خوش ہرے
 چو نچو شکوہ باشد عجزواں بود
 بیک زماں پوں گزایندہ زہر
 بفرمان او تا بد از چرخ ماہ
 دگر دوز دارد ربیان صدف
 ہمیشہ بفرمانش چرخ رواں
 ہر خوبی آرایش رکشور است
 دلش نکشت ہنرم بریدار اوسے
 بریں گوہر بر بخشش شہریار
 چہلی بزرہ بودے ز کجش دم
 کہ گفتار او با دم بود بخت
 دم ہرہا پیش بود زہنر

گفتار اندر داد نوشیروان و آرام یافتن جهانیاں از کین او

گر ازان د هېڅان با بخت خویش
 ز داد و ز نجوی و از خواسته
 بهر جاسه بیداد خویش پختن
 بهشتی گفتمی دو دشت بدی
 ز دشت سوخته بدی آفتن
 ز کشتی و تازی بره آمدن
 از آن خواسته مژدو بگرشتم
 بر خسته روز و بهنگام خواب
 نکوده بد آمدیش آل شورنگاه
 درو دشت یکنس پر از خواسته
 بهر نامدارے و هر رهنس
 ز سقلاب و هر کشورے بهنجین
 از آرایش روم و ز بوم بهشد
 همه خاک غنبر شد و زرش دشت
 بر آسود از درد و ز گفتگو
 بر آسود مژوم ز درد و زین شک
 نمید کشت وزنه ز باران دژم
 درو دشت گل مجود و بام و سر
 بهالیز گل چو شریا شده
 روانها بهارنش بر اخروختند

چو کمرے باید بر سخت خویش
 جهان چوں بهشت شد آراسته
 بر آسود گیتی ز آویختن
 جهان تو شد از فرّ رابزدی
 ندانست کس غارت و تاختن
 جهانے بفرمان شاه آمدن
 کسے کو بره در درم ریخته
 ز دیباد وینار بر مشک و آب
 ز بهیم و ز داد جهاندار شاه
 جهان چوں بهشت مبر آراسته
 بهشت نامه بهر کشورے
 ز بازارگانان مزدک و ز چیس
 ز بس نافه مشک و چینی پرند
 شد رایراں یکدای مجسم بهشت
 چلنے به رایراں نهادند روست
 گلاب بهشت گفتمی هوا را بر شک
 بهاریه بر گل بهنگام خم
 بهان کشت چو سبزه و چارپای
 همه رودما بهنجو دریا شده
 بهایراں دبانها بهیاموختند

در تنگ و در چین و در پشه و در روم
 قزایش ز حرکت از ریا چارپایه
 در تگریدگان بر در شاه بود
 بد اندیش تناسل در بهیم گزید
 خروشه ز درگاه برخاسته
 ماریه یک تن بد اندر رنیا
 ریابد باندا ز رنج گنج
 که از ماکند مهرود را خواستار
 درم خواهد از مهرود بیدشتگاه
 که گنجور دامش بهنود ز رنج
 چو نغمش ریابد بزرگاو شاه
 که با دار شیر است و با چاه بند
 که در تنگال کینه زد بد بر گله
 بد حرکت آهکس که یابد گزید
 پیروزش رود پیش آذر گشتب
 پیا اندر آرند آیدان اوکے
 ز بدتر بود آنکه بد پیش ازیں
 بد بر سخاوت جز از راستان

ز بازار گانان هر مژد و بوم
 بتایش مگر نقتند بر رهنما
 هر آنکس که از دانش آگاه بود
 رود بهشرد و موی و از بختند
 چو نغمش بکیتی ریاباسته
 که آس زیدشتان شاو جهان
 هر آنکس که از کار دید است رنج
 بگویند یکسر به سالار بار
 دگر دام خواهد ریابد ز راه
 نیاید که یابد بهتیدشت رنج
 کسی مگر کند بر زین کس نگاه
 به زمین مگر چاه و دار باشد
 دگر است یابدر جاسه یل
 بهنود نغمش بدان کشتند
 پیاده سوارش بهماند ز است
 معرض بهشرد نام دیوان اوکے
 گناهی که باشد کم و بیش ازیں
 نباشد بدان شاه بهداستان

هر آنکس که پیشد را میس راه ما
 مبادا که باشد بزرگاو ما

پیشدادین بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن در کردار و گفتار نیک

جهاندار بخت یگوزر شود
سخن گفت خندان و پیکشاد چهر
یک آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کاس داور تازه بوسه
مجنبت شهنشاه پیروز بخت
زوشتم سخن چند بر پهلوی
رستم بگنجور تا روزگار
بدیدیم که رای گشاید دیر ساز
اگر مرد بر میزد از سخت بزم
زین را پیرداد از دشمنان
شود پادشا بر جهان سر بر
رگیزد بزمی جهان فراخ
رند گنج و نوزند رگزو آورد
فراز آورد لشکر و خواسته
گر آید و نکه درویش باشد بر گنج
ز روزه و ز ناموس رگزو آورد
شود خاک و بے بر شود رنج او
ن فرزند ماند نه سخت و گلا

بزرگان دانده را بار داد
بر سخت بخت بوزرجمهر
که دل شد بکردار محرم بهار
که بر تو نیاید سخن عیب جو
جهاندار با دانش و نیک بخت
ابر دفتر و کاغذ مشغولی
بر آید سخنان گز شهنیار
نخواهد بے لب کشادن بر از
رند بر کف خویش جان را بزم
شود این از رنج اشرافان
در باب سخن همه در بدر
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
پس روز بر آرد و بشمرد
شود کاخ و آیدانش آراسته
فراز آرد از هر سو نام و گنج
ز صد سال بر بودنش نگردد
بدرشمن همانند همه گنج او
ن آیدان شای نه گنج و سپاه

چو زینبند آل جشتین باد اوسے
 بریں کار چوں رگزد روزگار
 ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
 سخن گفتن نغز و کردار نیک
 ز خود شید وز آب و ز باد و خاک
 بدینسان بود گردش رودگار
 سخن شهر یارا گئی تا گواں
 بے آزاری و سودمندی گزین
 ز من یادگار است چندی سخن
 چو بکشاد روشن دل شهر یار
 بد گفت فرسخ کدام است مزد
 چنین گفت کائنات کو بود میگناه
 بر پدیدش از کشتی و راه دیو
 بد گفت زبان یزدان بوی است
 در بدتری راه اشرمن است
 محکم در چاه مژد برتر نش
 چو دانش منش را نگنهای بود
 زمانه بد راوی و راستی
 هر آنچه کال بهره تن بود
 ازین هر دو چیز کس ندارد در دفع
 کسے کو بود بر بند پاوشا
 سخن مشو از مژد و نغز و منش

گیتی نگیرد کسے یار اوسے
 اند او نام نیکو بود یادگار
 دیگر هر چه باشد نماند بکس
 زمانه چنان تا جهان است ربک
 نگردد تبه نام و گفتار پاک
 محکم مزد با شرم و چهره کار
 گناهی کرد شرم دارد رواں
 که راین است آیین و فرجام دین
 گمانم که هرگز نگردد کهن
 فراوان سخن کرد اندو خجاستار
 که دارد دله شاد بے باد سرد
 نبرد است اشرمن او را در راه
 ز دلو جهاندار گیهای خدو
 که اندو گیتی بد فریبی است
 که مزد پرستنده را دشمن است
 که پاکی و شرم است پرورش
 همه زنده گایش آسان بود
 نکو به در کشتی و راستی
 دانش پس از مرغ دشمن بود
 که هر بنیام است یا بر تخی
 رواں را زمانه مژد و نغز
 که با جهان روشن بود به گذشت

چو خستو نیاید برگیر سراس
 از بس بگوری سفلد آثرا شناس
 در مخ آیدش بر تو تن در تن
 هم از بهر جانش که دانش بود
 بیشتر رسیده که از رهنمایان
 چنین گفت آنکس که دانا تر است
 کدام است دانا بدو شاه گفت
 چنین گفت هر که بفرمان دیو
 کسی را نه بر خیره فرماں برد
 ده اهریمنند آن بیرویه شیر
 بدو گفت کتره که ده دیو چیست
 چنین داد پاسخ که آرد و ریش
 و گر خشم و رشک است و شکست و کین
 دهم آنچه از کس ندارد سپاس
 بدو گفت ازین شوم ده پُر گزند
 چنین داد پاسخ بکسر که آرد
 که او را نه بدینی تو خستو هیچ
 رنجان آنکه او را ز اندوه و درد
 کزین بگوری خستو دیو رشک
 اگر در زمانه کسی بے گزند
 و گر شک دیو بود پُر ستیز
 و گر دیو کین است پُر خشم و جوش

هم را بر پُر از درد ماند بچاس
 که از پاک یزدان ندارد بهراس
 شود آرد و پُر بندد دامن
 نداند نه از دانشی رهنمود
 کرا باشد انداز رهنمایان
 هر آرد و پُر توانا تر است
 که دانش بود مزد را در بهشت
 پُر دل از شاه گیمیاں خیزد
 که خضم روان است و دام خرد
 که دارند جان و خرد را بنید
 کز ایشان خرد را بیاید گر گیت
 دو دیو اند با زور و گردون فراز
 پو نسام و دو کوس و ناپاک دس
 بے نیکی و هم نیست یزدان شناس
 کدام است اهریمن و زورمند
 رستمگاه دیو بے بود دیر سنا
 هم در خردنیش باشد بسیج
 هم کور بیند و محساره زرد
 کی دزدند بے بود بے رشک
 پُر بیند شود جان او دزدند
 همیشه بے بد کرده چنگال تیز
 پُر مزدوم بر آرد بناگه خودش

نه بخشایش آرد بکس بر نه مهر
 دگر دیو ستام کو جز دروغ
 دگر آل سخن چین دو رویه دیو
 میان دو تن جنگ و کیس انگند
 دگر دیو بیدارش و نا سپاس
 بنزدیک او لای دشوم اندک است
 ز دانا رهبر رسید پس شهریار
 به بنده چه داد است گیهای خدیو
 چنین داد پاسخ و داد مزبور دیو
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
 گزشت سخن یاد دارد رخرد
 خرد باد جان شرا رهنمون
 و گر نمود نمود آنکه خوانیم نیم
 جمان خوش بود بر دل نیک خوس
 سخنهای امید گویم کنون
 همیشه خرد خدیو امید وار
 نه اندیشه از کار بد یک زان
 دگر هنر که خوشنود باشد بجنگ
 کس کو بجنگ و دردم مشکرد
 دگر دین یزدان پرستت و بس
 ز خدایان یزدان مگردد سرش
 برین هم نشانت پرهیز نیز

دژ آگاه دیوے پز آژنگ چهر
 نداند نراند سخن با فروغ
 بریده دل از حدس گیهای خدیو
 بکوشد که پیوستگی برنگند
 نباشد خردمند و نیکی شناس
 بجنگش بدو نیک هر دو یک است
 که چوں دیو با دل کند کارزار
 که از کار کوتا کند دست دیو
 که اے شاه با دانش و آفرین
 دل و جان دانا بدان روشن است
 برافش روان را هست پزورد
 که راه دراز است پیش اندرون
 که با او نداد دل از دیو بیم
 مگردد رهبر دیو آژدوے
 که دل را بشادی بود رهنمون
 نه پند بجز شادی از روزگار
 رو تیر گیرد نه راه کماں
 نیاز سازد تنش را برنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 برنج و بکج و پازرم کس
 سرشت بدی نیست در گوهرش
 که لغزشد او راه یزدان بچیز

بد گفت اینی ره گرام است شاه
 چنین داد پاسخ که راه خرد
 همان خوبه نیکو که مژوم بدو
 درین گوهران آردیم برنج
 بد گفت شاه از همنه چاره
 چنین داد پاسخ که دانش به است
 که دانا نیارد به هندی به مرغ
 به نیویس همنش به پیرسید شاه
 چنین داد پاسخ که کردار بد
 به دانا به پیرسید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 که فز همنگ آرا پیش جان بود
 که به همنزار و غوار است و دست
 بد گفت جان را به دودن به چنین
 که به همنگ گفت من سر بسر
 خرد خود میسے همنش را به ویست
 همنش که خورشید در شکفت
 همان خورش منش مژوم خورش کار
 اگر همنش و دانش و رسم و داد
 مژومگی و اخرونی و راستی
 و دانا پس به پیرسید که سره از او
 مژومگی به کوشش مژوم یا به همنش

سوے نیکو بها نماینده راه
 به هر دانش به بنگان به گزرد
 به کاند همه ساله با آرموس
 که همنواره سیری نیاید به گز
 که گزرد از مژوم جویده به
 خردمند خود به همان به به است
 تن خویش را دور داد به رنج
 که به جنت خواهی به به همنگاه
 بود همنش روشن روان و خرد
 که فز همنگ بهتر بود یا گز
 که فز همنگ باشد به گوهر مژوم
 به گوهر همنش همنش آسالم بود
 به همنگ باشد روان به همنش
 به همنش تن را به همنش به همنش
 اگر یاد داری به من در به
 از اندیشه دور است و دور از به
 به کاند به همنش به نیاید به گز
 به باشد به همنش خردمند خوار
 خردمند گزرد آورد به همنش
 به به گزرد از خوبه به کاشی
 که به همنش مژوم فز همنش به
 که باید به همنش از تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و مهر
چنان چوں تن و جان که یارند و محبت
همان کالبد مزد را کوشش است
بکوشش مجذوبی نیاید بجای
و دیگر که دنیا فساد است و باد
چو بیدار گردو نه بدیند بچشم
وگر نه بخت بر کشاد از زلفت
چنین داد پاسخ که شایسته که تحت
اگر دادگر باشد و نیک نام
بعد گفت کادر جهان متشنه
چنین داد پاسخ که درویش زلفت
بمقتضای و شرفنا که بد بخت کینست
چنین داد پاسخ که داننده مزد
بمهر سید دیگر که خرم کینست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر
بدو گفت ما را که شایسته تر
بمهر سید اذو گفت آهسته کینست
چنین داد پاسخ که از عیب جو
بمهر سید اذو شوم و آهستگی است
بعد آنکس که کوشا تر است
بمهر سید اذو شمر یار جهان

چنان شد چوں محبت با یکدیگر
تنومند پیدا و جان در زلفت
اگر بخت بیدار در جوشش است
مگر بخت نیکش بود زلفش
پدر خوابی که پندیده رگیزد بیاد
اگر نیکوئی دید اگر درد و غم
بداناستوده کدام است گفت
بیاراید و زور یابد ز بخت
بیاراید ز گفتار و کردار کام
کدام است و بد روز و تاسودمند
که نه کام یابد نه محرم بهشت
که بهوش از درد باید زگریت
که دارد ز کردار بد و نیک زرد
به پیشی ز چیز آردمند کینست
دارد بیس رگزد گزداں پشیر
چنین گفت آنکس که آهسته تر
که بر تیز مزوم بیا بد زگریت
مگر تا که پیچید سر از گفتار
خردمندی و راس و شایستگی است
که از مردمان کینست آهسته وار
دو کوشش بدانش نیوشا تر است
ز آگاه نیک و بد در زمان

چنین داد پاسخ که از آگهی
مگر آنکه گفتند خاکست جاس
بدو گفت کسری که آباد فطهر
چنین داد پاسخ که آباد جاس
پیش رسید کسری که بیدار تر
بجستی کدام است با من رنگی
چنین داد پاسخ که دانای پیر
بدو گفت کسری که راسخ کراشت
چنین داد پاسخ که آل کوثر ریم
بدو گفت ما را ستایش بر چیت
چنین داد پاسخ که آل کوثر نیاز
همان کین و شکش بماند رنهای
در مزد شکلیا پیش رسید شاه
چنین گفت آنکس که نوید گشت
وگر آنکه روزش بساید شمرود
بدو گفت غم بر دل کشت بیش
چنین داد پاسخ که آل کوثر سخت
پیش رسید او شهریار بشد
چنین گفت کال کو خروشد نیست
پیش رسید شاه از دلی مشتمند
بدو گفت با دلش پازسا
بدو گفت نوید تر کس کدام

فرلواں بود گفت و مغزش رتی
ندام چگونگی است دیگر سراس
کدام است مازو چه داریم بهر
در دارد جهاندار باشد بیای
پسندیده تر مژو همشار تر
که بفرزاید از دانی آبروی
که با ازمایش بود یاد گیر
که دارد بشادی همه پشت راست
بود این و باشدش تر و ریم
بشودیک هر کس پسندیده رکیت
بپوشد همان رشک بانگ و آز
پسندیده او باشد اندر چها
که از صبر دارد بسر بر گلا
دل تیره رایش چو میزد گشت
بکار مجرگ اندرو دست مژد
کز اندوه سیر آمد از جان خویش
میفتاد و نوید گردد در سخت
که از ما که دارد دل دردمند
موانگر کسی را که فرزند نیست
نشسته بگرم اندرو با گرد
که گردد برو ابھی پاژشا
که دارد توانائی و نیکنام

چنیں گفت کائن کو ز گاو مجرگ
 رہیزید انو شاه نو شیرواں
 کہ دانی کہ بے نام و آرایش است
 بد گفت مشو ز فراواں گناه
 رہیزید و گفتش کہ بر گے رشت
 چنیں داد پاسخ کہ آں تیرہ توک
 پشماں شود از دل چر رہاس
 و دیگر کہ کردار دارد بے
 رہیزید و گفت آسے خرد یافتہ
 چہ دانی کرد تن بود سو مشد
 چنیں داد پاسخ کہ چوں شدست
 چو از درد روزے بستی بود
 رہیزید و گفتش کہ از آرزوے
 بد گفت چوں سرفرازی بود
 چو از بے نیازی بود شدست
 از آن پس چنیں گفت بارہنوں
 چنیں داد پاسخ کہ ایں را سہ سے
 یکے آنکہ اندیشہ از روز بد
 بہر سہ ز کار فریبندہ دوست
 سہ دیگر ز بیداد گر پاؤ شا
 چو نیکو بود گزروش روزگار
 جہاں روشن و پاؤ شاہ داد گر

رہیفتہ بہاند زشارہ مشرگ
 کہ آسے مشورینا و روشن رواں
 کہ او از در مشر و بخشایش است
 گنگار و دوش و بے دنگاہ
 کہ تا از گزشتہ پشماں کراشت
 کہ بر سر ہند پاؤ شا روز مرگ
 کہ جانش بیژداں بود تا سپاس
 بنزدیک آں تا سپاساں کسے
 ہنر با یک اندر درگ یافتہ
 ہمہ بر دل ہر کسے از جہند
 بود دل جز از شادمانی نہشت
 ہمہ آرزو شدوستی بود
 چہ پیش است پیداکن آسے نیک خوے
 ہمہ آرزو بے نیازی بود
 نباید جزو از کام دل چیز جنت
 کہ بر دل چہ اندیشہ باشد مخوں
 بسازد خردمند با راہ جوے
 مگر بے گد بر تنش بہ رسد
 کہ با ہنر جاں خواہ و مخوں و پوست
 کہ بیکار نشناسد از پاؤ شا
 خرد یافتہ یار و آموزگار
 ز گزشتہ نیابی مخوں زیں ہنر

ریشید از دین و از راستی
 بد گفت شاه بدینه گراسه
 هان دوری از کوهی و راه دیو
 بفرمان یزدان زنده دو گوش
 و زان پس ریشید از پادشاه
 کز ایشان کدام است پیروز بخت
 چنین گفت کان کو بود دادگر
 ریشیدش از دوستان دشمن
 چنین داد پاسخ که از مزد دوست
 نخواهد بود بد به آرزوم کس
 بد گفت کسر کرا بیش دوست
 چنین داد پاسخ که از نیک دل
 دیگر آن کسی کو نوازنده تر
 ریشید دشمن کرا بیشتر
 چنین داد پاسخ که بر تر نیش
 هر آنکس که آواز دارد درشت
 چه ماند بد گفت جاوید چنین
 چنین داد پاسخ که کردار نیک
 بد گفت کسر کرا که روشن ترست
 چنین گفت کان جان دانا بود
 بد گفت شاه آس نهادن در
 گفتش یک شاه بخنده دست

کرد دور گزود کثر و کاشتی
 کرد نگه یار کرد نهادی
 ریشید از پاک گیاهان هدیه
 از ایشان نباشد کسی در فروش
 که فزای روان است بر پازسا
 که باشد بگیتی سزاوار تخت
 نرد دارد و داد و شرم و مهر
 که باشد هم گوشه و هم سخن
 جوانمزدی و داد دادن بکوشت
 بسختی بود یار و فریاد رس
 که باشد از ایشان در آغوش و پوست
 جدائی نخواهد جز از دل تمیل
 بکو تر بکردار و سازنده تر
 که باشد برو بر بدامیش تر
 که باشد فراوان به او سرزنش
 پر آتشک و عصار و بسته و مشت
 که آن چیز کسی نگیرد به ریز
 نخواهد جدا بودن از یار نیک
 که بر تبارک هر کسی نصر است
 که بر آرزو لا توانا بود
 چه باشد که پنهان فرد از سپهر
 و دیگر دل مزد یزدان پرست

ریزید و گفتش چه بازیب تر
 چنین داد پاسخ که اے پادشا
 بجز کزدار با تا سپاس کنی
 بدگفت کاندید چه چیز است رنج
 چنین داد پاسخ که اے شهریار
 پرستنده شاه بد خو رنج
 ریزید و گفتا چه دیدی گفت
 چنین گفت با شاه بوزجهر
 یکے مزد رینی تو با دستگاه
 که او دشت چپ را ندان در رشت
 یکے گردوش آسمان بلند
 فلک رهنمونش بسختی بود
 گران تر چه دانی بدو گفت شاه
 ریزید کز بد ترس کار ما
 کدام است بانگ و یا سرزنش
 چنین داد پاسخ که زعمی در شاه
 تو اگر که تنگی کند در خورش
 زناسی که ایشان ندارند شوم
 همان تنگ مردان که صغری کنند
 دروغ آنگه بزرگ و رشت است و خوار
 بجیتی در نیکی چه چیز است گفت
 کز آن مزد داننده جوشن کند

کز آن بر فراز زخروند سر
 مره گنج هرگز بنا باز سا
 همه خشت خام اندر آب افکنی
 کز آن کم شود مزد را آرد گنج
 همیشه دلت باد چوں تو بهار
 نخواهد تن و زنده گانی و گنج
 کز آن برتر اندازه نتوان برگشت
 که کیسر شکفت است گزوان پنهان
 رسیده گله اش با بر رسیه
 در بخشش مژدنی ندان در کاشت
 ستاره بگوید که چوں است و چند
 همه بهر او شور بختی بود
 چنین داد پاسخ که تنگ گناه
 در گفتار ما هم در کزدار ما
 که خواند در هر کس بدگشت
 سیهین از مژوم بیگناه
 دروغ آیدش پوشش و پرورش
 بگفتن ندارند آواز نرم
 ابر تنگشتان بلندی کنند
 چه بر نایکار و چه بر شهریار
 هم از آشکارا هم اندر زحمت
 رواں را بدل چیز روشن کند

<p> ز غیبتی نیاید مگر آفرین جزو دانشی مزد یزدان شناس چه ناکزوده از شاه وز مزد به دیگر مزد را عوار بگذاشتن هر نعمتی چه بهتر ز بهر درنگ چو دانی که با تو رنج آید چشم نگوشتی بید کار ما تا توان بناید رواں زو بگردان مشید بنگار مزه دور باش از مزه </p>	<p> چشمت داور پاسبان که کوشا بدین دیگر آنکه داور بیزدان سپاس بدو گفت کس سر نه ز کزده چه به چه بهتر ز فرمودن و داشتن چه بهتر کز او باز داریم چنگ پاسبان بگذاشتن گفت خشم دیگر آنکه بیدار داری رواں فرو رفته رکیں بر گرفته امید بکار مزه چند یابی مزه </p>
--	---



نو شمار	قواعد	دشائیں
۷	حرفِ مضموم کے نیچے دو جگہ کے رسوا ب جگہ زیر لکھا گیا۔ اول یا بے جھول کے ماقبل۔ دوسرے یا بے معروض کے ماقبل جو لفظ کے آخر ہے +	دیر۔ یکے شاہی +
۸	حرفِ مضموم کے بعد اگر واو جھول نہیں ہے۔ تو اُس پر پیش لکھا گیا +	مشتر
۹	واو معروض کے ماقبل پیش لکھا گیا +	دور
۱۰	واو جھول کے ماقبل پیش نہیں لکھا گیا +	زور
۱۱	الف۔ واؤ اور یے کے رسوا لفظ کے درمیان جو حرف ساکن ہے۔ اُس پر جزم لکھا گیا +	صبر
۱	استفہام کی علامت	؟
۲	نہا۔ تعجب۔ حسرت۔ دُعا۔ قسم۔ تجویز کی علامت	!
۳	تھوڑے وقفے کی علامت	-
۴	بڑے وقفے کی علامت	+
بار اسیٹ۔ جہاں پورا وقفہ ہے۔ وہاں پڑھنے میں زیادہ ٹھیکرنا چاہئے۔ باقی جگہ کم +		

GANJINA-I-KHIRAD

OR

Persian Selections from the Tārīkh-i-Firākhta, Nāsikh-ul-Tawārīkh, Anwar-i-Suhaili, Abul Fazal, Dhwān-i-Sa'di, Dīwān-i-Nashāt, Sikandar Nāma, and Shāh Nāma.

OR USE IN THE HIGH SCHOOLS, PUNJAB.

Published under the orders of the Director
of Public Instruction, Punjab.

Annex:



PRINTED FOR THE EDUCATIONAL DEPARTMENT,
AT THE MUFID-I-AM PRESS,
BY MUNSHI GULAB SINGH & SONS PROPRIETORS.

1895.

dition.

240 Copies.

Price 0-7-6.

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

